

# لندن، ۱۳ ژوئیه

کته رشایز  
لوجمه لوزج رشایز

داستانی از مبارزات ارتش جمهوری خواه ایرلند

# لندن، ۱۳ ژوئیه

داستانی از مبارزات ارتش جمهوری خواه ایرلند

اثر کته رشایز

ترجمه تورج رضانیا

گفتاری که قبل از داستان می آید، نقطه نظرهای عام و تقریباً کلاسیک است در مورد انحرافات جنبش کارگری ایرلند - با سیماهایی که در قالب شخصیت‌های داستان مطرح است - و با دیدی عام، جنبش‌های کارگری در کشورهای تحت سلطه.

ذکر این نکته کاملاً ضروری است که این نقطه نظرها تنها و تنها می‌تواند آغازگر یا بیانگر بحثی در این مقوله باشد. قصه تبرئه و محکوم کردن این یا آن خط فکری خاص نیست. گرایش‌های مختلف می‌توانند با تطبیق این یا آن قسمت از گفتار بر مضمون خود با دیدی خودشناسانه به قضاوت بنشینند. جمع‌بندی آخر مقاله نیز رهنمودی کلی و کاملاً عام درباره نحوه ارتباط ارگانیک پیشاهنگان جنبش با طبقه کارگر می‌باشد. تکرار این توضیح بلامانع است که این رهنمود نیز جنبه عام دارد و طبیعتاً وارد جزئیات نمی‌شود و در هر صورت نظر نویسنده مقاله است. با اعتقاد به وحدت سازنده و لزوم برخورد انتقادآمیز با گرایش‌ها و نقطه نظرها اقدام به چاپ شد. امید که بدون هر نوع پیشداوری مورد سنجش قرار گیرد.

کتابی که در دست دارید داستان گیرایی است در مورد ارتش جمهوریخواه ایرلند و عملکرد آن در انگلستان. آنچه مراوداشت تا کلامی چند در این باره سخن گویم، ضعف و ابهام داستان درپاره‌ای نکات اساسی بود، که بدون روشن شدن این نکات هر آینه امکان برداشتی نادرست از آن می‌رفت. بخصوص از این جهت که کتاب برای نوجوانان نوشته شده، روشن کردن نقاط ضعف و ابهام نهایت درجه اهمیت می‌یابد. در دیباچه‌ای که در پایان کتاب آمده، باختصار تمام به تاریخچه مبارزاتی مردم ایرلند علیه استعمار خارجی اشاره شده است. البته از این کتاب کوچک داستانی نباید انتظاری را که از کتابی تاریخی در مود تجزیه و تحلیل انقلابات خلق‌ها داریم، داشته باشیم.

لیکن از آنجائیکه در این کتاب بعضی از انحرافات، به‌درست یا غلط، به‌جنبش رهائی بخش خلق ایرلند نسبت داده شده، سعی خواهیم نمود در اینجا با این انحرافات برخورد کرده و بدین طریق تصویر جامع‌تری از مسائل مطرح شده در داستان را در اختیار خواننده قرار دهیم. مأخذی که برای این بررسی مورد استفاده قرار گرفته، تماماً، منابعی از دیدگاه علمی است. نقل قول‌ها را در «*»* می‌آوریم و برای اجتناب از تکرار نام مؤلفین، آنها را به‌ترتیب با (م) و (الف) و (ل) و (س) در کنار هر نقل قول مشخص می‌کنیم؛ باشد که این بررسی و نقد نه تنها از نظر مطلب مورد بحث در داستان، بلکه، در سایر موارد نیز برای خواننده هوشیار مفید فایده واقع گردد.

سخن را با نقش امپریالیسم انگلستان در ایرلند آغاز می‌کنیم. قرن‌هاست که انگلستان به‌شکل‌های مختلف ... که مشروط به‌مراحل مختلف تکامل سرمایه‌داری در

انگلستان است مشغول غارت و چپاول منابع و سرمایه‌های ملی ملل ستمکش، منجمله ایرلند، بوده و هست. رشد مبارزات ضد استعماری ملل ستمکش از يك سو و رشد سریع سرمایه‌داری داخلی و رسیدن آن به مرحله‌ی امپریالیسم از سوی دیگر، باعث شد که شیر کهن سال و یال و کویال ریخته‌ی استعمار انگلیس به جلد روباه مکار امپریالیسم رفته و در این قالب تازه به غارت و چپاول ادامه دهد. این قالب تازه چیست؟ خصوصیات مشخص کننده‌ی امپریالیسم کدامند؟ برای امپریالیسم تعاریف گوناگونی عرضه گشته، «بنابراین، با در نظر گرفتن اهمیت مشروط و نسبی تمام تعریف‌های کلی که هرگز نمی‌توانند روابط همه جانبه‌ی يك پدیده را در تمام سیر تکامل آن در بر گیرند - باید برای امپریالیسم آنچه‌ان تعریفی نمود که متضمن پنج علامت زیرین باشد: ۱- تمرکز تولید و سرمایه که به آنچه‌ان مرحله‌ی عالی تکامل رسیده که انحصارهایی را که در زندگی اقتصادی نقش قاطعی بازی می‌کنند به وجود آورده است؛ ۲- در هم آمیختن سرمایه‌ی بانکی با سرمایه‌ی صنعتی و ایجاد الیگارش‌ی مالی بر اساس این «سرمایه‌ی مالی»؛ ۳- صدور سرمایه که از صدور کالا متمایز است، اهمیتی بسیار جدی کسب می‌نماید؛ ۴- اتحادیه‌های انحصاری بین‌المللی سرمایه‌دارانی که جهان را تقسیم نموده‌اند پدید می‌آید؛ ۵- تقسیم ارضی جهان از طرف بزرگترین دولت‌های سرمایه‌داری به پایان می‌رسد»<sup>۱</sup>. البته پایان گرفتن تقسیم ارضی جهان به این معنی نیست که دیگر تجدید تقسیم امکان پذیر نباشد، بلکه برعکس تجدید امکان پذیر و ناگزیر است.

«این پدیده‌ها همانا بر طفیلی‌گری و گندیدگی سرمایه‌داری متکی است که از خواص ذاتی بالاترین مرحله تاریخی آن یعنی امپریالیسم است. همانگونه که در این رساله ثابت شده است سرمایه‌داری اکنون مشتی از کشورهای فوق‌العاده ثروتمند و نیرومند را (که جمعیت آنها کمتر از يك دهم و در صورت منتهای «سخت‌اوت» و زیاده‌روی در حساب، کمتر از يك پنجم سکنه‌ی روی زمین است) متمایز ساخته که تمام جهان را - با عمل «کوپین چینی» - غارت می‌نمایند.»<sup>۲</sup> در اینجا از تأثیری که این غارت‌ها به روی زحمتکشان ملل ستمگر می‌گذارد نباید غافل بود. سرمایه‌دار غارتگر برای آنکه از يك سو پشت جبهه‌ی خود را از لحاظ انقلابات کارگری در امان داشته و از سوی دیگر در میان زحمتکشان تکیه گاهی برای امیال امپریالیستی خود به دست آورد، بخش ناچیزی از آنچه را که به ستم از ملل دیگر چپاول می‌کند، به شکل‌های مختلف و به عنوان رشوه، بطور مستقیم و غیرمستقیم به بخش فوقانی زحمتکشان داده، آنها را از مبارزه‌ی مستقیم علیه خود منحرف می‌سازد. بعبارت دیگر آنها را می‌خرد تا از طریق آنها در صفوف زحمتکشان شکاف و تفرقه انداخته، پیوند زحمتکشان داخلی را با زحمتکشان ملل

ستمکش گسیخته و بتواند خواسته‌های امپریالیستی خود را جایگزین دیدگاه طبقاتی و روح انترناسیونالیسم آنها گرداند. «صدور سرمایه از روی نرخ قبل از جنگ جهانی اول و آمارهای بورژوازی مربوط به دوران قبل از جنگ، هر سال حدود ۸۰۰ میلیارد فرانک سود می‌دهد. و اکنون (یعنی حدود هفت دهه پس از آن) البته مقدار آن بسیار بیشتر شده است.

بدیهی است که با یکجنین مافوق سود هنگفتی (زیرا این سود، مافوق آن سودی است که سرمایه‌داران از طریق بهره‌کشی از کارگران کشور «خود» به‌جنگ می‌آورند) می‌توان رهبران کارگران و قشر فوقانی کارگران را که قشر اشراف کارگری باشند خرید. این قشر را همان سرمایه‌داران کشورهای «پیشرو» می‌خرند و این عمل را هم به‌هزاران وسائل مستقیم و غیر مستقیم، آشکارا و پنهانی انجام می‌دهند.» «احتیاج به گفتن نیست که از این مبلغ شسته و رفته می‌توان حداقل نیم میلیون فرانک به‌عنوان رشوه به‌رهبران آریستوکراسی کارگری برای نفوذ در آنان به‌طرق مختلف پرداخت کرد. کل مطلب به‌ارتشاه خلاصه می‌شود. این عمل به‌هزاران شکل مختلف انجام می‌پذیرد: از طریق بالا بردن فرهنگ در مراکز بزرگ، ایجاد مؤسسات آموزشی، فراهم نمودن هزاران مشغله راحت برای رهبران انجمن‌های کتوپراتیو و رهبران اتحادیه‌ها و رهبران پارلمانی. در هر کجا که روابط سرمایه‌داری مدرن و متمدن وجود داشت این امر انجام می‌شد. و این پلونها منفعت زیاده از حد پایه‌های اقتصادی‌ای است که به‌روی آن اپورتونیزم در جنبش طبقه کارگر متکی است.» و در جای دیگر «یکی از علل عمده اینک نهضت انقلابی کارگری را در کشورهای توسعه یافته سرمایه‌داری دچار اشکال می‌گرداند این است که سرمایه در اثر مستملکات استعماری و سود اضافی که از سرمایه‌های مالی به‌دست می‌آید و غیره موفق شده است در این کشورها اقلیت کوچک آریستوکراسی کارگری را به‌صورت قشر نسبتاً وسیعتر و پابرجاتری درآورد. قشر مذکور از بهترین شرایط دستمزد برخوردار است و بیش از همه از روحیه محدودیت کورپوراسیونی، از خرافات خرده‌بورژوائی و امپریالیستی انباشته است. قشر مذکور «تکیه‌گاه» اجتماعی حقیقی انترناسیونال دوما، رفرمیست‌ها و «میانه‌گرایان» است و در لحظه فعلی شاید بتوان گفت که تکیه‌گاه اجتماعی عمده‌ی بورژوازی است.»

آنچه در بالا آمد علت مادی تجاهل یا تزلزل کارگران انگلیس را در مسئله‌ی ایرلند نشان می‌دهد. «... در نمونه تاریخ ایرلند می‌توان مشاهده نمود که چه بدبختی بزرگی دامنگیر مردمی است که مردم دیگر را به‌اسارت در آورده باشند. همهٔ دون صنعتی‌های

انگلیسی از موضوع ایرلند منشاء می‌گیرد. ابتدا گمان بر این بود که انقلابات زحمتکشان در کشورهای استعمارگر به طریق اولی خود باعث رهایی خلق‌های تحت ستم خواهد گردید. لیکن با گذر سرمایه‌داری به مرحله‌ی امپریالیسم و اعمال غارت به‌شیوه‌ای نوین، کانون‌های انقلابی جهان از کشورهای سرمایه‌داری به کشورهای تحت سلطه‌ی امپریالیسم منتقل گشت. با این جابجایی کانون‌های انقلابی قضیه معکوس شده است. یعنی انقلابات کارگری در کشورهای امپریالیستی همانا وابسته به قطع پیوند یکجانبه و غارتگرانه‌ی این کشورها، با خلق‌های ستمکش و تحت استثمار و انقیاد امپریالیست‌هاست. اکنون این انقلاب‌های ضد امپریالیستی و ضد ارتجاع داخلی ملل عقب نگه‌داشته شده است که می‌تواند با قطع منابع حیاتی امپریالیست‌ها به انقلابات کارگری در این کشورها عمیقاً کمک کند. «من مدت‌ها تصور می‌کردم که ممکن است رژیم ایرلند را از طریق به‌جنش در آوردن طبقه‌ی کارگر انگلستان سرنگون ساخت... ولی بررسی عمیقتر مسئله مرا به‌عکس این نظر معتقد نمود. طبقه‌ی کارگر انگلستان مادامی که گریبان خود را از مسئله‌ی ایرلند خلاص نکرده است هیچ کاری انجام نخواهد داد... ریشه‌های ارتجاع انگلستان در اسارت ایرلند است.»

حال باید دید نقشی که امپریالیست‌ها در کشورهای تحت سلطه خود ایفا می‌کنند چه تاثیری بر این کشورها دارد. امپریالیست‌ها برای ایفای نقش غارتگرانه‌ی خود در کشورهای دیگر همواره به‌دستیارانی در این ممالک احتیاج دارند. این دستیاران بسته به کشور مورد نظر از میان ارتجاعی‌ترین اقشار و طبقات اجتماعی این کشورها انتخاب می‌گردند، تا بتوانند دست در دست ولینعمتان خارجی خویش به‌استثمار هرچه وسیعتر و بی‌بند و بارتر توده‌های مردم دست بزنند. امپریالیسم چون سدی عظیم بر سر راه تکامل طبیعی این جوامع قرار دارد. تکامل بورژوازی ملی در این جوامع با منافع انحصار طلبانه‌ی سرمایه‌داری امپریالیستی در تضاد است. از این رو حتی اگر هم نوعی سرمایه‌داری در این کشورها به‌وجود آید، همانا چیزی جز سرمایه‌داری وابسته - بورژوازی کم‌رادر - نخواهد بود. رشد صنایع بطور کاملاً انحرافی انجام می‌گیرد. در بسیاری از کشورهای وابسته، صنایع عمدتاً صنایع مونتاژ است. در جاهائی که صنایع تولیدی غیر مونتاژ به‌کار مشغولند، تولید عمدتاً تولید همان کالاهای مصرفی است که قبلاً از کشور امپریالیستی مورد نظر وارد می‌گردید. البته هیچیک از این صنایع ملی نیستند، زیرا کشورهای امپریالیستی از طریق شرکت‌های چند ملیتی با داشتن سهام مطلق یا اکثریت سهام یا سهام کمتر شرکت‌های وابسته عملاً تمامی کنترل این شرکت‌ها را در دست می‌گیرند. نوع مشارکت (یعنی سهام مطلق یا اکثریت سهام یا سهام کمتر) کوچکترین تأثیری در ماهیت امپریالیستی شرکت‌های چند ملیتی و یا وابستگی مطلق شرکت‌های وابسته ندارد، زیرا شرکت‌های چند ملیتی از طریق در انحصار

داشتن تکنولوژی و واگذاری حق استفاده از علائم تجاری و عقد قراردادهای محدود کننده (مانند عدم حق صادرات و غیره)، شرکت‌های وابسته و از آن طریق صنایع تولیدی، استخراج و بهره‌برداری از معادن و اصولاً کلیدی اقتصادیات کشور میزبان را تحت انقیاد و رهبری خویش در می‌آورند و سیل سرمایه‌های حاصل را به سوی شرکت‌های مادر (کشورهای امپریالیستی) جاری می‌سازند.

چنین است که در کشورهای وابسته همواره با اقتصادی مریض و نازا روبرو می‌گردیم. به جای آنکه سودهای حاصله از سرمایه‌گذاری مجدداً به سرمایه‌گذاری اختصاص یابد، از طریق فروش تکنولوژی و خدمات (که با حساب‌سازی گاهی نرخ خدمات و سرویس به هزار برابر نرخ معمول آن می‌رسد) که بطور یکجانبه به وسیله شرکت مادر تعیین می‌گردد، و از طریق سود سهام و حق استفاده از علائم تجاری، به کشورهای امپریالیستی سرازیر می‌گردد. در اینجا مجال آن نیست که عملکرد این شرکت‌ها را بطور وسیع‌تری مورد تحلیل قرار دهیم و به شیوه‌های گوناگونی که این شرکت‌ها برای فرار از پرداخت مالیات به کشورهای میزبان از آن استفاده می‌کنند اشاره کنیم.<sup>(۱)</sup>

از این رو جنبش‌های ملی در کشورهای وابسته ضرورتاً همواره علیه ارتجاع داخلی (دست‌نشانندگان امپریالیسم) و امپریالیسم خواهد بود. خواست خلق‌های تحت ستم برانداختن سلطه‌ی امپریالیسم و دست‌نشانندگان داخلی آن است. «بنابراین اگر بخواهیم به مفهوم حق ملل در تعیین سرنوشت خویش پی ببریم و در عین حال، خود را با تعریف‌های قضایی سرگرم نکنیم و تعریف‌های مجرد وضع ننمائیم بلکه شرایط تاریخی - اقتصادی جنبش‌های ملی را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم، آنوقت ناگزیر به این نتیجه خواهیم رسید که منظور از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش - یعنی حق آنها در جدا شدن از مجموعه‌ی ملت‌های غیر خودی و تشکیل دولت ملی مستقل.»<sup>(۲)</sup> در این میان بورژوازی ملی نیز که برای رشد طبیعی خویش با امپریالیسم و دست‌نشانندگان داخلی آن در تضاد می‌افتد، خواستار تشکیل دولت ملی مستقل می‌گردد، تا با به دست گرفتن این ارگان حاکمه وسایل رشد سریع خویش را فراهم ساخته، و به جای سروران قبلی،

۱- در کتاب «شرکت‌های چند ملیتی و کشورهای توسعه نیافته» نقش این شرکت‌ها بطور مبسوطی تشریح و توضیح داده شده است.

ل - درباره‌ی حق ملل در تعیین سرنوشت

خود مستقلاً به استعمار توده‌های میلیونی زحمتکشان پرداخته و اکنون بر بازار داخلی و بعد بر بازارهای خارجی نیز سروری نماید. «... دولت ملی قاعده و «معیار» سرمایه‌داری است... از نظر مناسبات ملی، بدون شك دولت ملی، بهترین شرایط را برای تکامل سرمایه‌داری به وجود می‌آورد. بدیهی است از اینجا چنین بر نمی‌آید که این دولت بر زمینه‌ای که مناسبات بورژوازی در آن حکمفرماست قادر خواهد بود استعمار و ستمگری نسبت به ملت‌ها را مرتفع سازد.»<sup>۱</sup>

از آنجا که در مقطع مبارزات ضد امپریالیستی - ارتجاع داخلی، همانطور که اشاره رفت، بورژوازی ملی نیز در کنار نیروهای خلقی قرار گرفته و جزئی از آن محسوب می‌شود (البته متزلزلترین جزء آن)، از کمک توده‌ها برخوردار است. «تا آنجا که بورژوازی ملت ستمکش با ملت ستمگر مبارزه می‌کند، تا آنجا ما همیشه و در هر موردی و راسختر از همه طرفدار وی هستیم، زیرا ما شجاعترین و پیگیرترین دشمنان ستمگری هستیم. در آنجا که بورژوازی ملت ستمکش از ناسیونالیسم بورژوازی خود طرفداری می‌کند ما مخالف وی هستیم.» (ل) این است شیوهی عمل زحمتکشان یا بورژوازی ملی در مقطع مبارزات ضد امپریالیستی. زحمتکشان پس از ریشه کن کردن امپریالیسم خواهان ادامه انقلاب و از میان بردن هر نوع ستم طبقاتی و امحاء استعمار انسان از انسان هستند. حال تا چه حد و در چه فاصله زمانی قادر به این امر گردند، بستگی به رشد نیروهای مولده در جامعه مورد نظر و همچنین به مبارزه پیگیر از دیدگاه پرولتاری علیه گرایشهای انحرافی در جنبش دارد، و اینکه آیا سازمان راستین و انقلابی زحمتکشان رهبری انقلاب را در این مرحله در دست گرفته باشد یا نه. در بخش‌های بعدی با این موضوع مفصلتر برخورد خواهیم کرد.

همانگونه که در تاریخچه‌ی کوتاهی که در پایان داستان آمده نیز مذکور است تهاجم انگلیسی‌ها به ایرلند از قرن ۱۲ آغاز شد. نقش استعماری انگلستان در آغاز شکلی کاملاً آشکار و حاد داشت. ایرلندی‌ها به اشکال گوناگون و بطور مستمر (البته گاهی با شدتی بیشتر و گاهی کمتر) به دفاع از آزادی خویش و مبارزه در راه رهایی از یوغ استعمار انگلستان پرداختند. از قرن ۱۶ بعد با گرویدن انگلستان به کیش پروتستان این مبارزه رنگی مذهبی به خود گرفت. خطا است اگر ردپای مبارزات رهایی‌بخش

ایرلندی‌ها را در این جنگ بظاهر مذهبی نبینیم. از سویی استعمار انگلستان با دست یازیدن به آئین پروتستان توده‌های مردم را زیر پرچم استعماری خود بسیج نمود تا همانا به هدف‌های غارتگرانه سرمایه‌داری نوپا و اشرافیت جدید انگلستان تحقق بخشد. از سوی دیگر فنودالیسم مغلوب ایرلند با تکیه بر کیش کاتولیک به ظاهر به دفاع از مذهب پرداخت تا از این طریق و به دست توده‌های مردم، که برای آنها این یا آن ارباب فرق چندانی در حال و روز تیره‌شان نداشت، منافع فنودالیستی در خطر خود را نجات بخشد. در حقیقت این مبارزه‌ی بظاهر مذهبی چیزی نبود مگر مبارزه‌ی فنودالیسم ایرلند با سرمایه‌داری نوپا و اشرافیت جدید انگلستان. یکی از موضع غارتگرانه و استعماری و دیگری از موضع دفاع از حق استقلال و آزادی عمل در حوزه‌ی نفوذی خویش برای دست زدن به همان غارت و چپاول. دعوا بر سر به دست آوردن حق انحصار در غارت و چپاول توده‌های دهقانی ایرلند بود. و این دهقانان بیچیز که از تیره‌بختی خویش به تنگ آمده بودند تحت لوای دفاع از زمین و در آرزوی وضعی بهتر عملاً زیر پرچم فنودالیسم ایرلند گرد آمدند. نتیجه‌ی این رور آزمایی شکست فنودالیسم ایرلند و هجوم مهاجرین پروتستان به ایرلند، بویژه به ایرلندی شمالی بود. این عمل قیام ایرلندی‌ها را در پی داشت. لیکن این قیام در سال ۱۶۹۰ در «بوسن» به شکست انجامید. تقریباً تمام املاک از زمینداران شورشی گرفته شده و به دست لرده‌های انگلیسی افتاد. دهقان‌های ایرلندی به اجاره‌نشین‌های بی حق و حقوقی تبدیل شدند و دهقانان بی چیز، بی چیزتر از قبل. بعلاوه آخرین بقایای حقوق سیاسی اجتماعی و اقتصادی ایرلندی‌های «کاتولیک» به وسیله‌ی وضع قوانین رنگارنگ از ایشان گرفته شد. البته لازم به تذکر نیست که پایمال شدن حقوق سیاسی و اقتصادی مردم ایرلند به خاطر «کاتولیک» بودن آنها نبوده و نیست. این دقیقاً همان کاری است که استعمار، هر جا که پاگذارده، به انجام آن مبادرت ورزیده است.

با اعلام پادشاهی متحده‌ی بریتانیا کبیر و ایرلند در سال ۱۸۰۰ نیز تغییر محسوس در اوضاع حاصل نشد. تیره‌بختی توده‌ها و قحطی‌های پی در پی، جمعی را به کشتن داد و عده‌ی کثیری را وادار به مهاجرت کرد. تدریجاً با قوام یافتن بورژوازی، مبارزات بعد تازه‌ای به خود گرفت. پیدایش بورژوازی مسئله‌ی ملی را در ایرلند با شدتی بیش از پیش مطرح ساخت. قیام ۱۹۱۶ دوبلین به قتل عام توده‌های مردم به دست استعمارگران انگلیسی انجامید. لیکن این مجازات سهمگین و نیز مجازات‌های بعدی نتوانست جلوی

قیام‌های مردم ایرلند را بگیرد. ۱۹۱۹ نمایندگان ایرلندی مجلسی ملی در دوبلین تشکیل داده و اعلام استقلال کردند. سرانجام در سال ۱۹۲۲ انگلستان به ایرلند خودمختاری داد. در این عمل نیز نقش استعمارگرانه و امپریالیستی انگلستان آشکارا به چشم می‌خورد. انگلستان با جدا ساختن ایالت اولستر - به‌عنوان ایرلند شمالی - از خاک ایرلند، تخم نفاق و ناآرامی را در منطقه ریخت، (در تاریخ می‌بینیم که انگلستان این نقش را در مسئله‌ی جدا ساختن پاکستان - شرقی و غربی - از هند و افغانستان از ایران و ... نیز ایفاء نموده است). پروتستان‌ها که بر اثر قرن‌ها تدابیر استعماری انگلیس به اکثریتی نسبی در شمال ایرلند دست یافته بودند از وحشت خیالی تنها ماندن در برابر کاتولیک‌ها - وحشتی که انگلستان به انواع حیل عمداً به آن دامن می‌زد - رأی به پیوستگی اولستر به انگلستان دادند. لیکن این وحشت از کاتولیک‌ها نبود که باعث جدایی اولستر از ایرلند و باقی ماندن آن در دست انگلستان شد. زیرا بسیاری پروتستانهایی که دوشادوش کاتولیک‌ها برای اتحاد و آزادی ایرلند مبارزه می‌کنند. بلکه ریشه‌ی این عمل را باید در این جست که امپریالیسم انگلستان با چنگ و دندان از منافع غارتگرانه‌ی خویش در منطقه دفاع می‌کند، و طبقه‌ی حاکمه‌ی دست‌نشانده و وابسته (که هم پروتستان و هم کاتولیک است)، آزادی و استقلال واقعی ایرلند را با منافع طبقاتی خویش در تضاد می‌بیند. چنین است که امپریالیسم انگلستان و ارتجاع داخلی ایرلند یکبار دیگر همان شگرد کهنه را به کار می‌برند و سعی می‌کنند این مبارزه‌ی آزادیخواهانه را به جنگی فرقه‌ای مبدل ساخته و آن را از سیر اصلی‌اش منحرف گردانند. این شگرد گرچه کهنه است، لیکن تا زمانی که مبارزه‌ی خلقها به مسیری صحیح نیافتاده و جهان بینی علمی و انقلابی راه گشای آن نگردد، همواره نیز موثر خواهد افتاد. مبارزات مردم ایرلند به دلیل ضعف‌های درونی، که ذیلاً به‌شمه‌ای از آن خواهیم پرداخت، از این دسیسه‌ی امپریالیسم مصون نماند. و تا حدی دچار آن گردید.

آنچه که اکنون در اینجا مورد نقد و بررسی قرار می‌دهیم، همانا خطوطی است که از دید داستان بر جنبش‌های بخش خلق ایرلند حاکم است. کار ما در این بررسی این نیست که ببینیم آیا واقعاً خطوطی که داستان ترسیم می‌نماید بر این جنبش حاکمند یا نه. آنچه در اینجا بیشتر مورد نظر است باز کردن ریشه‌ای این خطوط، نشان دادن منشأ و کمی و کاستی‌های آنهاست و اینکه یک جنبش توده‌ای چگونه می‌تواند خود را

از این ضعف و سستی‌ها بپیراید، از گزند شکردهای کهنه و نوی امپریالیسم م مصمون ماند و به‌سرمتزل مقصود برسد.

کتاب، در قالب دو شخصیت اصلی داستان (دونال و میکائیل) دو خط عمده (از نظر نویسنده‌ی داستان) حاکم بر جنبش آزادیبخش ایرلند را عرضه می‌دارد. خطوط فرعی دیگری نیز از لابلای داستان به چشم می‌خورد، که چون به شکل بارز و تبلور یافته‌ای مطرح نمی‌گردند، مانیز بطور جانبی با آن برخورد می‌کنیم. از آنچه که در اینجا به هیچوجه سخنی نیست همانا خط مشی پرولتری در جنبش خلق ایرلند است. چنان است که گویی طبقه‌ی کارگر ایرلند به‌خواهی گران فرو رفته باشد. سخن تنها بر سر خط مشی تروریستی و آوانتوریستی است که در شخصیت دونال متجلی می‌گردد و خط مشی میکائیل، که بعداً به آن خواهیم پرداخت. نویسنده‌ی داستان سعی دارد از دیدگاهی بشردوستانه (البته به‌مفهوم بورژوازی کلمه) ریشه و علل گرایشات تروریستی دونال و شرکاء را برای خواننده ترسیم نماید. آنچه که به‌عنوان علت مبارزه‌ی پیگیر خلق ایرلند عرضه می‌گردد، همانا دژ رفتاری، وحشیگری و خونریزی امپریالیسم انگلیسی و ارتجاع داخلی حاکم در ایرلند می‌باشد. تا اینجا درست. ولی آنچه نادرست و بسیار خطاست این است که نویسنده می‌خواهد به‌ما بقبولاند که مبارزه‌ی خلق ایرلند چیزی نیست مگر یکسری تصفیه حساب‌ها و انتقام جوئی‌های کاملاً شخصی و فردی. او با آوردن تصاویر متعددی از جنایات انگلیسی‌ها در ایرلند و ربط دادن قهرمانان داستان با آن و سپس تعمیم آن به‌خواننده تلقین می‌کند که علت شرکت یکایک مبارزین در نهضت چیزی نیست مگر اینکه هر یک از آنها پدر، مادر و یا خواهر و برادر خود را در جریان این جنایات از دست داده است. یکی از شخصیت‌های اصلی داستان (میکائیل)، که در ضمن با خط مشی دونال مخالف است، هنگامی که از او سؤال می‌شود، اگر او نیز مانند دونال خانواده‌اش را طی جنایتی چنین فجیع از دست می‌داد آیا راهی جز آنچه دونال رفته است بر می‌گزید؟ پاسخ تمی‌دهد. «نمی‌دانم»، یعنی به‌تعبارت دیگر، «شاید هم چنین برداشتی در حقیقت نفی سالیان سال مبارزات رهایی بخش و ضد امپریالیستی خلق ایرلند است. چنین برداشتی به‌منزله‌ی نفی ماهیت طبقاتی مبارزه و تنزل آن تا به‌د یک تصفیه حساب شخصی است. گویی اگر زید و عمر و پدر و مادر خود را. در این جریان از دست نمی‌داند، موقعیت طبقاتی و اجتماعی ایشان، آنان را به‌این مبارزه

نمی‌کشاند. يك چنین دیدگاهی تنها درخور نویسنده‌ای تنگ‌نظر است (۳) که سعی دارد؛ با طرح غلط مسئله و دفاع از آن از موضعی بسیار ضعیف، موضوع را لوٹ کرده و کلیت آن را در عمل محکوم سازد. البته این مسئله نافی آن نیست که خط مشی ای مانند آنچه دونالد دارد در جنبش ایرلند به چشم می‌خورد، و شاید هم علت شرکت عناصری در این دستجات تروریستی همان باشد که این نویسنده عنوان کرده، و یا چیزی شبیه به آن، که ذیلاً به آن خواهیم پرداخت، ولی تعمیم این مسئله به کل نهضت و نادیده انگاشتن خصلت طبقاتی و ضد امپریالیستی آن، تنها از تنگ نظری پروروه لیبرال منشانه‌ی نویسنده، که در نکات دیگری نیز متجلی می‌گردد، نشأت می‌گیرد.

از آنجا که خط مشی دونالد چیزی نیست که مختص او و یا جنبش ایرلند به‌تنهایی باشد، و از آنجا که این خط مشی به‌اشکال گوناگونی که همه از يك ریشه‌ی مشترک سرچشمه می‌گیرند، در جنبش‌های قبلی و کنونی خلق‌های جهان متجلی می‌گردد، بنابراین لازم است به‌هنگام بررسی این خط مشی از مرزهای تعیین شده در داستان بافراتر نهم و آن را بطور ریشه‌ای و در اشکال مختلفش مورد نقد قرار دهیم.

خط مشی دونالد منشأی روشنفکرانه و خرده بورژوازی دارد. ویژگی‌های این خط مشی را می‌توان اجمالاً در نکات زیر خلاصه نمود: گسیختگی از توده‌های مردم، عدم پیوند ارگانیک با جنبش‌های کارگری، شخصیت گرایی و قهرمان پروری، عدم درک عمیق از مبارزه‌ی طبقاتی. استفاده از ترور به‌عنوان عامل تهییج به‌جای آگاهی طبقاتی و انقلابی. برای به‌مبارزه کشانیدن توده‌ها. دست زدن به‌عملیات تلافی جویانه و انتقام جویانه به‌جای مبارزه در راه انقلابی عمیق، گسترده و درازمدت. قائل شدن نقش رهبری برای خویش و خود را پیشگام انقلاب دانستن. نفی نقش رهبری کننده‌ی حزب طبقه‌ی کارگر و متکی نبودن به‌مبارزات زحمتکشان در کار انقلاب. مطرح کردن شعار مبارزه‌ی مسلحانه‌ی گروهی به‌جای شعار مبارزه‌ی مسلحانه‌ی توده‌ای به‌رهبری حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر. عدم اعتقاد به‌کار ترویج و تبلیغ م - ل و اصول مبارزه میان توده‌ها. خصوصاً در میان طبقه‌ی کارگر. و محدود ساختن خویش به‌تنها يك شکل مبارزه. تشخیص غلط مرحله‌ی انقلاب. و از این رو مطرح ساختن شعارهایی که با مرحله‌ی مورد نظر انقلابی منطبق نیست. برخورد سطحی و احساساتی با مسایل، و نه برخوردی عمیق، انقلابی و علمی...

آنچه در بالا آمد شمه‌ای بود از اشکال تجلی خط مشی اپورتونیسیم چپ. ذکر این

ویژگی‌ها به معنی بستن زنجیره‌ی اوصاف این خط مشی نیست، زیرا این خط مشی در موارد... مشخصی می‌تواند در قالب‌های کاملاً متفاوتی گردد. ما در اینجا با اتکاء به آثار کلاسیک علمی به بررسی این خط مشی خواهیم پرداخت.

«تروریست‌ها در مقابل جریان خودبخودی خشم و غضب فوق‌العاده آتشیین روشنفکرانی، که نمی‌توانند یا امکان ندارند فعالیت انقلابی را با نهضت کارگری در یک کل به هم ببینند، سرفرو می‌آورند. کسی که ایمانش از این امکان سلب شده یا هرگز به آن ایمان نداشته است حقیقتاً برایش دشوار است بجز ترور راه چاره‌ی دیگری برای اطفاء احساسات خشم آگین و انرژی انقلابی خویش بیابد.

... روشنفکران مبارزه‌ی سیاسی را با قوای خویش و طبیعی است که به کمک ترور انجام می‌دهند این یک استثناج کامل منطقی و ناگزیری است که باید سر آن اصرار ورزید ولو اینکه کسانی که اقدام به عملی نمودن این برنامه می‌کنند خود نیز به ناگزیر بودن آن پی نبرده باشند. فعالیت سیاسی دارای قانون مخصوص به خودی است مستقل از شعور کسانی که حتی با منتهای حسن نیت مردم را به ترور و یا به جنبه‌ی سیاسی دادن به مبارزه‌ی اقتصادی دعوت می‌کنند.»<sup>(۱)</sup>

نکته‌ای که در اینجا مطرح شده حائز نهایت درجه‌ی اهمیت است! بجاست کمی در این نکته درنگ نموده و آن را بشکافیم. آیا این هستی اجتماعی است که آگاهی انسان را تعیین می‌کند، و یا این آگاهی انسان است که تعیین کننده‌ی هستی اجتماعی اوست؟ مسئله این است! مثلاً باید دید که آیا این جهان بینی سرمایه‌داری است که هستی اجتماعی (یعنی موقعیت طبقاتی) سرمایه‌دار را به وجود می‌آورد، یا این همانا موقعیت خاص طبقاتی سرمایه‌دار است که او را به جهان بینی سرمایه‌داری می‌کشاند؟ ماتریالیسم دیالکتیک بما می‌آموزد که همانا هستی اجتماعی تعیین کننده‌ی آگاهی انسان است. در انقلابات اجتماعی همواره طبقات و اقشار گوناگونی در مبارزه شرکت دارند مثلاً در مبارزات ضد امپریالیستی، از بورژوازی ملی گرفته تا خرده بورژوازی با قشرهای گوناگونش (از جمله قشر روشنفکران) و دهقانان و کارگران و دیگر اقشار هر یک به مشکلی در آن نقش دارند. با کمی دقت می‌بینیم که خط مشی و برنامه‌ی سازمانهای سیاسی

هر يك از این طبقات دقیقاً با منافع طبقاتی آنها انطباق دارد. سازمان‌هایی با ماهیت بورژوازی تنها نابودی سلطه‌ی امپریالیسم و تشکیل حکومت ملی را مطرح می‌سازند. برای آنها این آخر خط است. زیرا پس از آنکه این مرحله طی شود بورژوازی به‌سروری و آقایی رسید و به‌جبران ایام از دست رفته، در مدت زمان کوتاهی رشدی سریع یافت. آنگاه (به‌شهادت انقلاب کبیر فرانسه) تمام شعارهای عوام‌فریبانه‌ی خویش را یکجا فراموش کرده، و خود عملاً به‌عنوان عمده‌ترین عامل بازدارنده و استثمارگر در برابر خلق قرار گرفته و به‌نیروی ارتجاعی بدل می‌شود.

سازمان‌های خرده بورژوازی، بسته به‌اینکه متکی به‌قشر بالایامیان یا پائین خرده بورژوازی باشند، کمابیش رادیکاترند. آنها خواستار رفرفرم‌های اجتماعی - اقتصادی عمیقتری هستند، لیکن از آنجا که خرده بورژوازی خود نیز متکی بر همان نهادهای سرمایه‌داری بوده و موجودیت چنین سیستمی را در کل مورد سؤال قرار نمی‌دهد، نمی‌تواند شعار الغای استثمار انسان از انسان را مطرح ساخته، و جامعه‌ای عاری از هر نوع بندگی و مزدوری را نوید دهد. قشر بالای خرده بورژوازی، که همان خرده بورژوازی مرفه الحال باشد، گرایش حاد و نزدیکی بسیاری چه از نظر اقتصادی و چه از نظر جهانی‌بینی به‌بورژوازی دارد. قشر میانه از نظر مادی و معنوی میان دو حد بالا و پائین درنوسان است. و این قشر پائین خرده بورژوازی است که همراه با بخشی از قشر میانه آماج نخستین ضربات سرمایه‌داری بزرگ بوده و یا نضج یافتن انحصارات سرمایه‌داری به‌میان طبقه‌ی پرولتر رانده می‌شود. و به‌همین دلیل مادی است که این قشر از سایر اقشار خرده بورژوازی انقلابیتر است و اتحاد پرولتاریا با آنان از همه پیگیرتر. البته این قشر دیدگاه‌های خرده بورژوامآبانه‌ی خویش را نیز با خود به‌میان صفوف پرولتاریا می‌آورد. این امر گاه باعث بروز انحرافات در جنبش طبقه‌ی کارگر شده و لزوم مبارزه‌ی پیگیر علیه آن را در تمامی فرآیند این جنبش مطرح می‌سازد. آنچه که در مورد دهقانان مطرح است، کمابیش همان چیزی است که در مورد خرده بورژوازی گفتیم.

طبقه‌ی کارگر و در رأس آن حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر، بر مبنای ماهیت طبقاتی خویش، پیگیرترین و انقلابیترین عضو این مجموعه را تشکیل می‌دهد. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری طبقه‌ی کارگر را ماهیتاً دشمن استثمار انسان از انسان می‌سازد. طبقه‌ی

کارگر مورد ستم‌ترین طبقه‌ی جامعه است، که تنها با فروش نیروی کار خویش، که آن هم خریدار (سرمایه‌دار) به‌نازترین نرخ ممکن تعیین می‌کند، به‌قوت لایموتی دست می‌یابد، و در میدان مبارزه چیزی ندارد از دست بدهد جز بسندگان عبودیت. ایدئولوژی طبقه‌ی کارگر قاطع‌ترین و برنده‌ترین سلاح علمی است که بشریت تا کنون در اختیار داشته است. این ایدئولوژی چون دگر جهان بینی‌ها نازا و عقیم نیست، بل زاینده است و انقلابی، نه برای جر و بحث عالمانه درباره‌ی واقعیت عینی، که برای دگرگون کردن انقلابی آن به‌نفع بشریت. پس این طبقه‌ی کارگر و در رأس آن حزب انقلابی اوست که بحق باید رهبری مبارزات انقلابی خلق‌ها را به‌دست گیرد و جامعه را به‌سوی سرمنزل مقصود، که همانا رهایی از ستم طبقاتی و استثمار انسان از انسان باشد، رهنمون گردد. بنابراین سازمان سیاسی طبقه‌ی کارگر نیز تنها بر مبنای هستی اجتماعی طبقه‌ی کارگر است که شعار نابودی استثمار انسان از انسان را مطرح کرده و به‌مبارزه‌ای بی‌امان علیه استثمار برمی‌خیزد.

از این رو به‌هنگام بررسی خط مشی دونالد باید نخست منشاء طبقاتی این خط مشی را مشخص نمود با این توضیح که، دونالد را نماینده‌ی مبارزه‌ی مسلحانه توده‌ای خلق ایرلند نمی‌دانیم. و هر خطی که با ویژگی خط دونالد منطبق باشد، بعنوان اپورتونیسیم چپ یا تروریسم مورد نقد قرار می‌گیرد. در رابطه با بررسی خط دونالد و نقل قول‌هایی که از لنین آورده می‌شود، و این نقل قول‌ها عموماً مربوط به جریان‌های فکری در مسیر انقلاب روسیه است، این نکته را باید یادآوری کرد:

علیرغم اینکه مبانی کلی سوسیالیسم و قانونمندی‌های انقلاب در موارد متعدد صادق و درست است، با این حال باید به‌تضاد عمده‌ی جوامع در مقطع‌های گوناگون تاریخی آنها توجه زیادی شود. در انقلاب روسیه تضاد کار و سرمایه نمود مشخصی داشت. ولی در رابطه با کشورهای تحت سلطه‌ی امپریالیسم، امروزه، تضاد عمده‌ی خلق و امپریالیسم احتمالاً تاکتیک‌ها و شیوه‌های جدید مبارزاتی را طلب می‌کند. یعنی اگر لزوم صف متحد ضد امپریالیستی احساس می‌شود نمی‌توان طبق الگوی کلاسیک انقلابات، بر استقلال کامل جنبش کارگری در مقابل جنبش توده‌ای تأکید کرد. در چنین مواردی جنبش کارگری نمی‌تواند از کنار جنبش توده‌ای بگذرد. باید برخوردی فعال با آن داشته باشد. چرا که بنابه‌نگرشی، جنبش کارگری می‌تواند زیر چتر گسترش و عمق‌یابی جنبش توده‌ای اعتلا یابد.

بر همین مناسبت که شیوه‌های مبارزاتی نوینی می‌تواند مطرح شود که لزوماً منطبق با اشکال کلاسیک نیست. یعنی شیوه‌ها و شعارهای پرولتری بتواند بخش مترقی خرده بورژوازی مبارز شهر و روستا را به‌اتوریته‌ی جنبش کارگران جلب کند. به‌دلایلی که گفته شد و دلایلی که خواهد آمد، مشی تروریستی منشأتی روشنفکرگرایانه و خرده بورژوازی دارد. گروه یا سازمانی که چنین خط مشی‌ای را در پیش گرفته، حتی اگر هم گام بگام و هر لحظه چند بار به‌ایدئولوژی طبقه‌ی کارگر استناد کند و خود را سازمان پیشتاز این طبقه بداند، باز هم چیزی جز یک سازمان خرده بورژوازی نیست. زیرا سازمانی که در میان مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر نضج نگرفته باشد و در فرآیند عمل مبارزاتی این طبقه به‌مواضع ایدئولوژیکی او نرسیده باشد، نمی‌تواند با اتکا به‌عملیات تروریستی روشنفکرانه و جدا از توده‌ی زحمتکشان، خود را سازمانی با ماهیت کارگری بداند. چنین سازمانی با قائل شدن نقش حزب طبقه‌ی کارگر برای خویش، و دادن شعارهای ماهیتاً خرده بورژوازی، عملاً در راه ایجاد حزب طبقه‌ی کارگر آشفته فکری به‌وجود می‌آورد.

«عده‌ی دیگر، که از هرگونه «شیوه‌ی تدریج کاری» دورند، شروع به‌گفتن این نکته نمودند که «انجام انقلاب سیاسی» ممکن است و باید آنرا انجام داد، ولی برای این کار هیچ احتیاجی به‌ایجاد یک سازمان پروپا قرص انقلابیون، که پرولتاریا را برای مبارزه‌ی استوار و سرسخت پرورش دهد، نیست، برای این کار کافی است که همه‌ی ما جماعتی را که با آن آشنا هستیم و در «دسترس» است به‌کف گیریم. اگر بخواهیم بدون تلویح و اشاره صحبت کرده باشیم، باید این طور گفت: ما باید اعتصاب عمومی برپا کنیم و با اینکه جریان پزمرده و خمود جنبش کارگری را به‌وسیله‌ی «ترور تهییج‌کننده بیدار کنیم»...»

شعار دونالد «ترور تهییج‌کننده» است. این خط مشی «... ترور را به‌عنوان وسیله‌ای برای «تهییج» نهضت کارگری و دادن یک «تکان قوی» به‌آن، تبلیغ می‌نماید. مشکل است استدلالی را به‌تصور آورد که آشکارتر از این خود خویشتن را باطل کند، باید سؤال شود که مگر در زندگی روسیه از این گونه افتضاحات و بی‌ترتیبی‌ها آندر کم است که باید وسایل مخصوصی برای «تهییج» اختراع شود؟ از طرف دیگر اگر کسی

اصولاً تهییج نمی‌شود و حتی استبداد روس هم نمی‌تواند از او را تهییج کند. در این صورت مگر واضح نیست که این شخص به‌جنگ تن به‌تن میان حکومت و منستی تروریست نیز با خونسردی کامل خواهد نگریست؟ تمام مطلب در همین است که توده‌های کارگر از بلیدی‌های زندگی روس بسیار تهییج می‌شوند ولی ما نمی‌توانیم همه‌ی آن قطرات و نهرهای هیجان مردم را، که به‌میزانی بی اندازه زیاده‌تر از تصورات و خیالات همه‌ی ما از زندگی روس جاری است، باصلاح جمع و متمرکز سازیم و حال آنکه لازم است همه‌ی آنها را یکجا جمع نمود و از آنها يك سيل عظیم به‌وجود آورد.»

البته وابستگی آگاهی انسان به‌هستی اجتماعی او بطور یکجانبه نیست. این دو تشکیل وحدتی را می‌دهند که در آن هستی اجتماعی تعیین کننده است. لیکن میان این دو رابطه‌ی متقابل درونی، رابطه‌ای دیالکتیکی برقرار است. یعنی آگاهی انسانی نیز به‌نوبه‌ی خود بر هستی اجتماعی وی تأثیر می‌گذارد. به‌عنوان مثال يك روشنفکر، که هستی اجتماعی او را در زمره‌ی خرده بورژوازی قرار می‌دهد، می‌تواند در تحت شرایطی با ایدئولوژی طبقه‌ی کارگر آشنا گردد. از آنجا که روشنفکر بنابر موقعیت اجتماعی خاص خویش امکان دستیابی به‌جهان بینی سایر طبقات و اقشار را دارد، و از آنجا که ایدئولوژی طبقه‌ی کارگر چیزی نیست جز جهان بینی علمی که بشریت را به‌سوی انسانی راستین، فارغ از استثمار و آزاد رهنمون می‌گردد، دور نیست که با مقایسه‌ی میان این جهان بینی‌ها بطور ذهنی به‌رجحان این ایدئولوژی بر سایر ایدئولوژی‌ها رأی داده و گرایش کمابیش شدید به‌آن پیدا کند. لیکن این آشنا شدن و این گرایش یافتن هنوز به‌آن معنی نیست که او در موضع طبقاتی کارگری قرار داشته باشد. در حقیقت او بر مبنای چنین آشنایی و گرایشی تنها قادر است حرکتی را به‌سوی این موضع آغاز نماید. و این تازه چیزی نیست جز نقطه‌ی شروع راهی بس طولانی و صعب. تأثیر آگاهی بر هستی اجتماعی تنها از چنین دیدگاهی قابل درک است. همانطور که گفتیم هستی اجتماعی آگاهی انسان را تعیین می‌کند، از این رو هنگامی که روشنفکر به‌ایدئولوژی طبقه‌ی کارگر آگاه می‌گردد، این آگاه شدن، متأثر از منشاء طبقاتی روشنفکر، بدو مملو از انحراف و بدفهمی و گرایش‌های خرده‌بورژوازی خواهد ل - چه باید کرد.

بود. چنانچه روشنفکر به این ضعف خویش و اجتناب‌ناپذیر بودن آن در شرایط فعلی وقوف نیابد، و برای از بین بردن آن پیوندی ارگانیک با مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر برقرار نکند و در فرآیند این مبارزه‌ی طولانی استحاله نیافته و خود را از انحرافات ویژه‌ی خویش نپیراید، جبری است که هر آینه به‌چپ روی یا راست روی در مبارزه و جدا افتادن از توده‌ها دچار خواهد شد. این روشنفکر باید بداند که تا عملاً و بطور پیگیر و مستمر در مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر شرکت نکند، هرگز نمی‌تواند مدعی دست یافتن به ایدئولوژی طبقه‌ی کارگر باشد. پس آگاهی انسان تنها می‌تواند انگیزه‌ای باشد برای حرکت به سوی تغییر موضع طبقاتی وی و بس! این است جنبه‌ی دیگر تأثیر متقابل هستی اجتماعی و آگاهی انسان. «درس اول و اساسی این است که فقط مبارزه‌ی انقلابی توده‌ها قادر است زندگی کارگران و طرز اداره‌ی دولت را به نحوی نسبتاً جدی بهبود بخشد. هیچ‌گونه «همدردی» افراد تحصیل کرده با کارگران و هیچ‌گونه مبارزه‌ی دلیرانه‌ی تروریست‌های منفرد نمی‌تواند به‌ارکان حکومت مطلقه‌ی تزار و قدرت مطلق سرمایه‌داران لطمه وارد سازد. فقط مبارزه‌ی خود کارگران و فقط مبارزه‌ی مشترک میلیون‌ها نفر قادر به انجام این عمل بوده و به محض اینکه چنین مبارزه‌ای رو به ضعف گذارد بلافاصله پس گرفتن آنچه که کارگران به‌دست آورده بودند آغاز گردیده است.»

و حال می‌رسیم به خط مشی میکائیل. گرچه خط مشی میکائیل در سراسر داستان گسترده و بر آن سایه افکن است، ولی جز در چند مورد خاص، بطور مشخص و واضح و آنهم به صورت جزئی بیان نمی‌گردد. آنچه در کتاب بطور مشخص عنوان می‌گردد این است که میکائیل با تروریسم مخالف است، لیکن این مخالفت مخالفتی اصولی نیست. همانطور که قبلاً نیز اشاره رفت، میکائیل در برابر این پرسش که اگر او نیز وضعی مانند دونالد داشت آیا به همان راهی که او رفت نمی‌رفت؟، پاسخ می‌دهد «نمی‌دانم!» خط مشی میکائیل خط‌مشی‌ای پارلمانتاریستی و بورژوا - لیبرال است. در حقیقت خط مشی میکائیل تمایزی اصولی با خط‌مشی دونالد ندارد. این دو، دو روی یک سکه‌اند. این خط‌مشی نیز از توده‌ها جداست. از جنبش‌های کارگری بسیار دور است. از مبارزه و تضاد طبقاتی درک درستی ندارد. شعارش همانا سازش و آشتی دادن طبقات است، نه

به دست گرفتن قدرت سیاسی از طریق اعمال قهر انقلابی به وسیله‌ی زحمتکشان، و وجه‌المصالحه قرار دادن جانفشانی‌های خلق برای کسب امتیازات از ارتجاع داخلی و سهم شدن در قدرت حکومتی.

آنچه می‌کائیل به‌عنوان راه درست مبارزه پیشنهاد می‌کند چیزی نیست جز دست زدن به مبارزه‌ی سیاسی و آنهم از دیدگاهی پارلمانتاریستی. «ماهیت حقیقی پارلمانتاریسم بورژوازی نه تنها در رژیم‌های سلطنت مشروطه پارلمانی، بلکه در دموکراتیک‌ترین جمهوری‌ها نیز این است که در چند سال یکبار تصمیم گرفته می‌شود که کدامیک از اعضای طبقه‌ی حاکمه در پارلمان مردم را سرکوب و لگدمال کند... راه برون شدن از پارلمانتاریسم البته در معنای مؤسسات انتخابی و اصل انتخابی نیست، بلکه در تبدیل مؤسسات انتخابی از پرگوخانه به مؤسسات «فعال» است... بهر کشور پارلمانی که مایل باشید، از امریکا گرفته تا سوئیس، از فرانسه گرفته تا انگلستان و نروژ و غیره، نظر افکنید: امور اصلی «دولتی» در پس پرده انجام می‌گیرد و وزارتخانه‌ها، ادارات و ستادها آن را اجرا می‌نمایند. در پارلمان‌ها فقط به‌منظور فریب «عوام‌الناس» پرگویی می‌کنند.»<sup>۱۱۱</sup> در حقیقت این خط‌مشی توده‌ها را از مبارزه‌ای پیگیر و مستقیم علیه طبقه‌ی حاکمه و ماشین دولتی منحرف ساخته و می‌کوشد مبارزه‌ی پاسیو (ایستا) را جایگزین مبارزه‌ی انقلابی و پویا گرداند. منشا طبقاتی این خط‌مشی چیزی جز بورژوازی و قشرهای مرفه‌تر خرده بورژوازی نیست. اینان نه در پی نابود ساختن ماشین دولتی، بلکه تنها خواستار به‌دست آوردن آنند... «منافع بورژوازی ایجاب می‌کند که حکومت کهنه سرنگون نشده، بلکه فقط ضعیف گردد و از لیبرال‌ها وزیر تعیین کند.»<sup>۱۱۲</sup> بورژوازی برای آنکه بتواند از دست آورده‌های جنبش به‌نفع خویش سود برد و خواسته‌های انقلابی آنها را از مسیر صحیح منحرف سازد، همانا به‌جای نابود ساختن ماشین دولتی کهنه و برقراری نظامی نوین، که سیادت طبقاتی زحمتکشان را تأمین نماید، بازپچه‌ای به‌نام پارلمان و حق انتخابات همگانی را موعظه می‌نماید. «حق انتخابات همگانی نمودار بلوغ طبقه‌ی کارگر است. بیش از این چیزی از آن عاید نمی‌شود و با وجود دولت کنونی هیچگاه هم عاید نخواهد شد.»<sup>۱۱۳</sup> «دموکراتهای خرده بورژوا... از حق انتخابات همگانی همانا «بیش از این‌ها» انتظار دارند. آنها خود به‌این اندیشه دروغین

که گویا حق انتخابات همگانی، «با وجود دولت کنونی» می‌تواند اراده‌ی اکثریت زحمتکشان را واقعاً آشکار سازد و اجرای آن را تضمین نماید - باور دارند و آن را به مردم نیز تلقین می‌کنند.»<sup>۱۱۱</sup> لیبرالیسم بورژوازی، این سست‌ترین حلقه‌ی زنجیر مبارزات ضد امپریالیستی، از مبارزات انقلابی بیگیر و قهرآمیز توده‌های زحمتکشان می‌هراسد، زیرا اوجگیری مبارزات توده‌ای بر مبنای ضرورتی درونی به‌متشکل شدن توده‌های میلیونی زیر پرچم پرولتاریا، این پیگیرترین مبارز راه آزادی، می‌انجامد و نوید دگرگونی‌های اجتماعی ریشه‌ای تری را می‌دهد، که از آنچه که برای بورژوازی آخر خط تلقی می‌گردد، بسیار فراتر می‌رود. از این دو بورژوازی می‌کوشد تا با محدود کردن دامنه‌ی انقلاب و مطرح ساختن مبارزه‌ی پارلمانی و حق انتخابات همگانی در چهارچوب نظام حاکمه‌ی کهنه با ارتجاع داخلی به‌سازشی نامقدس رسیده و از اثرات انقلابات توده‌ای که همانا نوید سیادت زحمتکشان را در بر دارد، برحذر ماند. بحث بر سر مؤسسات انتخابی (پارلمانی) و اصل انتخابی نیست، بلکه باید دید که در تحت نظام حاکمه‌ی کهنه آیا یکجنین مؤسساتی می‌توانند پراستی نماینده‌ی توده‌های زحمتکشان باشند؟ و بر فرض محال اگر هم چنین باشد آیا قادر خواهند بود خواسته‌های زحمتکشان را اعمال نمایند؟ هرگز! تاریخ بکرات پوچی این ادعای بورژوازی را اثبات نموده است (سرنوشت حکومت‌های متکی بر مبارزات پارلمانتاریستی نظیر حکومت ملی دکتر مصدق در ایران و سالوادور آلنده در شیلی).

«هیچ چیز ساده‌لوحانه‌تر و بی‌ثمرتر از این نیست که سعی شود شرایط یا موادی طرح گردد که با وجود اجرای آنها ممکن باشد دموکراسی بورژوازی را دوست بیرای مردم محسوب نمود. تنها پرولتاریاست که می‌تواند مبارز پیگیر راه دموکراتیسم باشد. او تنها وقتی می‌تواند مبارز پیرومند دموکراتیسم باشد که توده‌ی دهقانی نیز به‌مبارزه‌ی انقلابی بپیوندد. اگر نیروی پرولتاریا برای این کار کفایت نکند آنگاه بورژوازی در رأس انقلاب دموکراتیک قرار خواهد گرفت و جنبه‌ی ناپیگیر و خودغرضانه‌ای به‌آن خواهد داد... مادام که توده‌های وسیع مردم به‌لیبرال‌ها ایمان دارند، به‌امکان «صلح» با حکومت تزاری ایمان دارند و از مبارزه‌ی انقلابی کارگران کناره‌گیری می‌کنند، در کشور روس آزادی نخواهد بود.»<sup>۱۱۲</sup> ارتجاع هنگامی که موجودیت خویش را در اثر انقلابات توده‌ای

در خطر می‌بیند بیشتر راغب است موقتاً با بورژوازی سازشکار کنار آمده، او را در قسمتی از حکومت شریک ساخته و به دست وی در صفوف مبارزین تفرقه بیندازد و با دادن وعده و وعیدهای دروغین درباره‌ی اصلاحات، که از بلندگوهای بورژوازی لیبرال، این هم پیمان و شریک تازه‌ای ارتجاع، خارج می‌گردد، شور هیجان انقلابی توده‌ها را موقتاً ساکت کند، و با مغتم شمردن این فرصت و در هنگامی که بورژوازی لیبرال سرگرم شیره مالیدن بر سر توده‌هاست و آنها را با انتخابات و پارلمان بازی و وضع مقررات و قوانین رنگارنگ مشغول می‌دارد، به تحکیم مواضع خویش در سطوح مختلف و دامن زدن به اختلاف در صفوف مبارزین پرداخته و با فرسودن نیروهای مبارز در میدان اختلافات درونی و همچنین با واداشتن آنها به‌خرده کاری و امور فرعی و پس از آنکه خود بقدر کافی تجدید قوا نمود، آنگاه با یورش ناگهانی و ویرانگر توده‌های غیر متشکل و فریب خورده‌ی زحمتکشان را وحشیانه به‌خاک و خون کشیده و به‌خاطر مبارزاتی که کرده‌اند انتقام هولناکی از ایشان بازستاند. بورژوازی لیبرال کوتاه بین نیز از این یورش انتقام جویانه‌ی ارتجاع بی‌نصیب نمی‌ماند. ارتجاع که با سرکوبی توده‌های مردم دیگر دلیلی برای امتیاز دادن به بورژوازی لیبرال ندارد، با یک حرکت، دست او را از تمامی امتیازاتی، که بورژوازی می‌پنداشت بطور قطعی و به‌خاطر کاردانی و مبارزات خویش کسب نموده است، کوتاه می‌سازد. بورژوازی لیبرال آه و ناله سر می‌دهد، روزه می‌کشد و مذبحخانه از قول و قرارهایی دم می‌زند که گویا ارتجاع آنها را نادیده گرفته است. آنگاه به توده‌های مردم می‌تازد و آنها را به آنچه که ذاتی خود اوست، یعنی سستی و ناپیگیری در کار، مبارزه، متهم می‌سازد. بورژوازی لیبرال فراموش می‌کند که وی تا حد بسیاری با تبلیغ مبارزه‌ی پارلمانی علنی هنگامی که ارتجاع هنوز قدرت را در اختیار داشته، با ترغیب توده‌ها به شیوه‌ی مبارزه‌ی پاسیو به‌جای اعمال قهرانقلابی برای درهم کوبیدن ماشین دولتی کهنه و ایجاد نظامی نوین، خود باعث و بانی شکست نهضت بوده است. کوتاه‌بینی لیبرالیسم در مسئله‌ی دولت به‌شکل بارزی متجلی می‌گردد. «دولت محصول و تجلی آشتی ناپذیری تضادهای طبقاتی است... دولت ارگان سیادت طبقاتی، ارگان ستمگری یک طبقه بر طبقه‌ی دیگر و حاکی از ایجاد «نظمی» است که این ستمگری را، با تعدیل تصادمات طبقات، قانونی و استوار می‌سازد. طبق نظر سیاستمداران خرده بورژوازی، نظم همان آشتی طبقات است نه ستمگری یک طبقه بر طبقه‌ی دیگر؛ تعدیل تصادمات معنایش آشتی است نه

محرور ساختن طبقات ستمکش از وسایل و طرق معین مبارزه برای برانداختن ستمگران... دموکراسی خرده بورژوازی هرگز قادر به درک این مطلب نیست که دولت ارگان سیادت طبقه‌ی معینی است که با قطب مقابل خود (طبقه‌ی مخالف) نمی‌تواند آشتی پذیر باشد... دولتی بر پا می‌شود، نیروی خاص و دسته‌های مسلح خاصی به وجود می‌آید و هر انقلاب، با درهم شکستن دستگاه دولتی، برای العین به‌ما نشان می‌دهد چگونه طبقه‌ی حاکمه می‌کوشد مجدداً دسته‌های خاصی از افراد مسلح تشکیل دهد که خدمتگزار وی باشند. و چگونه طبقه‌ی ستمکش می‌کوشد سازمان نوینی از این نوع ایجاد کند که بتواند خدمتگزار استثمار شونده‌گان باشد نه استثمار کنندگان. (۱۱۱)

البته پارلمنتاریسم تنها شکل تجلی لیبرالیسم بورژوازی یا خرده بورژوازی نیست. خط‌مشی لیبرال بسته به مرحله‌ی انقلاب و موقعیت جامعه‌ی مورد نظر می‌تواند اشکال کاملاً متفاوتی به‌خود بگیرد. این خط‌مشی گاه ممکن است در قالب دنباله روی از جنبش‌های خودبخودی متجلی گردد، که در چنین حالتی می‌توان برای لیبرالیسم خصلت فرصت طلبی قابل باشد، زیرا به‌جای رهبری کردن جنبش و ارتقاء خواسته‌های آن و جهت دادن به آن، لنگان لنگان به‌دنبال آن می‌دود، لیکن کمافی السابق سعی دارد جنبش را از حرکت به‌پیش باز داشته، با تکیه بر میراث مبهم مبارزانی گذشته‌ی خویش، خود را بر این جنبش بی‌رهبر تحمیل کرده، آن را منحرف نماید و از دست‌آوردهای آن به‌سود خویش بهره‌جوید و به‌بهای خون هزاران هزار شهید راه آزادی خود را به‌نواپی رسانده و به‌نهضت خیانت کند. خلاصه لیبرالیسم به‌هر رنگی هم که درآید باز عمدتاً از همان ویژگی‌هایی برخوردار است که ذکر کردیم. لیبرالیسم ماهیتاً ضد انقلابی است. «فقط اشخاص رذل یا احمق می‌توانند باور کنند که پرولتاریا باید ابتدا به‌وسیله‌ی انتخاباتی که تحت فشار بورژوازی و در زیر یوغ بردگی مزدوری اجراء می‌شود، اکثریت را به‌دست آورد و بعد قدرت دولتی را به‌دست گیرد. این اوج سفاقت یا شیادی است. این به‌آن معناست که انتخابات با حفظ نظام کهنه و تحت قدرت دولتی کهن، جانشین مبارزه‌ی طبقاتی و انقلاب گردد. (۱۱۲)

حال از آنچه که گفته شد جمع‌بندی کرده و سعی می‌کنیم خط‌مشی صحیح را از

ل - دولت و انقلاب..

ل - درود به‌کمیونتهای ایتالیا، فرانسه، آلمان.

لابلای آن بیرون بکشیم. در اینجا تلاش بر این بوده که این نتیجه گیری تا آنجا که ممکن است عامتر باشد و بتوان آن را نه تنها به ایرلند، بلکه همچنین به سایر جوامعی که در گیر مبارزات ضد امپریالیستی - ارتجاعی داخل هستند، تعمیم داد.

همانگونه که اشاره شد مبارزات ضد امپریالیستی خلقهای ملل ستمکش همواره دو جنبه دارد. يك جنبه‌ی آن متوجه امپریالیسم غارتگر بوده و جنبه‌ی دیگر آن متوجه ارتجاع حاکم‌های داخلی، این پایگاه و سگ زنجیری امپریالیسم، می‌باشد. از این رو بسته به اینکه امپریالیسم به شکلی آشکار و به عنوان کشوری اشغالگر حضور مستقیم و نظامی در کشور تحت ستم داشته باشد یا به شکلی پوشیده و پنهان و بطور غیر مستقیم (از طریق عقد قراردادهای محدود کننده و عملکرد شرکت‌های امپریالیستی) به چپاول و غارت خویش ادامه دهد، یکی از این دو جنبه، البته در پیوند بسیار نزدیک با جنبه‌ی دیگر، بطور خاصی برجسته گشته و الویت می‌یابد. برای مبارزه‌ای قاطع علیه امپریالیسم و ارتجاع داخلی می‌بایست بدو توده‌های خلقی را بسیج نموده و جبهه‌ی واحد ضد امپریالیستی - ضد ارتجاع داخلی را در داخل کشور مورد ستم ایجاد کرد. آنگاه متکی بر این جبهه‌ی واحد، باید جبهه‌ی واحد دیگری در سطح بین‌المللی از میان توده‌ها و عناصر دموکرات تشکیل گردد. سپس باید به اعتلای نهضت‌های انقلابی و جنبش‌های کارگری در داخل کشور امپریالیستی و نیز در کشورهای مستعمره و وابسته‌ی آن همت گماشت. البته باید همواره در نظر داشت که در این میدان مبارزه نیروی تعیین کننده همانا نیروی داخلی است. این سطح تکاملی نیروهای مولده‌ی جامعه - چه از نظر ذهنی و چه از نظر عینی است که سرانجام انقلاب را تعیین می‌نماید، گرچه عوامل خارجی نیز بی شک در این میان نقش مهمی ایفا می‌کنند، لیکن نقش آنها عمدتاً محدود به تسریع کنندگی یا کند کنندگی فرآیند انقلاب است. چنانچه عوامل درونی از نظر مرحله‌ی رشد تکاملی خویش آماده‌ی پذیرش حرکت معینی نباشد، و چنانچه علی‌رغم این عدم آمادگی درونی و متکی بر عوامل مساعد جانبی توده‌ها را به این حرکت واداریم، ضرورتاً و جبراً به پدیده‌ای دست خواهیم یافت که در آن انحراف امری است اجتناب ناپذیر. کافی است به مثال اروپای شرقی بنگریم تا صحت این اصل بوضوح آشکار گردد. در اواخر جنگ جهانی دوم، هنگامی که ارتش سرخ اتحاد شوروی قوای آلمان نازی را در اروپای خاوری پیروزمندانه درهم می‌کوبید و پیش می‌آمد، در اغلب

کشورهای این منطقه که از زیر یوغ فاشیسم آزاد شده بودند، احزاب کارگری این کشورها با تکیه بر ارتش سرخ (عامل خارجی) و بی آنکه پایگاهی استوار در درون طبقه‌ی کارگر داشته باشند و بی آنکه در جریان مبارزات طولانی و طبقاتی این طبقه آبدیده شده و از سنن انقلابی درازمدتی برخوردار بوده و توده‌های مردم را برای پذیرش نظم نوین آماده کرده باشند، و به این امید که پس از در دست گرفتن قدرت سیاسی سرفرصت به‌جبران مافات برخوانند خواست، تنها با تکیه بر این عامل بیرونی و با استفاده از اوضاع مساعد، قدرت حکومتی را در دست گرفتند و به‌پی‌ریزی نظم نوین سوسیالیستی مشغول شدند. با در نظر گرفتن این مطلب که تنها عوامل درونی، توده‌های میلیونی، نیروهای مولده‌ی جامعه قادرند بقای یک سیستم اجتماعی را تضمین نموده و با اتکا به آگاهی طبقاتی و انقلابی خویش دستگاه رهبری را از انحراف بر حذر داشته و کنترلی انقلابی بر آن اعمال دارند، و حزب کارگری تنها با ارتقاء آگاهی طبقاتی توده‌ها و تنها با اتکا بر این توده‌ها قادر به ایفای نقش تاریخی خویش است. «یکی از شروط پیروزی انقلاب این است که فعالیت و دانش طبقاتی توده‌ها تا سطحی ترقی نماید که نقش تاریخی و وظایف طبقاتی آنها برایشان بخوبی روشن گردد... حزب پرولتاریا فقط با برقراری ارتباط با توده‌های زحمتکش، با جلب اطمینان و اعتماد سازمانهای توده‌ای، با پشتیبانی و کمک پرولتاریا می‌تواند نقش تاریخی خود را بازی کند. اگر حزب روابط متقابل و نزدیکی با این سازمانها نداشته باشد بطور حتم دچار شکست سیاسی خواهد شد.»<sup>۱۱۱</sup> و از آنجا که هیچیک از احزاب فوق از این شرایط برخوردار نبودند، به‌هیچوجه عجیب نیست که حرکت بعدی خویش نتوانستند پیوند لازم را با توده‌ها برقرار نموده، آگاهی انقلابی را به‌میان آنها برده و مطابق با نظم نوین به‌تجدید تربیت توده‌ها و انقلاب فرهنگی دست زنند. از این رو این احزاب قدم بقدم از توده‌ها دورتر شده و به‌آن عامل خارجی که سیادت آنها را ممکن ساخت نزدیکتر و وابسته‌تر شدند. کار این وابستگی در مراحل بعدی به‌آنجا رسید که این احزاب با هر بهران حزب کمونیست شوروی دچار بهران شده و آنگاه که این حزب به‌انحراف کشیده شد، آنها نیز بی آنکه اراده‌ای از خود داشته باشند، منحرف گشتند. از آنجا که این احزاب نه به‌توده‌های آگاه عامل داخلی - بلکه کاملاً به‌عامل خارجی

تکیه داشتند و به آن وابسته بودند، هرگز نتوانستند خواسته‌ها و شرایط ویژه جامعه خود را بدرستی ارزیابی کرده و نظام نوین را منطبق با این شرایط در جامعه‌ی خویش پیاده کنند، کاری که آنها کردند - و می‌کنند - چیزی نبود جز تبعیت و تقلیدی کورکورانه از دستورات و الگوی حزب کمونیست شوروی، که چپ روی‌ها یا راست روی‌ها آن موبو در این احزاب منعکس می‌گشت. می‌بینیم آنجا که عامل خارجی برای انقلاب به‌عاملی تعیین کننده بدل شود، انقلاب ضرورتاً به‌حل مسایل خویش قادر نخواهد بود و به‌انحراف کشانده خواهد شد. پس انقلاب باید تنها متکی بر نیروهای خلق بوده، آنها را تا سطح خود آگاهی انقلابی ارتقا داده و برای مبارزه‌ای درازمدت بسیج نماید. شکی نیست که امپریالیسم و ارتجاع داخلی بسادگی از مواضع خویش دست نخواهند کشید و مبارزه‌ای پس طولانی و دراز مدت را به‌خلق تحمیل خواهند نمود. پس چنانچه خلق به‌پیروزی‌های موقتی و زودگذر قانع شود و یا خویشتن را برای مبارزه‌ای طولانی آماده نکند، همانا انقلاب به‌نتیجه‌ی نهایی، که ریشه کن کردن امپریالیسم و برانداختن بنیادین ارتجاع داخلی و نهادهای آن باشد، نرسیده و در نیمه‌ی راه متوقف خواهد ماند. از این رو هر شعاری که پیروزی نهایی را بسیار نزدیک و در یک قدمی بداند، از لحاظ تاکتیکی خطا و از لحاظ استراتژیکی سازشکارانه است. زیرا چنین شعاری همانا توده را اغفال کرده و وی را از تدارک برای قیامی درازمدت و همچنین از تشکل در سازمان‌هایی که به‌وی امکان چنین قیامی را بدهد، باز می‌دارد. چنین شعاری ماهیتاً شعار لیبرال‌های سازشکار است که پس از طی چند قدم از انقلاب روی بر می‌گردانند و به‌انواع حیل سعی در متوقف ساختن آن دارند.

همانگونه که گفته شد، در مبارزات ضد امپریالیستی و اصولاً در انقلابات اجتماعی پیگیرترین و انقلابی‌ترین طبقه همانا طبقه‌ی کارگر است. تنها ضامن پیروزی قطعی مبارزات ضد امپریالیستی در عصر ما، شرکت متشکل و سازمان یافته‌ی طبقه‌ی کارگر است. چنانچه طبقه‌ی کارگر بطور سازمان یافته در این مبارزات شرکت نکند و قیام از رهبری حزب طبقه‌ی کارگر برخوردار نباشد، رهبری مبارزات به‌دست سازمان‌هایی با منشاء طبقاتی خرده بورژوازی یا بورژوازی افتاده و بی تردید ناکام خواهد ماند.

از این رو شرط واجب و ضروری برای پیروزی مبارزات ضد امپریالیستی - ضد ارتجاع داخلی همانا به‌میدان آمدن توده‌های وسیع کارگری و دهقانی است. و این امر صورت نمی‌پذیرد مگر عناصر آگاه یا سازمان‌های سیاسی دست به‌تبلیغات و

افشاگری‌های گسترده و همه جانبه‌ای در میان طبقات زحمتکشان جامعه برزند. «اجرای تبلیغات سیاسی بسیار وسیع و بنابراین فراهم نمودن موجبات بسیار مبرم طبقه‌ی کارگر به‌دانش سیاسی و تربیت سیاسی، این نتیجه را حاصل کردیم.»<sup>۱۱</sup>

مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر بدو مبارزه‌ای صنفی و اقتصادی است. بهترین شکل این مبارزه همانا اعتصابات گسترده و همگانی است. ولی برای اینکه چنین مبارزه‌ای در همان آغاز شکست نخورده و بتواند پیگیر باشد و در مراحل بعدی به‌اشکال عالیرت مبارزه تبدیل شود، باید به‌ایجاد اتحادیه‌ها و تشکیلات کارگری و نیز تأسیس صندوق‌های اعتصاب همت گماشت و به‌وسیله‌ی کار وسیع تبلیغی و ترویجی عناصر ناآگاه کارگری را آگاه گردانده و آنها را وسیعاً به‌مبارزه کشاند و خطر اعتصاب شکنی آنها را - چیزی که ارتجاع به‌انواع وسایل (تهدید تنظیم، آوردن کارگر از سایر جاها و غیره)، در پی آن است - منتفی نمود. «هیچگونه قدرت تزاری را در مقابل چنین فشاری (فشار ارتشی مرکب از میلیون‌ها اعتصاب کننده) یارای ایستادگی نخواهد بود. ولی هر کس می‌فهمد که یکچنین فشاری را بطور مصنوعی و بنا به‌میل سوسیالیست‌ها یا کارگران پیشرو نمی‌توان ایجاد کرد، چنین فشاری فقط در موقعی ممکن است که بحران و برآشفتنگی و انقلاب سراسر کشور را فرا گرفته باشد. برای اینکه موجبات یکچنین فشاری فراهم گردد لازم است عقب مانده‌ترین قشرهای کارگران را به‌مبارزه جلب نمود، لازم است با ایجاد و تحکیم اتحادیه‌ها و سازمان‌های پرولتاریا به‌انواع مختلف، سال‌های سال با سرسختی و بطور مداوم به‌کار وسیع ترویجی و تبلیغی و تشکیلاتی پرداخت.»<sup>۱۲</sup>

لیکن چنانچه مبارزات طبقه‌ی کارگر به‌مبارزات صنفی محدود بماند نمی‌تواند به‌تغییرات بنیادین در سطح جامعه و به‌نفع جامعه بیانجامد. چنین مبارزه‌ای در صورت موفقیت تنها به‌بهبود نسبی وضع زحمتکشان و رفرفهایی سطحی منتهی خواهد گشت که آن نیز بتدریج با فروکش کردن مبارزات کارگران بازستانده خواهد شد. پس مبارزات کارگران باید بُعد سیاسی یافته و تمامی دستگاه حاکمه را مورد سؤال قرار دهد. «همانگونه که افشاگری‌های اقتصادی بمنزله‌ی اعلان جنگ به‌صاحبان فابریک است، به‌مانگونه نیز افشاگری‌های سیاسی اعلان جنگ به‌حکومت است و هرقدر این

اقدامات افشا کننده پرمه‌تر و شدیدتر باشد و هر قدر آن طبقه‌ی اجتماعی که اعلان جنگ می‌دهد تا شروع به جنگ نماید بر جمعیت‌تر و مضمتمر باشد، به‌همان نسبت نیز این اعلان جنگ اهمیت معنوی بیشتری کسب می‌نماید، بنابراین افشاگری‌های سیاسی بخودی خود یکی از وسایل توانای متلاشی ساختن رژیم متخاصم، یکی از وسایل جدا نمودن متفقین تصادفی، یا موقتی از دشمن و یکی از وسایل کاشتن تخم نفاق و عدم اعتماد بین شرکت کنندگان دائمی حکومت مطلقه است.»<sup>۱۱</sup>

با به‌مبارزه کشیده شدن وسیع توده‌های زحمتکش هنوز کاستی‌های انقلاب برطرف نمی‌گردد. مسئله بر سر رهبری است؛ چنانچه پرولتاریا از سازمانهای سیاسی خاص خویش محروم باشد و یا این سازمان گسترش کافی نیافته و نتوانسته باشد آگاهی طبقاتی پرولتاریا را ارتقا داده و وی را به‌صورت طبقه‌ای متشکل و آگاه زیر لوای خویش برای مبارزه بسیج نماید، بی‌تردید پرولتاریا تحت رهبری سازمانهای مبارز موجود (با منشا طبقاتی غیر پرولتری) به‌مبارزه کشیده خواهد شد. دیدیم که در چنین صورتی انقلاب نمی‌تواند مسایل خود را بطور ریشه‌ای حل نماید. بنابراین تنها با ایجاد حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر است که این طبقه‌ی می‌تواند با تکیه بر آن و تحت رهبری آن نقش تاریخی خویش را ایفا نماید. تنها هنگامی که حزب طبقه‌ی کارگر رهبری مبارزات ضد امپریالیستی را به‌عهده گیرد و سایر زحمتکشان جامعه و اقشار و طبقات ملی را زیر لوای خویش برای مبارزه‌ای درازمدت بسیج نماید، تنها آنگاه است که می‌توان مبارزه را در مسیر درست خویش دانست. طبقه‌ی کارگر بدون حزب انقلابی خویش، پیگیری را می‌ماند که سر نداشته باشد. «هر ارتش که نخواهد دچار شکست گردد مجبور است دارای ستاد مجربی باشد. آیا واضح نیست که پرولتاریا در صورتی که مایل نباشد خود را طعمه‌ی دشمنان جانی خود سازد، به‌طریق اولی نمی‌تواند از چنین ستادی بی‌نیاز باشد؟ اما این ستاد کجاست؟ این ستاد فقط حزب انقلابی پرولتاریا می‌تواند باشد. طبقه‌ی کارگر بدون حزب انقلابی ارتش بدون ستاد است.»<sup>۱۲</sup> پس ارتش پرولتاریا باید به‌همراه سایر زحمتکشان جامعه در زیر پرچم حزب انقلابی خویش گرد آید تا به‌نیروی قاطع و غلبه ناپذیر تبدیل شده، و به‌جای دنباله روی از جریانات، با رهبری انقلابی خویش مبارزه را تا پیروزی نهایی به‌پیش راند.

باید دید در شرایطی که مبارزه عملاً آغاز شده ولی طبقه‌ی کارگر هنوز حزب انقلابی خویش را ایجاد نکرده است، آن مبارزینی که از بینش علمی پیروی می‌کنند چه روشی می‌بایست اتخاذ نمایند؟ اولاً ریشه‌ی این کاستی را می‌بایست در خود طبقه‌ی کارگر و مبارزات وی جستجو کرد، که بدان حد تکامل نیافته است تا بتواند چنین سازمانی را از درون خویش متبلور گرداند. ثانیاً در اشتباهات و ضعف سازمانهای با مشی پرولتری، که نتوانسته‌اند پیوندی راستین با جنبش طبقه‌ی کارگر برقرار نموده و در فرآیند این جنبش هم خود در عمل به‌موضع پرولتری برسند و هم با ارتقاء این جنبش به‌یک جنبش پرولتری خودآگاه و نیز در مسیر این تحول با تبدیل خویش به‌یک سازمان انقلابی پرولتاریا، عملاً توده‌های اکنون آگاه کارگری را در زیر لوای خویش متحد سازند.

حال وظیفه‌ی مبارزین با بینش علمی در چنین شرایطی چه می‌تواند باشد؟ سه حالت ممکنه را مورد بررسی قرار می‌دهیم: ۱- بخشی از این مبارزین اعتقاد خویش را به‌رسالت و نقش تاریخی پرولتاریا از دست داده و در جست‌وجوی بورژوازی و خرده بورژوازی - در این مرحله می‌پیوندند. آنها با اشاره به این نکته، که مبارزه بهر حال در جریان است و ما نمی‌توانیم و نباید جلوی آن را بگیریم تا حزب طبقه‌ی کارگر ایجاد گردد و آن را رهبری نماید، پس باید بطور وسیع و فعال در آن شرکت جست و سعی نمائیم به‌نحوی در شکل‌گیری آن سهم بوده و سطح آن را ارتقاء دهیم، عملاً موضعی اپورتونیستی اتخاذ کرده و به‌دنباله روی از جنبش خودبخودی یا حتی سازمان یافته‌ی بورژوازی و خرده بورژوازی دچار می‌گردند. آنها نه تنها قادر نخواهند بود تأثیر عمده‌ای در جهت‌گیری و شکل‌گیری این جنبش بگذارند، بلکه خود نیز نهایتاً در آن حل می‌گردند. زیرا این تنها شرکت وسیع و سازمان یافته‌ی پرولتاریا تحت رهبری حزب انقلابی خویش است که قادر است به‌عنوان عاملی قاطع و تعیین کننده در مبارزه، در شکل دهی و سمت‌گیری سایر نیروهای خلقی تأثیر عمده‌ای بگذارد. ۲- بخشی از این مبارزین روشی التقاطی در پیش می‌گیرند. یعنی با اینکه در حرف هنوز به‌شعار ایجاد حزب طبقه‌ی کارگر وفادارند، در عمل، به‌علت ریشه‌های روشنفکری و خرده بورژوازی و نیز نداشتن برنامه‌ای عینی و عملی برای برقراری پیوند با مبارزات طبقه‌ی کارگر، از همان برنامه یا خط‌مشی بورژوازی و خرده بورژوازی پیروی می‌کنند. تفاوت این دو دسته را می‌توان عمدتاً در دفاع تئوریک دسته‌ی اخیر از شعار ایجاد

حزب طبقه‌ی کارگر دانست. برنامه‌ی عملی که این گروه پیشنهاد می‌کنند در خطوط کلی خویش همان برنامه‌ی عملی گروه نخست است. با این تفاوت که گروه دوم ایجاد حزب طبقه‌ی کارگر را همانا از طریق شرکت فعال و همه‌جانبه‌ی سازمانهای روشنفکری پیرو مشی پرولتری در مبارزات دموکراتیک بورژوازی و خرده بورژوازی و نیز پیوند میان این سازمان‌ها در متن چنین مبارزه‌ای ممکن می‌داند، و گروه نخست از آنجا که عملاً نقش حزبی را برای خویش قائل است و خود را دارای رسالت تاریخی می‌داند، هرگز بطور جدی در پی ایجاد حزب طبقه‌ی کارگر نخواهد بود. ریشه‌ی انحراف هر دوی این گرایشها یکی است و شکست آنها در عمل اجتناب‌ناپذیر. آنها صبر انقلابی برای کار درازمدت در میان زحمتکشان ندارند. جنب و جوش مبارزات خرده بورژوازی آنها را واداشته تا دست از کار درازمدت بردارند و به تأثیری کلی و ناپایدار و کوتاه مدت قناعت کنند. ۳- دسته‌ی سوم با اعتقاد به اینکه تنها مبارزه‌ی متشکل و سازمان یافته‌ی پرولتاریا تحت رهبری حزب انقلابی خویش قادر است؛ بسیج سایر نیروهای خلقی جنبش ضد امپریالیستی - ضدارتجاع داخلی را به پیروزی نهایی برساند، راه عملی و شرکت مؤثر در جنبش دموکراتیک ضد امپریالیستی را، نه در حل شدن در مبارزات بورژوازی و خرده بورژوازی، بلکه در برقرار کردن پیوندی ارگانیک و تنگاتنگ با مبارزات طبقه‌ی کارگر و ارتقا یُن و تلاش در راه ایجاد حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر از درون مبارزات طبقاتی این طبقه می‌داند. ایجاد حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر ضروری‌ترین و مبرمترین وظیفه‌ی سازمان‌ها و عناصر پیرو مشی پرولتری در این مرحله است. شرکت فعال در مبارزات طبقاتی کارگران، بردن تئوری انقلابی به میان کارگران، آموختن قوانین انقلاب به آنها و درس گرفتن از آنها، تلاش برای شکل دهی به مبارزات ایشان، تنها راه رسیدن به حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر است. مهلکترین ضربه‌ای که می‌توان بر بیکر امپریالیسم زد و مؤثرترین کمکی که می‌توان به جنبش دموکراتیک و ملی توده‌ها نمود همانا فقط از طریق ایجاد حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر و بسیج زحمتکشان و سایر نیروهای خلقی در زیر لوای آن ممکن است و باید انجام گیرد.

حال باید دید در عمل چگونه می‌توان به این خواسته‌ها دست یافت. به عبارت دیگر برنامه‌ی عملی برای رسیدن به این اهداف چگونه برنامه‌ای می‌تواند باشد؟ البته از آنجا که ما مسئله را بطور نسبتاً عام مطرح می‌کنیم، تنها قادریم خطوط کلی و عمومی این

برنامه را مورد بررسی قرار دهیم. باشد که نیروهای مبارز با قبول این خطوط کلی، آن را به نحو احسن با ویژگی‌های خاص حرکتی خویش تطبیق دهند.

گفتیم که شرط عمده برای اینکه طبقه‌ی کارگر بتواند رسالت تاریخی خویش را انجام دهد، همانا دست یافتن به تئوری انقلابی و بینش علمی و طبقاتی خویش است. و گفتیم که روشنفکران - حداقل از نظر ذهنی - زودتر و سهلتر از دیگران امکان دستیابی به این بینش علمی را دارند. بنابراین، در رابطه با میرمترین و ضروری‌ترین وظیفه که ایجاد حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر باشد، روشنفکران بیرو مشی پرولتری موظفند این بینش علمی را بطور وسیع به میان این طبقه ببرند. در ضمن همانگونه که اشاره شد، روشنفکران به لحاظ منشأ طبقاتی خویش وعدم شرکت مستقیم در فرآیند تولید، همواره در خطر بدفهمی و انحراف از این بینش علمی قرار دارند. از آنجا که تنها معیار و محک سنجش یک تئوری عمل بوده و تنها در عمل است که می‌توان از بدفهمی و انحراف احتراز جسته و تئوری را غنی‌تر نمود، و از آنجا که تنها عمل مبارزاتی طبقه‌ی کارگر می‌تواند معیاری برای سنجش تئوری انقلابی و بینش علمی طبقه‌ی کارگر باشد، پس روشنفکران ناگزیرند تنها از طریق برقراری پیوندی ارگانیک با مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر حقیقتاً به این بینش علمی دست یافته و در عمل موضعی پرولتری اتخاذ نمایند.

عناصر پیر مشی پرولتری می‌بایست با وحدت نظری در سه نکته به ایجاد سازمانی که متعقد به پیروی از بینش علمی باشد دست بزنند. زیرا فقط حرکتی سازمان یافته و یکپارچه و برنامه‌ریزی شده به درون مبارزه طبقه‌ی کارگر می‌تواند نظر ما را تأمین نماید. آنگاه در رابطه با عمل مبارزاتی در درون طبقه‌ی کارگر است که عناصر این سازمان می‌توانند با جرح و اصلاحات و تحقیق تئوری نخستین به وحدتی عملی در درون سازمان دست یابند. سه نکته‌ای که می‌بایست بدو در آن وحدت نمود و سپس با اتکا بر این وحدت دست به تشکیل سازمان زد عبارتند از: ۱- وحدت تئوریک - سیاسی. ۲- وحدت در برنامه‌ی عملی. ۳- وحدت در شکل و نوع سازمان.

آنچه که مربوط به وحدت تئوریک سیاسی می‌شود، افراد باید در نکات زیر به موضعی واحد دست یابند: الف - مشخص کردن ایدئولوژی سازمان بطور دقیق. ب - تحلیل از اوضاع جامعه و مشخص کردن تضادهای اصلی و تضاد عمده ج - تشخیص و بررسی نیروهای خلقی و ضد خلقی. د - تعیین مرحله‌ی انقلاب و نوع رهبری آن. ه - نوع انقلاب. و - بررسی جنبش در مرحله‌ی کنونی و برخورد با خط‌مشی‌های درون آن. ز -

برخورد با جنبش کارگری در سطح بین‌المللی و موضع‌گیری در قبال انحرافات آن. آنچه که به‌عنوان برنامه‌ی عملی پیشنهاد می‌گردد و باید در آن به‌وحدت رسید تا حد بسیاری وابسته به شرایط مشخص محیطی است که عمل در آن صورت می‌گیرد. در اینجا نمونه‌ای را ارائه می‌دهیم که می‌تواند با در نظر گرفتن شرایط مشخص مواردی از آن حذف گشته و یا بدان اضافه گردد. الف - شرکت وسیع در مبارزه‌ی طبقه کارگر. ب - رفتن در مراکز کارگری به‌منظور کار مستمر تبلیغی و ترویجی در میان آنها و نیز سازمان دادن آنها. ج - تشکیل هسته‌های مخفی کارگری. د - انتشار يك روزنامه‌ی کارگری به‌منظور ارتقاء کارگران و متحد کردن ایشان در تحت يك خط‌مشی پرولتری. ه - برقرار کردن ارتباط و نیز شرکت در اتحادیه‌ها و تشکیلات کارگری از طریق هسته‌های مخفی و به‌دست گرفتن رهبری معنوی و عملی این سازمانها و کار تبلیغی و ترویجی وسیع در میان آنها. و - عضوگیری‌ها باید عمدتاً از درون طبقه‌ی کارگر باشد. ز - انتشار نشریات غیر کارگری به‌منظور برقرار کردن ارتباط و برخورد با سایر نیروهای درون جنبش و نیز تبلیغ و ترویج در میان توده‌ی مردم. ن - ایجاد رابطه با روستا. ی - مطالعه‌ی سیستماتیک آثار کلاسیک بینش علمی و بحث درباره‌ی آن در درون سازمان به‌منظور ارتقاء تئوریک عناصر سازمانی.

در مورد شکل و نوع سازمان باید در نکات زیر به‌وحدت رسید: الف - سازمان باید غیر علنی و مخفی باشد. ب - باید اصل مرکزیت دموکراتیک در آن رعایت گردد. ج - اصل انتقاد و انتقاد از خود باید مستمراً در درون سازمان اجرا شود. د - باید بخش‌هایی منطبق با برنامه‌ی قبول شده و برای اجرای آن در درون سازمان تشکیل گردد. ه - سازمان با علم به‌منشأ طبقاتی غیر پرولتری خود، خود را پیرو بینش علمی می‌داند، این سازمان تنها در فرآیند مبارزه‌ی طبقاتی کارگران با پالایش یافتن از انحرافات و با نفی خویش قادر است به‌سازمانی واقعاً پرولتری و انقلابی، به‌سازمانی که در عمل از موضع بینش علمی حرکت کند، تبدیل شود. و - ترکیب سازمانی بتدریج و در فرآیند مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر با عضوگیری هرچه بیشتر از میان آگاه‌ترین عناصر کارگری، به‌ترکیبی عمدتاً پرولتری تبدیل می‌شود.

در اینجا مجال آن نیست که یکایک نکات فوق را به‌تفصیل مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار دهیم. بعضی از این نکات در لابلای آنچه تا بحال گفته شد تلویحاً مورد بررسی قرار گرفت و در ادامه‌ی سخن با بعضی از دیگر نکات آن نیز برخورد خواهیم

کرد.

گفتیم که عناصر پیرومشی پرولتری با وحدتی نظری در سه مورد فوق‌الذکر می‌توانند يك سازمان پیرومشی پرولتری را برای نفوذ در طبقه‌ی کارگر و تلاش در جهت ایجاد حزب طبقه‌ی کارگر، به‌وجود آورند. این سازمان هنوز در این مرحله نمی‌تواند ادعا کند که دارای موضع پرولتری یا به‌عبارت دیگر دارای بینش علمی است، زیرا هنوز از وحدت تئوری با عمل برخوردار نیست. تنها در فرآیند عمل مبارزاتی طبقه‌ی کارگر است که می‌تواند به‌چنین وحدتی دست یابد و عملاً موضع پرولتری اتخاذ نماید. ایجاد هسته‌های سرخ پرولتری در مراکز کارگری و انتشار روزنامه‌های کارگری به‌منظور بردن بینش علمی و تئوری انقلابی درمیان کارگران و شرکت فعال در مبارزات آنان و تلاش در به‌دست آوردن رهبری این مبارزات، از شرایط ضروری برقراری پیوند ارگانیک با جنبش طبقه‌ی کارگر است. تنها سازمانی که بتواند در جریان مبارزه‌ی کارگران به‌يك قدرت مبارزاتی تبدیل شده و مبارزه‌ی اقتصادی آنها را به‌مبارزه‌ی سیاسی ارتقاء داده و عملاً در رأس جنبش آنان قرار گیرد، تنها چنین سازمانی می‌تواند هسته‌ی ایجاد حزب طبقه‌ی کارگر بوده و متکی بر آن و با گسترش آن چنین حزبی به‌وجود آید. حول محور چنین سازمانی است که سایر سازمانها و نیروهای درون جنبش کارگری می‌توانند با یکدیگر وحدت کرده و حزب طبقه‌ی کارگر را به‌وجود آورند.

حزب طبقه‌ی کارگر باید به‌بینش علمی مجهز بوده و در رأس این طبقه، زحمتکشان را برای انقلابی درازمدت بسیج نماید. «مقدم بر هر چیز حزب باید پیش‌آهنگ طبقه‌ی کارگر باشد. حزب باید بهترین عناصر طبقه‌ی کارگر و تجارب، روحیه‌ی انقلابی و صمیمیت بی‌حد ایشان را، نسبت به‌کار پرولتاریا به‌خود جذب نماید. ولی حزب برای اینکه حقیقتاً پیش‌آهنگ باشد باید به‌تئوری انقلابی و علم به‌قوانین نهضت و قوانین انقلاب، مسلح باد.»<sup>۱۰۱</sup>

این حزب می‌بایست از درون مبارزه‌ی طبقاتی کارگران و به‌وسیله‌ی طبقه‌ی کارگر ایجاد گردد، نه از درون مبارزات بورژوازی و خرده‌بورژوازی و نه از خارج به‌وسیله‌ی گروهی از روشنفکران یعنی نه به‌این صورت که گروهی از روشنفکران یا سازمانهای روشنفکری متکی بر توافق یا «وحدتی» میان خود و

بدون پیوندی راستین با مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر بیایند و «چنین حزبی» را ایجاد کرده و آنگاه با صدور بخشنامه‌ای آنرا به طبقه‌ی کارگر معرفی نمایند.

حزب باید با زحمتکشانی که عضو حزب نیستند پیوندی محکم برقرار کند. با ایجاد اتحادیه‌ها و تشکیلات‌های کارگری است که حزب می‌تواند این پیوند را با توده‌ها برقرار کرده و عملاً آنها را در سطوح مختلف مبارزه رهبری نماید. «هر گاه حزب با توده‌های غیر حزبی پیوند نداشته باشد، هرگاه بین حزب و توده‌های غیر حزبی وابستگی وجود نداشته باشد، هرگاه این توده‌ها رهبری وی را قبول نکنند و حزب در بین توده دارای اعتبار اخلاقی و سیاسی نباشد، نمی‌تواند طبقه را رهبری کند.» البته برقراری چنین پیوندی به آن معنی نیست که تمامی این زحمتکشان عضو حزب بوده و یا واجد شرایط برای عضویت در آنند. حزب سازمانی است بسیار متشکل از عناصر انقلابی دارای بینش علمی که در موضع عملی پرولتاریا قرار دارند. «... حزب باید بمشابه دسته‌ی پیشتاز طبقه حتی المقدور متشکلت‌تر باشد... هرچه سازمانهای حزبی ما که سوسیال دموکراتهای حقیقی را در بر گرفته‌اند محکمتر باشند، هرچه تزلزل و ناستواری در درون حزب کمتر باشد بهمان نسبت هم نفوذ حزب در عناصری از توده‌های کارگر که آن را احاطه کرده و به‌توسط آن رهبری می‌شوند وسیعتر، جامع‌الاطرافتر، سرشارتر و با ثمرتر می‌شود.»<sup>۱۱۱</sup> حزب طبقه‌ی کارگر باید دست به کار وسیع تبلیغی و ترویجی در میان توده‌های زحمتکشان زده و بینش علمی را بطور عمیقی به میان آنها برده و سطح آگاهی ایشان را تا درک منافع طبقاتی خویش منظمأ ارتقا دهد. «حزب ما مظهر آگاه پروسه‌ی غیر آگاهانه است... برای اینکه حزب بتواند عملاً مظهر آگاه باشد، باید بتواند آنچنان مناسبات تشکیلاتی. به‌وجود آورد که ارتقا به‌سطح معین آگاهی را تأمین نماید و منظمأ آن را ارتقا دهد.»<sup>۱۱۲</sup> حزب تنها با بالا بردن سطح آگاهی طبقاتی پرولتاریا و آموختن بینش علمی و تئوری انقلابی. به آن است که می‌تواند مبارزه‌ی صنفی - اقتصادی وی را به مبارزه‌ای اجتماعی سیاسی ارتقا دهد و بدین طریق وی را برای رهبری جنبش آماده سازد. «فقط حزبی که واجد

س - مسائل لنینیم. ل - يك گام به‌پیش دو گام به‌پس

۴ - نقل قول از باولویچ در کتاب «يك گام به‌پیش دو گام به‌پس».

نظریه‌ی پیش‌آهنگ پرولتاریا بوده و قابلیت آنرا داشته باشد که توده‌ها را تا سطح درک منافع طبقاتی پرولتاریا ارتقاء دهد فقط چنین حزبی می‌تواند طبقه‌ی کارگر را از راه تری‌دیونیونیسم منصرف ساخته، به نیروی سیاسی مستقلی تبدیل کند.»<sup>۱۱</sup>

اصل مخفی‌کاری، اصلی است که همواره باید در حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر رعایت گردد. «... شعار حزب آشکار کارگری، از لحاظ منشا طبقاتی خود، شعار لیبرال‌های ضد انقلابی است.»<sup>۱۲</sup> این اصل در تمامی مراحل تکاملی حزب، و حتی پس از پیروزی انقلاب نیز صادق است. ساده‌لوحی محض خواهد بود اگر بپنداریم ارتجاع، تا زمانی که به شکل عینی یا ذهنی به حیات خویش ادامه می‌دهد، یعنی تا زمانی که ستم طبقاتی بطور ریشه‌ای و بنیادین در جهان ریشه کن نشده است، لحظه‌ای از پندارهای شوم و ضد انقلابی-خویش و تلاش برای بازگشت بهر شکلی که باشد، دست بر خواهد داشت. يك اصل قدیمی مبارزه به‌ما می‌آموزد که نیروی خود را از دشمن پوشیده‌دار و سعی کن اطلاعاتی هرچه بیشتر از نیروی دشمن به دست آوری. البته نباید از این اصل، یعنی اصل غیر علنی و مخفی بودن حزب، برداشتی دگم کرد. در شرایطی که ترور و اختناق با شدت اعمال می‌گردد. و ارتجاع با قدرت تمام حاکم بوده و نیروهای ملی را در تمام سطوح وحشیانه سرکوب می‌کند، و نیز نیروهای انقلابی در دوران طفولیت خویش قرار داشته و از این رو ضربه پذیری آنها بسیار است، برای حفظ سازمان و ادامه مبارزه، مخفی‌کاری باید بطور کامل و همه‌جانبه رعایت گردد. لیکن چنانچه نیروهای انقلابی در هر شرایطی مخفی‌کاری را به‌همین شکل بسیار حاد مراعات کنند هرگز به‌گسترش مبارزه و بسیج توده‌های میلیونی زحمتکشان برای امر انقلاب قادر نخواهند بود. بنابراین نیروهای انقلابی پرولتری باید مترصد شرایط مناسب برای کار علنی بوده و خود نیز فعالانه در راه ایجاد چنین شرایطی بکوشند. هرگاه چنین شرایطی ایجاد گشت، سازمان یا حزب انقلابی پرولتاریا بایستی بخشی از نیروی خود را به‌کار علنی در میان توده‌ها و اقشار مردم اختصاص داده، ولی قسمت عمده و هسته مرکزی نیروی خود را کمافی‌السابق در کار مخفی باقی بگذارد. کار علنی از طریق شرکت در اتحادیه‌ها و سازمانهای کارگری نیمه علنی و نیز شرکت در محافل گوناگون کتاب

خوانی، سوسیالیستی و دموکراتیک، که به خاطر شکلی که دارند همواره توده‌های وسیعی از کارگران و سایر اقشار مردم را به دور خود جمع می‌کند، انجام می‌گیرد. کار علنی می‌تواند از طریق انتشار يك روزنامه‌ی رسمی و علنی که بیانگر افکار و عقاید سازمان بوده و در میان اقشار وسیع مردم به کار تبلیغ و ترویج دست زند و آنها را با بینش پرولتری آشنا سازد، صورت می‌پذیرد. شکل دیگر کار علنی، در تحت شرایطی کاملاً ویژه، شرکت در انتخابات پارلمانی و دست یافتن به تریبون پارلمان است، این مسئله با آنچه که ما آن را پارلمانتاریسم نامیدیم تفاوتی اصولی و ریشه‌ای دارد. در اینجا دست یافتن به تریبون پارلمان تنها به منظور افشاگریهای هرچه وسیعتر، دفاع از حقوق توده‌های زحمتکش در این سطح و نیز مبارزه بر علیه خود پارلمانتاریسم است. در اینجا شرکت در پارلمان هرگز بطور ارگانیک نخواهد بود، و تنها به عنوان یکی از اشکال مبارزه و به عنوان يك شکل فرعی و جانبی مبارزه مطرح می‌باشد. همانطور که گفته شد حزب یا سازمانی پرولتری که به حد کافی نضج یافته باشد، به منظور نفوذ و گسترش عرضی و عمقی در میان توده‌ها، بخشی از نیروی خود را به کار علنی اختصاص می‌دهد. در کار علنی امکان نفوذ عناصری از سوی ارتجاع در سازمان و نیز شناخته شدن انقلابیون، به هر نسبت که کار علنی گسترش بیشتری بیابد، بیشتر می‌گردد و آسیب پذیری نیروهای انقلابی نیز به همان نسبت افزایش می‌یابد. از این رو لازم است رابطه‌ی متقابلی میان بخش علنی و بخش مخفی، که رهبری و نیز پیکره‌ی اصلی سازمان را در بر می‌گیرد، وجود نداشته باشد. برای آنکه بخش علنی از کل سازمان جدا نیفتد. و بتواند در جریان رهنمودها و دستورات آن قرار گیرد، کافی است که رابطه‌ای يك جانبه میان این دو بخش برقرار گردد. یعنی در موقع ضروری تنها بخش مخفی بتواند با بخش علنی سازمان رابطه برقرار کند، نه برعکس. البته پس از پیروزی انقلاب نسبت میان کار مخفی و کار علنی بشدت تغییر می‌یابد، یعنی رهبری و پیکره‌ی اصلی سازمان به بخش علنی منتقل می‌شود، ولی کار علنی، تا هنگامی که ارتجاع بطور عینی یا ذهنی بطور درون مرزی یا برون مرزی وجود دارد، هرگز بطور کامل جانشین کار مخفی نمی‌گردد.

طبقه‌ی کارگر به عنوان انقلابی‌ترین طبقه، به غیر از حزب که جزء لاینفک آن محسوب گشته و عالیترین شکل سازمانی آن می‌باشد، در سطوح متفاوت از اشکال تشکیلاتی مختلفی برخوردار است، که جملگی آنها را باید تحت رهبری حزب انقلابی

خویش در آورد تا بتواند اکثریت زحمتکشانش را به مبارزه کشانده و نیز رهبری خویش را بر کُل مبارزه اعمال کند. «حزب عبارت است از عالیترین شکل تجمع طبقاتی پرولتاریا و کلیه‌ی اشکال دیگر تشکیلاتی پرولتاریا باید تحت رهبری سیاسی آن باشد.»<sup>۱۱۴</sup>

حزب طبقه‌ی کارگر برای آنکه بتواند با طرح شعارهای صحیح حداکثر نیروی ممکنه را به میان بکشد و انقلاب را به درستی رهبری کرده و به پیش براند باید بدو تضادهای اصلی و تضاد عمده‌ی جامعه‌ی خویش را مشخص کرده و نیروهای خلقی و ضدخلقی را معین کند، یعنی دشمنان و متحدین واقعی خود را بشناسد.

در جوامع مختلف و مطابق با ساخت طبقاتی جامعه، تضادهای طبقاتی حاکم بر آن نیز متفاوتند. لیکن مطابق با تضاد عمده‌ی دوران که تضاد خلقها و ملل تحت ستم با امپریالیسم باشد، در کانونهای انقلابی جهان نیز تضاد عمده تضاد خلق با امپریالیسم و ارتجاع داخلی وابسته به آن است. از این رو در این جوامع حل هیچ تضاد دیگری ممکن نیست، به عبارت دیگر هیچ تکاملی صورت نمی‌گیرد، مگر اینکه بدو این تضاد عمده حل گردد. در این میان آن نیروهائی را که منافع طبقاتی‌شان حل این تضاد عمده را لازم می‌شمارد، نیروهای خلقی و آن نیروهائی را که منافع طبقاتی‌شان بقای وضع موجود، یعنی بقای سلطه‌ی امپریالیسم و ارتجاع داخلی وابسته به آن راه، واجب می‌داند، نیروهای ضدخلقی می‌نامیم. پرولتاریا متحدین خود را از میان نیروهای خلقی به دست می‌آورد. همانطور که قبلاً دیدیم بخشی از خرده بورژوازی میانه و قشر پائینی خرده بورژوازی که در این جوامع بخش وسیعی از توده‌های مردم را در برمیگیرد، و نیز دهقانان بی چیز نزدیکترین متحدین او را تشکیل می‌دهند. لیکن پرولتاریا باید با بالا بردن بی‌وقفه‌ی آگاهی انقلابی این متحدین، آنها را در صفوف خود متشکل نموده و در مبارزه رهبری نماید و نگذارد که بورژوازی عوامفریب آنها را برای مبارزه‌ای ناپیگیر در راه منافع تنگ‌نظرانه‌ی خویش و به عنوان گوشت جلوی توپ در برابر امپریالیسم بسیج نماید. «برای اینکه

پرولتاریا در مبارزه برضد دموکراسی بورژوازی ناپیگیر آزادی عمل داشته باشد باید بقدر کافی آگاه و نیرومند باشد تا بتواند آگاهی دهقانان را به سطح خودآگاهی انقلابی

ارتقا دهد و تعرض آنها را هدایت نماید و بدین طریق بالا استقلال به عملی نمودن يك دموکراتیسم پیگیر پرولتاریائی موفق گردد. (۱۵۱)

با تشخیص درست تضاد عمده و با در نظر گرفتن تضادهای اصلی، یعنی ترکیب نیروهای خلقی و ضدخلقی و ویژگی‌های آنها، حزب باید مرحله‌ی انقلاب را با دقت تمام تعیین کند. هرآینه تشخیص غلط مرحله‌ی انقلاب به ارزیابی نادرست نیروهای خلقی و ضدخلقی و نتیجتاً به شکست انقلاب منتهی خواهد شد. در جوامعی که در کانونهای انقلابی واقع شده‌اند، یعنی آسیا، افریقا و امریکای لاتین، مرحله‌ی انقلاب عمدتاً انقلاب دموکراتیک نوین است. دموکراتیک است، زیرا ضدامپریالیستی و ضدارتجاع داخلی وابسته به امپریالیسم است. دموکراتیک است، زیرا رشد سالم و سریع نیروهای مولده را تضمین می‌کند. نوین است، زیرا نه بورژوازی ناپیگیر، بلکه پرولتاریا، این انقلابی‌ترین طبقه‌ی جامعه، در رهبری آن قرار دارد. نوین است زیرا تحت رهبری پرولتاریا این مرحله، به‌عنوان يك پیش مرحله برای انقلاب اجتماعی عمیقتری مطرح می‌گردد.

حزب پرولتاریا باید نوع انقلاب را نیز دقیقاً تعیین نماید. این موضوع نهایت درجه اهمیت دارد. می‌توان تمام نکات قبل را بدرستی تشخیص داد، ولی کافی است این مورد به‌غلط مطرح گردد تا انقلاب به‌ورطه‌ی ناکامی کشانده شود. این انقلاب، انقلابی است ماهیتاً قهرآمیز و نوع آن، مسلحانه‌ی توده‌ای.

«وظیفه‌ی اساسی و عالیترین شکل انقلاب، تصرف قدرت به‌وسیله‌ی نیروهای مسلح، یعنی حل مسئله از طریق جنگ است. این اصل م - ل در همه جا صادق است. هر کس که دارای بینش علمی است باید این حقیقت را درک کند که قدرت سیاسی از لوله‌ی تفنگ بیرون می‌آید. تجربه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی در عصر امپریالیسم به‌ما می‌آموزد که طبقه‌ی کارگر و توده‌های زحمتکش فقط به‌زور تفنگ است که می‌توانند بر... (ارتجاعیون) ... مسلح پیروز گردند. در این مفهوم می‌توان گفت که تغییر جهان ممکن نیست مگر به‌وسیله‌ی تفنگ. ما هوادار از بین بردن جنگیم، ما جنگ نمی‌خواهیم ولی جنگ را فقط به‌وسیله‌ی جنگ می‌توان از بین برد. (۱۵۲)

ل - دوتاکتیک.

ه - مائو، مسایل جنگ و استراتژی.

باید توجه داشت که دعوت به قیام مسلحانه‌ای توده‌ای و اقدام به آن تنها هنگامی می‌تواند چون ضربه‌ای قاطع انقلاب را به پیروزی نهایی برساند، که از طرف حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر صورت گیرد. آنهم در شرایطی که این حزب تمامی مراحل گفته شده را پشت سر گذاشته باشد و لحظه‌ی خاص انقلابی، که باید آن را از هر بریایی گسترده و پرشور و خروش توده‌ها بدرستی تمیز داد، فرارسیده باشد. یعنی حزب انقلابی پرولتاریا باید از درون مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر و به وسیله‌ی این طبقه ایجاد شده و از سوی با کار وسیع تشکیلاتی و تئوریک خود توانسته باشد توده‌های میلیونی زحمتکشان شهر و روستا را در صفوف خود متحد ساخته و تئوری انقلابی را به میان آنها برده و از سوی دیگر قیام را هم از لحاظ ذهنی و هم از لحاظ عینی تدارک دیده باشد - و در ضمن آن لحظه‌ی انقلابی، یعنی لحظه‌ای که ارتجاع دیگر نتواند مانند سابق حکومت کرده و توده‌های مردم نیز دیگر حاضر نشوند چون سابق برایشان حکم رانده شود، نیز فرا رسیده باشد، خلاصه مجموع این شرایط باید فراهم باشد تا حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر بتواند با دعوت همگانی به انقلاب مسلحانه‌ی توده‌ای و در دست گرفتن رهبری این انقلاب، آن را به پیروزی نهایی برساند.

«... بالا بردن سطح آگاهی توده کماکان بنیان و مضمون اصلی تمام فعالیت ما خواهد بود. ولی در عین حال فراموش نکنیم که لحظاتی نظیر آنچه که فعلاً روسیه می‌گذارند وظایف ویژه و خاصی را به این وظیفه‌ی عمومی، دائمی و اساسی علاوه می‌نماید.

... بخاطر داشته باشیم که روز مبارزه‌ی عظیم توده‌ای نزدیک می‌گردد. این روز، روز قیام مسلحانه خواهد بود... حزب پرولتاریای آگاه باید وظیفه‌ی خود را در این مبارزه‌ی سترگ انجام دهد.»

آنچه را که از نظر گذشت نمی‌توان به معنای اخص کلمه مقدمه‌ای بر این داستان دانست. زیرا که در اکثر نکات از مطالب خاص داستان بسیار فراتر می‌رود و مسائل را از دریچه‌ی عامتری مورد بررسی قرار می‌دهد. در این مختصر کوشیدیم تا برخی از

مسائل عام جنبشهای خلقی را از نظر بگذرانیم، کوشیدیم تا با خطوط اصلی انحرافات که نه تنها ویژه مبارزات ایرلند، بلکه از خصایص هر جنبش توده‌ای، که طبقات مختلفی مردم را در بر می‌گیرد، می‌باشد، برخوردی کوتاه داشته باشیم، آنچه که در جمع‌بندی آمد حاوی نکاتی است که با بهره‌جستن از تجارب انقلابات جهانی نتیجه گشته و هر آینه انحراف از آن مبارزات ضد امپریالیستی - ضد ارتجاع داخلی را به‌ناکامی می‌کشاند. بهتر است این را نه «مقدمه‌ای بر يك داستان» بلکه «مقاله‌ای همراه يك داستان» بنامیم. آنجا که نویسندگی داستان بنا به ضرورت دیدگاه اجتماعی خویش در مطرح کردن مسائل در می‌ماند، این مقاله سخن را ادامه داده و مسائل را می‌شکافد. از این رو باید گفت که مقاله به‌عنوان يك کل، خطوط اساسی داستان را در بر می‌گیرد ولی در چهارچوب محدود آن باقی نمی‌ماند. نقطه‌ی نقل مقاله در نتیجه‌گیری آن است. در اینجا از سویی کاملاً از چهارچوب داستان گسستیم، تا با مطرح کردن مسئله از دریچه‌ای عام از سوی دیگر پیوندی تنگاتنگ با موضوع مطرح شده در داستان برقرار نمائیم. تا چه پسند افتد!

مقدمه‌ای بر انقلاب

نگاهی به ارتش جمهوریخواه ایرلند

# لندن ۱۳ ژوئیه

نویسنده: کتِه رشایز

ترجمه: تورج

لندن، ۱۳ ژوئیه ۱۹۳۹... این روز را دقیقاً بخاطر می آورم، روزی بود که به دیدن مادگه کاسیدی رفتم؛ در خیابانی با خانه‌های آجری و دودزده که جلو هیچیک از آنها باغچه‌ای نبود. جایی که فقط چند شاخه‌ی شمعدانی و گل آویز بر قرنیز پنجره‌ها در گرد و غبار و هوای داغ تابستان لندن می‌پژمردند. خود را می‌بینم که از پلکان فرسوده بسوی آشپزخانه‌ای که درش به‌راهره باز می‌شد، بالا می‌روم.

از آنجا که زمان زیادی از ظهر نگذشته بود، بوی غذا از آشپزخانه‌های متعدد در راهرو به‌هم می‌آمیخت. حتی این بو را هم خوب بیاد دارم. هنوز هم صدای نجواها را از پس در می‌شنوم. و سپس سکوت ناگهانی را به‌هنگام داخل شدنم. کتری کهنه‌ی جای از دست مادگه کاسیدی بروی اجاق افتاد و سر و صدا براه انداخت. «نورین، حسابی مرا ترساندی؛ فکر کردم پلیس است...»

شب قبل از این ماجرا هلن خیلی دیر به‌منزل بازگشت. مادرم مانند دیگر مواقعی که هلن تا دیروقت بیرون می‌ماند، نتوانست بخوابد. او با لباس خواب و ربدوشامبر در آپارتمان به‌این طرف و آن طرف می‌رفت و چون وحشتناکترین چیزهایی که ممکن بود بر سر هلن بیاید در خیال خود مجسم می‌ساخت. يك یا دو بار پدرم را از خواب بیدار کرد. سرانجام وقتی که صدای کلید و بعد قدم‌های آهسته‌ی هلن را که می‌خواست به‌درون بخزد شنید، هم آسوده خاطر شد و هم خشمگین. او با پرسش‌هایش به‌هلن حمله کرد؛ پرسشهایی از این قبیل که: تا حال کجا بوده است، با چه کسی ملاقات کرده و چرا بیش از رفتن نگفته است که تا کی بیرون خواهد ماند. مواقعی که مادرم عصبانی می‌شد صدایش اوج می‌گرفت و در تمام خانه شنیده می‌شد.

من بیدار در رختخواب دراز کشیده بودم. زیر پتوی نازک گرم بود؛ زیرا شب‌ها هم هوا خنک نمی‌شد. پس از مدتی هلن آمد. او چراغ را روشن نکرد و در تاریکی به یک صندلی برخورد کرد و چنان روی تختخوابش نشست که تخت به سر و صدا افتاد. سپس کفش‌هایش را بیرون آورد و به کف اتاق پرت کرد.

به‌نچوا گفتم: «هی، هلن...»

او پاسخی نداد، لباس‌هایش را کند و بسرعت بدرون بیژاما سرید.  
- هلن!

- راحتم بگذار؛ دیگر لازم نیست تو هم شروع کنی!

- من فقط می‌خواستم بدانم...

هلن خودش را روی رختخواب انداخت؛ دیگر جانم به لب رسیده! تو و مامان - شما مرا دیوانه می‌کنید. وای از این پرس و جوهای همیشگی! مگر من مرتب از تو می‌پرسم که چه کار می‌کنی؟

من رویم را بطرف دیوار گرداندم. نور چراغهای خیابان از میان شکاف پرده، نوار روشنی بروی کاغذ دیواری می‌انداخت. آنقدر به این نوار روشن خیره شدم که شروع به لرزیدن کردم. بعد چشمانم را بستم و نقطه‌های زردی را دیدم که دایره می‌زدند، ولی آنها هم بزودی خاموش شدند.

تنفس هلن یکتواخت بود. بلند شدم و نشستم. پاهایم را از تخت آویزان کردم و پاورچین پاورچین، از اتاق بیرون خزیدم. حتی در راهرو هم بر نوک پنجه‌ی پا راه می‌رفتم. بیکباره از سرما لرزیدم.

در اتاق پدر و مادرم نیمه باز و چراغ خواب روشن بود. گئورگی کنار مادرم دراز کشیده بود. پس او هم از خواب بیدار شده و مامان او را پهلوی خود به رختخواب برده بود. من تشنه بودم، در حمام لیوانی آب نوشیدم و آهسته باز گشتم. نوار نور هنوز هم بالای تختخوابم بود. به هلن نگاه نکردم.

هلن نجواکنان گفت: «نورین، من منظوری نداشتم.»

پنجه پاهایم سرد بودند و من خم شده بودم، تا با مالیدن آنها را گرم کنم.

- خیلی خوب، اگر اینقدر برای تو اهمیت دارد، برایت تعریف می‌کنم.

در یک چشم بهم زدن کنار رختخواب هلن، روی قالیچه دم پایش چمباتمه زده بودم و از این که به این زودی حاضر به صلح و آشتی بودم، خود را کمی خوار می‌شمردم. هلن سر را به دستانش تکیه داده بود و گیسوان بلندش به چهره‌ام می‌سایید.

- «خوب، من پهلوی یکی از دوستان دخترم بودم. پسر عمویش آنجا به میهمانی آمده بود. کمی با هم رقصیدیم. وقت بسرعت گذشت. آن دو مرا به‌خانه رساندند و اگر مامان یک چنین جنجالی براه نمی‌انداخت...»

در حالیکه به او حق می‌دادم گفتم: «مامان اعصاب آدم را خرد می‌کند». هِلن شانه‌ها را بالا انداخت.

من گفتم: «دلم می‌خواست الان ماه اوت بود.» - چرا؟

- برای اینکه آنوقت به بارنموت می‌رفتیم.

«آنجا هم وضع غیر از این نیست.» او سر را بروی بالش انداخت و خمیازه کشید: «خواهر خوبی باش و بگذار بخوابم.»

من خود را در رختخواب گلوله کردم و پتو را بر سرم کشیدم. هِلن اشتباه می‌کرد. در بارنموت اوضاع فرق می‌کرد. ما هر سال در ماه اوت، که پدرم مرخصی داشت؛ به آنجا می‌رفتیم. در آنجا می‌توانستم ساعتها در آب باشم و در جوارهای وحشی ساحل بنشینم، می‌توانستم توی شنها دنبال خرچنگ و گوش ماهی بگردم و از صخره‌های ساحلی بالا بروم.

از زیر پتو می‌توانستم نفس خودم را احساس کنم، و چانه‌ام یکی از زنانم را لمس می‌کرد. زنانم خیلی لاغر بودند و بازوانم خیلی باریک. مامان می‌گفت این اقتضای سنی است، در پانزده سالگی یا آدم خیلی چاق است و یا خیلی لاغر، ولی نباید ناراحت باشم؛ چون رشد خواهم کرد و به‌زیبایی هِلن خواهم شد.

صبح روز بعد، کسی از دیر آمدن هِلن حرفی نزد، فقط پدرم هنگام صرف صبحانه، گفت که مامان به‌اندازه‌ی کافی بخاطر ما زحمت و دردسر دارد و ما نباید مشکلات دیگری برای او فراهم کنیم. هِلن خاموش و بی صدا چای خود را می‌نوشید. مادرم، مانند هر موقع دیگر که پدر به‌ما پند و هشدار می‌داد، چهره‌ای ناراحت و عبوس به‌خود گرفته بود. وقتی صبحانه تمام شد، همگی خوشحال شدیم. پدرم کیف و کلاهش را برداشت و به‌اداره رفت، من و هِلن هم به‌اتاق خودمان گریختیم. گئورگی به‌اصرار می‌خواست همراه ما بیاید ولی ما در را قفل کردیم. او آنقدر جلو در ایستاد و گریه کرد تا سرانجام راهش دادیم. هِلن کتابی برداشت و در حالی که روی تختخواب دراز کشیده و انگشتها را در گوشه‌هایش فرو کرده بود، مشغول خواندن شد. من کنار گئورگی روی قالی چمباتمه زده، کتاب عکس داری را با او تماشا می‌کردم؛ او گریه را فراموش کرده بود و صورت خیس خود را با آستین من پاک می‌کرد.

بعد از ناهار، دیگر دلم نمی‌خواست در منزل بمانم و مادرم پیشنهاد کرد به‌هایدپارک

بروم.

وقتی از منزل بیرون می‌آمدم پدرم را دیدم که همان موقع به‌کوچه‌ی بعدی پیچید و به‌ایستگاه اتوبوس رفت. ماشینی به‌آهستگی از آنجا گذشت. آسمان از گرمای نیمروز رنگ باخته و چون برده‌ی رنگ بریده‌ای بر فراز بامها آویزان بود. میل نداشتم به‌پارک

بروم، بی هدف مدتی در خیابان‌ها پرسه زدم. به‌نظر می‌رسید که گرمای هوا را جرعه جرعه سر می‌کشم و به‌خود جذب می‌کنم. احساس می‌کردم که بدنم از درون خشک می‌شود. تعطیلات تابستانی از يك هفته پیش شروع شده بود و تمام دوستان مدرسه‌ای من با پدر و مادرشان به‌مسافرت رفته بودند؛ به‌کنار دریا یا اسکاتلند و یا به‌جایی دیگر. نمی‌دانستم چکار باید بکنم تا آنکه به‌یادم افتاد می‌توانم به‌خیابان «چندلر» پیش مادگه کاسیدی بروم.

مادگه کاسیدی زنی ایرلندی بود که هفته‌ای چند بار می‌آمد تا در کار منزل به‌مادرم کمک کند و غیر از پدرم به‌همگی ما دستور می‌داد. او چهره‌ای سبزه و پرچین و چروک داشت و دسته‌های قرمز رنگ مو، اینجا و آنجا، در گیسوان خاکستری رنگش به‌چشم می‌خوردند. مادر بزرگ من هم ایرلندی بود و مادگه او را به‌یاد می‌آورد. سابقاً، بخصوص پس از مرگ مادر بزرگم، اغلب پیش کاسیدی‌ها می‌رفتم و ساعات بسیاری را در آشپزخانه‌ی کوچک آنها می‌گذراندم، ولی حالا خیلی وقت بود که به‌آنجا نرفته بودم. خیابان چندلر با خانه‌های بزرگ اجاره‌ایش در محله‌ای قرار داشت که رونق خود را از دست داده و کاملاً از یاد رفته بود. لایه‌ی ضخیمی از گرد و خاک سنگفرش ناهموار خیابان را می‌پوشاند. تیرهای چراغ برق بطور مایل در حاشیه‌ی پیاده‌رو قرار داشتند و گویی که مست بودند. زباله و خاکروبه، جوی خیابان را بند آورده بود. چوب آستانه‌ی درها بیرون زده بود و چار چوب پنجره‌ها حکایت از گذشت زمان می‌کرد. در ساختمان شماره چهار که کاسیدی‌ها در آن زندگی می‌کردند، دیوارها پوسته پوسته شده و رطوبتی که از زمین بر می‌خاست در آجرهای دیوار حفره‌هایی به‌بزرگی مشت آدمی ایجاد کرده بود.

توی ساختمان، نخست باید چشمانم را به‌نور کم راهرو طولانی عادت می‌دادم. از پله‌های طبقه‌ی اول بالا رفتم؛ و از آنجا که ساختمان خیلی ساکت بود من هم بطور غیر ارادی بی‌صدا قدم برمی‌داشتم. در آخرین پله‌های جلو آپارتمان کاسیدی‌ها صدای بیج و بی‌گوشم خورد. برای لحظه‌ای ایستادم، آنگاه در زدم و در را باز کردم. در سکوتی ناگهانی، کتری کهنه‌ی چای یا سر و صدا بروی اجاق افتاد. مادگه داد زد: «نورین، حسابی مرا ترساندی. فکر کردم پلیس است!» هی، نگاه کنید من چه کار کردم! چه کتری خوبی! فقط يك فرو رفتگی بیشتر دارد!» در گوشه‌ی اتاق سر میز آشپزخانه دو پسر جوان و «پنادهار»، شوهر مادگه، نشسته بودند. یکی از پسرها را چند روز پیش با مادگه در خیابان دیده بودم و مادگه به‌من گفته بود که اسم او «دونال اودونوان» است و از يك ماه پیش نزد وی زندگی می‌کند. آن دیگری را هرگز ندیده بودم؛ نمی‌توانست خیلی بزرگتر از من باشد؛ چهره‌ای پُرلک و پیس و موهایی قرمز داشت.

پنادر گفت: «مادگه! چرا مهمل می‌گویی»، و پاهایش را کاملاً دراز کرد: «آخر پلیس اینجا چه کار دارد؟ نه، نورین خودت بگو! آدمهایی مثل ما چکار دارند به‌بمب انداختن؟ ماهیچ کاری به‌این کارها نداریم.» او در حالی که پلکهایش را مرتب به‌هم می‌زد؛ به‌من نگاه می‌کرد. چشمهایش کوچک بود و هر وقت به‌کسی نگاه می‌کرد، پلکهایش مرتب به‌هم می‌خوردند.

بیراهن بی‌یقه‌ی او از جلو باز بود و ریشش نتراشیده که نیمه‌ی پایین چهره‌اش را می‌پوشاند. پدرم می‌گفت که پنادر دائم‌الخمر است؛ به‌نظر او مادگه مستحق شوهر بهتری بود.

مادگه، در حالی که پنادر را تقبیح می‌کرد، گفت: «دهنت را ببند؛ نورین خوب می‌داند که پلیس فقط به‌سراغ ایرلندی‌های محترم می‌آید و این که ما....»  
دونال اودونووان گفت: «مادگه!»

حالت اضطراب و دلهره‌ی عجیبی که به‌هنگام ورود من ایجاد شده بود، حالتی که آن را احساس می‌کردم ولی برایم قابل توضیح نبود، در چهره‌ی سایرین از بین رفته بود، مگر در چهره‌ی دونال. او که لب‌ها را به‌روی هم می‌فشرده با دستهای مُشت کرده و بدنی به‌جلو خم شده، سر میز نشسته بود.

در حالی که از چشم دور نمی‌داشت، برای بار دوم گفت: «مادگه!»  
مادگه دستی به‌صورت خود کشید و گفت: «دارم چه می‌گویم! تو حق داری پنادر، من دارم مهمل می‌گویم.» آنگاه پارچه‌ای برداشت و آبهایی را که بروی اجاق پاشیده شده بود، پاک کرد. «نورین، سی سال است که من این کتری را دارم و هنوز روزی که پنادر آن را به‌منزل آورد خوب به‌یاد می‌آورم. یک فرورفتگی کمتر یا بیشتر چه عیبی دارد؛ این کتری باز هم تا مدت‌های مدید با میل و رغبت وظیفه‌ی خودش را انجام خواهد داد. جیمی، به‌نورین روز بخیر بگو! این خواهر زاده‌ی من «جیمی فینگان» است.»  
برای آن پسر جوان سری تکان دادم. او با پریشانی و دستپاچگی، روی نمیکت جایجا شد و نگاهش را بسمت دیگر برگرداند.

مادگه پرسید: «نورین، آیا مادرت تو را اینجا فرستاده؟ پیغامی برای من داری؟ امروز نمی‌توانم بیایم ولی فردا خواهم آمد.»

پاسخ دادم: «نه، مامان مرا نفرستاده. او اصلاً نمی‌داند که من اینجا هستم. من فقط داشتم بی‌خیال قدم می‌زدم، یکبار به‌نظرم آمد که می‌توانم بیایم و تو را ببینم.»

- کار خوبی کردی، همیشه قدمت روی چشم من است. الان هم خیلی دلم می‌خواست از تو خواهش کنم که اینجا بمانی. فقط موضوعی که هست - بین نورین، مردها می‌خواهند راجع به‌چیزی با هم صحبت کنند. تو الان موقع مناسبی نیامده‌ای، ولی نباید بخاطر این موضوع رنجشی پیدا کنی.»

با این وجود رنجیدم. هنوز در را پشت سرم نبسته بودم که صدای دونالد را شنیدم، ولی چنان آهسته که حتی کلمه‌ای از آن را نفهمیدم. در خارج از ساختمان، فقط دو یا سه خانه دورتر رفتم، آنگاه در گوشه‌ای، کنار دیوار جعبه‌ای یافتم که وارونه افتاده بود و روی آن نشستم. قبلاً خیابان کاملاً خالی بود، ولی اکنون چند کودک در پیاده رو بازی می‌کردند و با پاهای برهنه در میان جوی آب شلپ شلپ راه انداخته بودند.

گره‌ی راه راه و ریقویی از توده‌ای آشغال، به توده‌ی آشغال دیگر می‌خزید و تا چیز قابل خوردنی کشف می‌کرد، دمش را علم می‌کرد و خرده‌های نامطبوع را با ولع فرو می‌داد.

چرا مادگه مرا بیرون فرستاد؟ او تا حال چنین کاری با من نکرده بود. در اصل هم این دونالد اودونووان بود که نمی‌خواست من آنجا باشم؛ او، حتی يك لحظه هم نمی‌توانست مرا آنجا تحمل کند.

چرا پشادار در يك روز وسط هفته منزل بود؟ چطور در بعد از ظهر، که ساعتها از بازگشت پدرم به اداره می‌گذشت، آنها همگی در آشپزخانه دور هم نشسته بودند؟ شاید پشادار بازهم بیکار شده بود. آیا جیمی فینیگان اکنون هم پهلوی مادگه زندگی می‌کرد. او هیچوقت نگفته بود که خواهر زاده‌ای دارد و حالا این خواهر زاده پیش او آمده است. در آن حال که در این باره می‌اندیشیدم، متوجه شدم که مادگه با آنکه پرگو بود و با اشتیاق سخن می‌گفت، تقریباً چیزی درباره‌ی دونالد نگفته بود. فقط گفته بود دونالد ایرلندی است و برای اولین بار به انگلستان آمده.

پیرمردی که يك گاری سبزی را هل می‌داد، و پاهایش را به زمین می‌کشید، از آنجا گذشت. گریه به‌خانه‌ی شماره چهار رسیده بود و جلو خانه را می‌کاوید که ناگهان وارد آنجا شد و به حیاط خلوت فرار کرد. دونالد و جیمی از خانه بیرون آمدند. من بطور غیر ارادی، سرم را دزدیدم ولی آنها بی آنکه مرا ببینند، در جهت دیگر بسمت انتهای خیابان چندلر براه افتادند.

پیش از اینکه به‌نیش خیابان برسند، از جا پریدم و دنبالشان افتادم. با صندل‌های کف لاستیکی، صدای پایم شنیده نمی‌شد.

پشت سر دونالد و جیمی می‌رفتم ولی آنها متوجه نمی‌شدند.

و ما جرا چنین آغاز شد.

بعدها اغلب از خودم می‌پرسیدم که چرا در آن بعد از ظهر در پی دونالد و جیمی براه افتادم. هنگامی که مادگه راجع به پلیس حرف می‌زد، زیاد به صرافت نیفتادم. در آن زمان،

یعنی در سال ۱۹۳۹، پلیس، اغلب منزل خانواده‌های ایرلندی را تفتیش می‌کرد. از زمستان به این طرف، مرتباً خرابکاری‌هایی با بمب در لندن و دیگر شهرها و همچنین در قسمت‌های ساحلی بوسپله‌ی ارتش جمهوریخواه ایرلند انجام می‌گرفت. هر روز در این باره چیزی در روزنامه‌ها درج می‌شد. یکبار مادگه اعلامیه‌ای برای من آورد که در آن ا.ج.ا. اعلام کرده بود آنقدر در انگلستان به جنگ ادامه خواهد داد، که تمامی ایرلند، منجمله ایرلند شمالی، به یک جمهوری آزاد تبدیل گردد.

وقتی پدرم اعلامیه را دید آن را به دور انداخت و گفت که مایل نیست یک چنین چیزی به خانه راه پیدا کند. از آن پس دیگر مادگه درباره‌ی ا.ج.ا. حرفی نزد. براستی نمی‌دانم چرا آن روز دونالد و جیمی را تعقیب می‌کردم؛ این عمل به نظر خودم هم بی‌جگانه می‌رسید، ولی با این وجود به دنبال آنها می‌رفتم و این کار برایم هیجان‌بخش بود. آن‌ها تا چه مدت متوجه من نمی‌شدند؟ کاملاً از کنار دیوار راه می‌رفتم و مواظب بودم تا فاصله‌ام با آن‌ها کوتاه‌تر نشود. دونالد و جیمی عجله‌ای نداشتند، سلاسه، سلاسه، بطرف ایستگاه اتوبوس رفتند و آنجا ایستادند.

چند متر دورتر از ایستگاه بوته‌های غلف به روی زرده‌ای روییده بودند و اگر یکی از آن دو تصادفاً به این سو می‌نگریست، برگهای بوته چنان انبوه بود که مرا از نظر پنهان می‌داشت. در این هوای گرم و داغ، چنان رایحه‌ی تند و عجیبی از برگ‌ها منتشر می‌شد که بینی‌ام را به خارش می‌انداخت.

جیمی فینیکان نمی‌توانست آرام بایستد و مرتباً پایه‌پا می‌کرد، دست‌هایش را به جیب شلوار فرو می‌برد و بیرون می‌آورد. پیشانی‌اش از عرق خیس شده بود، یکبار آن را با آستین کشش پاک کرد. دونالد کاملاً آرام ایستاده بود. من صورت او را از پهلو می‌دیدم، ابروانش را در هم کشیده و حلقه موی تیره‌ای بر چین پیشانی‌اش آویخته بود.

پیش از رسیدن اتوبوس چند نفر دیگر هم به صف پیوستند. جیمی و دونالد سوار شدند. من صبر کردم تا نوبت به من رسید و در قسمت عقب اتوبوس در گوشه‌ای ایستادم. آن دو در قسمت جلو ایستاده بودند. اتوبوس روی سنگفرش ناهموار خیابان تکان تکان می‌خورد و با هر تکان بدن‌های ما نیز به لرزه می‌افتاد. هوا در اتوبوس خفقان آور و داغ بود.

من چند پتی همراه داشتم و بلیطی خریدم. اتوبوس به خیابان آکسفورد می‌رفت و دو ایستگاه قبل از آن جیمی و دونالد پیاده شدند. اگر آن‌ها در ایستگاه می‌ایستادند من مجبور بودم بهانه‌ای بتراشم، ولی فوراً به راه خود ادامه دادند. می‌خواستم آن‌ها کمی از من جلوتر باشند؛ به این جهت، زمانی از اتوبوس پایین پریدم که داشت دوباره به راه

می‌افتاد، و پشت يك صندوق قرمز رنگ پست خم شدم و شروع به‌ور رفتن با بند  
كفش‌هایم کردم. البته در این حال جیمی و دونالد را از چشم دور نمی‌کردم.

قبل از آنکه به‌چهار راه بعدی برسند، ناگهان دوچرخه‌سواری با پیچ و تاب از نیش  
خیابان سر در آورد و چنان به‌پیاده رو نزدیک شد که رکاب دوچرخه‌اش تقریباً به‌جدول  
پیاده رو می‌خورد. ناگهان ترمز کرد و بی آنکه از چرخ پیاده شود ایستاد. در حالی که  
يك پایش را بر جدول پیاده رو تکیه داده بود، کیف قهوه‌ای رنگی را در دست دونالد  
نهاد. حتی يك کلمه هم رد و بدل نکردند. سپس در جهت من به‌حرکت ادامه داد. حال،  
با بی‌خیالی، روی دوچرخه‌اش نشسته بود و آهنگی را با سوت می‌نواخت. او چهره‌ای  
استخوانی و آفتاب سوخته داشت با شیاری عمیق بین بینی و دهان؛ و کلاه کاسکت  
چهارخانه‌ای بر سر نهاده بود.

دونالد و جیمی مسافت زیادی دور شده بودند. دوباره تعقیب‌شان کردم. به‌نظر  
می‌رسید که بی‌هدف راه می‌روند، يك بار از این خیابان می‌رفتند و بار دیگر از آن  
خیابان و اغلب در جهت‌های مخالف هم؛ ولی مرتباً به‌خیابان آکسفورد نزدیکتر  
می‌شدند.

موقعی که دیگر کاملاً نزدیک شده بودیم، آن‌ها توی یکی از حیاط‌های متعددی  
پیدا شدند که سابقاً توقفگاه اتومبیل‌های خانه‌های اعیانی بود. جعبه‌ای رنگارنگ گل، از  
لبه‌ی پنجره‌ی خانه‌های يك طبقه آویزان بود. همه جا مانند روستا ساکت و آرام بود. من  
پشت ساختمانی به‌انتظار ایستادم تا صدای قدم‌ها دور شد، و آنوقت بود که جرأت کردم  
با پایش بگذارم. جیمی و دونالد ناپدید شده بودند. به‌طرف کوچه‌ی باریکی که از پشت  
حیاط ادامه می‌یافت دویدم.

این کوچه کوتاه بود و به‌خیابان ویگمور که موازی خیابان آکسفورد بود، منتهی  
می‌شد.

آن دو را گم کرده بودم. در خیابان، ماشینها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و پیاده  
روها مملو از جمعیت بود.

جلو در عقبی یکی از فروشگاهیهای بزرگ در خیابان آکسفورد، کامیونی را تخلیه  
می‌کردند. پس از سکوتی که در آن حیاط و کوچه حکمفرما بود، اینجا بنظر خیلی  
شلوغ و پر سر و صدا می‌آمد. مدت کوتاهی مردد ایستادم و به‌اطراف نگاه کردم، ولی  
بعد دریافتم که در اینجا بدنبال جیمی و دونالد گشتن کاری بیهوده است.

اشتیاقم برای رفتن به‌منزل کمتر از سابق بود. برای خرید بستنی یا  
چییس در جیبهایم به‌دنبال چند بنی گشتم، ولی دیدم که تمام پولم را برای  
خرید بلیط اتوبوس خرج کرده‌ام. حالا افسوس می‌خوردم که چرا در  
ایستگاه اتوبوس و یا بعداً در خیابان، دونالد و جیمی را صدا نزدم.

می‌توانستم وانمود کنم که بطور تصادفی به آنها برخوردادم.

از روی بیکاری چند ویتترین را تماشا کردم تا اینکه يك گاری با بار آبجو بآنجا نزدیک شد و توجه مرا بخود جلب کرد. به‌حاشیه‌ی پیاده رو آمدم. سورچی با پیش بند چرمی و قهوه‌ای رنگ خود در آن بالا نشسته بود و آرام و بی خیال به‌پشت پهن اسبها شلاق می‌زد. پهلوی اسبها برق می‌زد و موج پاهایشان کلفت و پرمو بود.

گاری از آنجا عبور کرد. چند متر دورتر، سر چهارراه بعدی، يك باجه‌ی تلفن بود. هنگامی که گاری به آن رسید، دیدم که در باجه نور تندى جرقه زد و انفجاری آن را بلرزه انداخت. صدای خفه‌ای داشت. سقف باجه به‌هوا پرتاب شد. دیواره‌های جانبی ترکیدند. تکه‌های خرد شده در هوا به‌پرواز در آمدند. یکی از اسبها بروی دو پا بلند شد و در حالی که سورچی فریاد کسان دهنه را می‌کشید، با دستهایش روی هوا ضربه می‌زد. یکی از بشکه‌ها وسط خیابان غلتید و از بشکه‌ی دیگر آبجو جاری شد. خرده شیشه‌ها با سر و صدا روی سنگفرش خیابان می‌ریخت. در کنار من مردی در حالی که فریاد می‌کشید خود را به‌روی زمین انداخت و سر خورد را وسط دو دست گرفت. من بگوشه‌ای پرت شدم و نزدیک بود زمین بخورم.

ناگهان احساس کردم که از دستم خون می‌آید ولی درد نمی‌کرد. دستم را به‌دهانم فشار دادم و مزه‌ی خون ولرم را احساس کردم. آنگاه کسی بازویم را گرفت.

سرم را بلند کردم، دوتال بود.

پرسید: «اینجا چه می‌کتي؟ بيا تو اینها عقل از سرشان بریده»

خرده شیشه پیاده رو را پوشانده و مثل برف، به‌روی سنگفرش خاکستری رنگ ریخته بود. دوتال مرا به‌يك هشتی تاريك كشاند. من به‌دیوار تکیه دادم. جزئیاتی را که قبلاً متوجه نشده بودم، اکنون برایم روشن می‌شد.

تکه آهنی که به‌هوا پرت شده بود سوراخی در بشکه‌ی آبجو ایجاد کرده بود و آبجو داشت بیرون می‌ریخت. به‌یاد آوردم که وقتی در پیاده رو ایستاده بودم، در نزدیکی من اتومبیلی چنان ترمز کرد که تعادل خود را از دست داد و از پهلو در خیابان لیز خورد و پس از تصادف با اتومبیل دیگر، متوقف شد. در پیاده رو جمعیت ازدحام کرده بود:

عده‌ای می‌خواستند فرار کنند و عده‌ی دیگری که از محل حادثه دور

بودند می‌خواستند بطرف باجهی تلفن بدوند.

خونریزی دست من تقریباً بند آمده بود. فقط يك تکه شیشه، خراشی سطحی در پوست دستم ایجاد کرده بود.

پرسیدم: «این چی بود؟»

دونال گفت: «نمی‌دانم»

- چیزی در باجهی تلفن منفجر شد. فکر نمی‌کنی بمب بود؟

او شانهایش را بالا انداخت.

من گفتم: «مضحك است!»

- چه چیزی مضحك است؟

من دستم را بلند کردم و خون روی آن را لیسیدم، و گفتم: «این که

جلو روی آدم يك چنین چیزی اتفاق بیفتد...»

- این حتماً يك بمب بود. امیدوارم بلایی بر سر آن اسب نیامده باشد.

- کدام اسب؟

- اسب گاری آهجو! همان گاری که الان گذشت!

جواب داد: «من نگاه نمی‌کردم.»

دیسواری که به آن تکیه داده بودم سرد بود. در اینجا هوای گرم وارد هشتی

نمی‌شد. دونالد در فاصله‌ی بسیار کمی جلو من ایستاده بود. از آرامش او

تعجب می‌کردم. خیلی کمتر از من هیجان زده بود و بنظر می‌رسید هیچ

علاقه‌ای به ماجرا ندارد. باز هم حلقه‌ای مو، روی چین میان ابروانش افتاده

بود. وقتی متوجه نگاه من شد با دست حلقه‌ی مو را عقب زد. در این

موقع، آستین پیراهنش گونه‌ی مرا لمس کرد.

در نور مستقیم آفتاب، انسانهایی که در خیابان بودند مانند سایه‌هایی

سیاه بنظر می‌رسیدند. من به‌سر و صدای بیرون گوش می‌دادم. یکباره همه

چیز غیر واقعی بنظر آمد:

این که بمبی منفجر شده بود و این که من با دونالد در این هشتی

تاریک ایستاده بودم.

ماشین پلیس آزیس می‌کشید. دونالد بتندی سرش را بلند کرد و گفت:

«برویم!»

در پیاده رو جمعیت بیشتر از سابق ازدحام کرده بود و صحنه‌ی باجه‌ی

متلاشی شده را از نظر پنهان می‌ساخت. گاری آهجو رفته بود. توده‌هایی از

دود تیره و غلیظ به‌هوا برمی‌خاست. می‌خواستم بیرسم که چه اتفاقی افتاده

و می‌خواستم همه چیز را تماشا کنم، ولی دونالد دقمتاً برای رفتن از آنجا

عجلمی زیادی از خود نشان داد. دست در بازوی من انداخت و مرا با خود کشید و برد.

زنجیری از پلیس خیابان را بسته بود. تعداد زیادی پلیس آنجا بودند، و می‌دیدم که چطور عابریں را نگاه داشتند و اوراق شناسایی‌شان را بازرسی می‌کردند. دونالد هر آن بر سرعت خود می‌افزود. سرپیچ خیابان پلیسی ما را هم متوقف کرد و پرسید که در خیابان ویگمور چه می‌کردیم؟

من گفتم: «داشتیم گشت می‌زدیم، چون مدرسه‌ها تعطیل شده»  
دونالد چیزی نگفت و فقط بازوی مرا محکمتر به خود فشرد.

پرسیدم: «آیا واقعاً بمب بود؟» ولی پلیس دیگر توجهی نکرد و روی خود را برگرداند و رفت.

به‌دونالد پیشنهاد کردم: «همین جا بمانیم!»

او گفت: «برای چه؟ من خوشم نمی‌آید که مردم جایی بایستند و پر و پر نگاه کنند.»

ما به‌خیابان بعدی پیچیدیم. بعد از چند ساختمان، دونالد بازوی مرا رها کرد. هنوز از دستم کمی خون می‌آمد و بروی پیراهن او لکه‌ی قرمزی دیده می‌شد.

گفتم: «پیراهن تو را خونی کردم.»

او نگاهی سطحی به پیراهنش کرد و گفت: «عیبی ندارد، مادگه آن را می‌شوید. به تو هم اصابت کرد؟ بگذار ببینم!»

- فقط يك خراش است. می‌خواهی تو را بمنزل برسانم؟

وقت داری؟

- بله.

چند لحظه‌ای خاموش در کنار هم راه رفتیم. چیزی نگذشت که خیابانها ساکت و آرام شد. بنظرم عجیب می‌آمد که در اینجا همه چیز مانند قبل بود و ذره‌ای از هیجان خیابان ویگمور در آن احساس نمی‌شد. فقط يك بار دو ماشین پلیس آژیرکشان از کنار ما گذشتند.

اینجا و آنجا پنجره‌ای در زیر نور آفتاب برق می‌زد. خانه‌ها نمای گچ کاری شده داشتند و تقریباً همگی دارای زیرزمین‌های نیم طبقه با خیاط‌های بسیار کوچک بتونی بودند که پایین‌تر از سطح خیابان قرار داشت. در هر يك از این حیاطها پلکانی آهنی بود و نرده‌ی این پلکان‌ها پر از گلدان و جعبه‌های گل بود، بطوری که انسان فکر می‌کرد از کنار باغچه‌ی کوچکی عبور می‌کند. زنی، در حالی که با يك پیرمرد گپ می‌زد،

برگ‌های پژمرده را از شاخه جدا می‌کرد. در خانه‌ی بعدی دختر بچه‌ی کوچکی با گیسوانی که در چند رشته‌ی باریک بافته شده بود و تکان می‌خورد روی پلکان آهنی بازی می‌کرد و از پله‌ای به پله‌ای دیگر می‌پرید. بار دیگر خونسردی و بی تفاوتی دونالد توجه مرا به‌خود جلب کرد. او خاموش و بیصدا سرش را پایین انداخته بود و در کنار من محکم قدم بر می‌داشت. ناگهان به‌یاد آن کیف قهوه‌ای رنگ افتادم.

دادم زدم: «کیف را کجا گذاشتی؟»

او به‌بالا نگاه کرد و پرسید: «کیف؟»

پله! کیف!

من کیف نداشتم.

چرا، تو يك...

جمله‌ام را قطع کردم. دونالد از رفتن باز ایستاد. چهره‌اش تغییر کرده بود و طوری مرا نگاه می‌کرد که گویی آنچه را که نباید، بر زبان رانده‌ام.

در حالی که از خود دفاع می‌کردم گفتم: «تو يك کیف داشتی.»

ولی نمی‌توانستم اقرار کنم که او و جیمی را تعقیب کرده‌ام و از پشت صندوق پست، او را با آن دوچرخه سوار دیده‌ام. از این رو سرعت چنین ادامه دادم: «من تو و جیمی را دیدم. درست نرسیده به خیابان ویگمور. شما متوجه من نشدید. می‌خواستم نزدتان بیایم ولی یکبارہ دیدم که رفته‌اید.»

او گفت: «که اینطور! ولی من کیف را در خیابان ویگمور جا نگذاشتم؛ آن را به جیمی دادم و او هم آن را برای دوستی برد که کیف مال اوست.»

گنجشکها در گل و لای جوی حمام می‌گرفتند و چهچه می‌زدند و سر و صدا می‌کردند. خون دستم بند آمده و خشک شده بود. پرسیدم: «چرا در باجه‌ی تلفن بمب می‌گذارند؟ این کار چه معنایی دارد؟» شاید هم اصلاً بمب نبود.

- پس چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟

- اتصالی سیم برق یا چیزی از این قبیل.

- در این صورت اینهمه پلیس به آنجا نمی‌آمد.

- آن‌ها فکر می‌کنند در هر مسأله‌ای دست ا.ج.ا. در کار است!

- آن يك بمب بود، در این باره کاملاً مطمئنم.

- خیلی خوب، آن يك بمب بود. ولی این چه ربطی به من دارد؟

- تو يك ایرلندی هستی.

او خندید و گفت: «تو فکر می‌کنی در لندن تمام ایرلندی‌ها با بمب سر و کار دارند؟»

- نه.

«پس جوری حرف نزن که گویی اینطور است. اکثر ایرلندی‌ها فقط می‌خواهند اینجا کار کنند و آرامش داشته باشند.» به سمت دیگر خیابان رفتیم و در سایه‌ی خانه‌ها به راه خود ادامه دادیم. در اینجا هوا به اندازه‌ی طرف آفتابگیر خیابان که دیوارهایش گرما پس می‌داد، دم کرده نبود. گفتم: «چیزی، سوراخی در یکی از بشکه‌ها ایجاد کرد؛ حتماً تکه‌ای آهن بوده است.»

دونال خاموش ماند و قدمها را سریعتر کرد.

سؤال کردم: «آنهمه خرده شیشه از کجا آمد؟»

بالاخره لب به سخن گشود و گفت: «شیشه‌ی يك ویتترین خرد شده بود.» به‌خود فشار می‌آوردم تا از او عقب نمانم. بعد از مدتی، او دوباره سرعت خود را معمولی کرد. از میان خانه‌ها چشم‌انداز زودگذری از درختان يك پارک كوچك داشتیم که چون گنبدهای سبز رنگی بنظر می‌رسیدند.

- دونال!

- هان؟

- اگر کسی در باجه‌ی تلفن بود چه می‌شد؟

- کسی آنجا نبود. من دقیقاً دیدم که کسی آنجا نبود.

صدایش هیجان زده بود.

- ولی تو که گفتی نگاه نمی‌کردی.

گفت: «من چنین حرفی نزدم!»

- چرا! خودت گفتی که ندیدی، بلایی بر سر اسب گاری آبجو آمده یا

نه؟

- من متوجه گاری آبجو نشدم.

فکر می‌کنم تکه آهن اسب را زخمی کرده باشد.

- شاید.

- اسب روی دوپا بلند شده بود، و با یاهایش در هوا ضربه می‌زد.

نمی‌دانم از درد بود یا از ترس. گفتم: «فرض کن من همسان موقع

می‌خواستم تلفن کنم...»

حرف مرا قطع کرد و گفت: «ولی تو این کار را نکردی.»

- یا اینکه خود تو، دونال!

- پس کن دیگرا

- من که منظوری نداشتم...

او چنان نگاه غضبناکی بهمن انداخت که دیگر حرفی نزد. ما اکنون کاملاً نزدیک خانه بودیم. در مقایسه با کسی که يك ماه در لندن بوده است، دونالد اینجا را خوب می‌شناخت. حتی وقتی که با جیمی در خیابانها به‌چپ و راست می‌رفت، این احساس که آنها راه را گم کرده‌اند بهمن دست نداد، بلکه بیشتر احساسم این بود که آنها مسیر را دقیقاً می‌شناختند و هرگز مجبور نیستند فکر کنند که کجا هستند.

ما به‌خیابان خودمان پیچیدیم. خانه‌ها همگی يك شکل بنظر می‌رسیدند، سفید و يك طبقه، فقط چهارچوب درو پنجره‌ها رنگی بود و رنگ آن برای هر خانه فرق می‌کرد. در باغچه‌های کوچک جلو منازل گلها شکفته بودند.

گفتم: «خانه‌ی ما آنجا است» و تکان خفیفی به‌دونال دادم. «آن‌خانه که درو پنجره‌های قرمز رنگی دارد.» او بدخلقی خود را از یاد برده بود. گفت: «اینجا قشنگتر ازخانه‌ی کاسیدی‌ها است» و با نگاه خریداری اطراف را برانداز کرد. دوباره بازوی مرا گرفت و تا به‌منزل نرسیدیم آن را رها نکرد. همسایه‌ی ما رُزی اسمیت ما را نگاه می‌کرد؛ من صورت او را از پشت پرده‌ها می‌دیدم.

پرسیدم: «می‌خواهی بیایی تو؟»

او سری تکان داد و گفت: «نه، باید به‌خانه بروم.»

- پس يك بار به‌دیدنم بیا!

- پدر و مادرت موافقت؟

- حتماً!

- خوب! شاید يك بار با مادگه بیایم.

از هم خداحافظی کردیم. من آنقدر دربی او نگرستم تا متوجه شدم که پرده‌ی پنجره‌ی خانه‌ی همسایه تکان می‌خورد. رُزی اسمیت هنوز هم پشت پنجره ایستاده بود. بدرون خانه دویدم و در را پشت سرم به‌هم زدم.

شنیدم که مادرم از اتاق نشیمن صدا می‌زد؟ «تو هستی، نورین؟»

جواب دادم: «بله، مامان!» در اتاق نشیمن را باز کردم.

«مامان، هلن کجاست؟ می‌دانی چه اتفاقی افتاده...»

برده کرکره‌ها را پایین کشیده و اتاق نشیمن را تاریک کرده بودند. مادرم روی کاناپه دراز کشیده بود. از من پرسید: «مجبوری در را همیشه اینطور بهم بزنی؟»

«معذرت می‌خواهم مامان» دیگر تمایلی به حرف زدن دربارۀ خیابان ویگمور در خود ندیدم.

مادرم گفت: «سرم درد می‌کند. دیگر این گرما را نمی‌شود تحمل کرد. می‌توانی کمی مرا تنها بگذاری؟»

«برای تو، در آشپزخانه شیرینی گذاشته‌ام.»

- هلن اینجا نیست؟

- او و گئورگی به پارک رفته‌اند. تو آنها را ندیدی؟

- نه مامان..

مادرم چشمانش را بست و سرش را بسوی دیوار گرداند. من به آشپزخانه رفتم. روی میز آشپزخانه نشستم و در حالی که پایم را تکان می‌دادم تکه‌ای شیرینی بدهان گذاشتم. شیرینی را آهسته می‌خوردم، ولی بعد فراموش کردم بقیه‌اش را بخورم. فکر می‌کردم تمام آنچه روی داده بود؛ از لحظه‌ی تعقیب دونالد و جیمی به بعد، همه را دقیقاً در برابر خود می‌بینم. دوجرخه سواری با کیف قهوه‌ای رنگ... انفجار در خیابان ویگمور... و آن هشتی تاریک. آژیر ماشین پلیس به صدا درآمد و غفلتاً دونالد دیگر تمایلی به ماندن نداشت. کیف قهوه‌ای رنگ...

هیچ چیز در خانه تکان نمی‌خورد، سکوت چنان عمیق بود که بنظرم رسید می‌توانم آن را بشنوم. از روی میز پایین پریدم. هنگامی که از راهرو می‌گذشتم، به صدای قدمهای خود گوش کردم. قاعدتاً مامان صدای پای مرا شنیده بود، ولی مرا نزد خود نخواند، او سرش درد می‌کرد و می‌خواست راحت باشد.

در اتاقم صفحه‌ای به‌روی گرام گذاشتم و صدایش را کم کردم. وقتی صفحه به‌آخر رسید، متوجه آن نشدم. روی قالی دراز کشیده بودم و سرم را میان دستهایم گرفته بودم. نه هلن و نه مامان هرگز قادر نبودند درک کنند که چرا من در خیابان چندلر میان آشغالهایی که در آن هوای داغ بوی گند می‌داد، به‌روی جعبه‌ای نشسته بودم. ولی این علت آن تصمیمی نبود که ناگاه گرفتم - تصمیم گرفتم هیچ چیز از آنچه را که دیده و تجربه کرده بودم، برای هیچکس تعریف نکنم؛ نه برای پدرم، نه مادرم و نه برای هلن.

« تو حسابی مرا ترساندی»، این حرفی بود که مادگه زد. در آن موقع این حرف مرا به فکر چیزی نینداخت. من روی قالی دراز کشیده بودم، پُرزه‌های آن را می‌کشیدم و در افکار خود غرق شده بودم. شب هنگام که سرشام نشسته بودیم، رادیو روشن بود. بمحض اینکه اخبار شروع شد، گوینده شروع به پخش خبری راجع به انفجار بمب در خیابان ویگمور کرد. پدرم کارد و چنگال را بروی میز گذاشت، از جا برخاست و رادیو را خاموش کرد.

من داد زدم: «بابا، من می‌خواهم بشنوم که چه اتفاقی افتاده!»  
او بی آنکه رادیو را روشن کند دوباره نشست.

مادرم توضیح داد که: «نورین، این موضوع به‌ما مربوط نمی‌شود. چرا باید شام را به‌خودمان حرام کنیم؟»

- من نمی‌فهمم چرا این کارها را می‌کنند؟ آن هم در وسط شهر! اینجا آدم در هیچ جا ایمن نیست.

من با گوشت درون بشقاب بازی می‌کردم.  
سؤال کردم: «چرا این کار را می‌کنند؟»

هلن گفت: «چون که دیوانه هستند! بروند در جزیره‌ی خودشان همدیگر را بکشند! و تا وقتی که ما را در اینجا راحت بگذرانند، دلم برایشان تنگ نخواهد شد و برای نبودنشان در اینجا عزا نخواهم گرفت.»

پدرم گفت: «فراموش نکن هلن که مادر بزرگ تو هم يك ایرلندی بود.»

هلن پاسخ داد: «این را فراموش نمی‌کنم؛ ولی این را هم بیاد دارم، وقتی‌که او راجع به ایرلند شروع به حرف زدن می‌کرد، تو هرگز خوشت نمی‌آمد. اینطور نیست بابا؟ تو حتی نمی‌خواستی قصه‌های ایرلندی او را بشنوی.»

مامان گفت: «هلن، این چه طرز حرف زدن با پدرت است؟ مواظب باش گئورگی، سُس را ریختی!»

من گفتم: «بابا.»

- بله؟

- چرا آنها این کار را می‌کنند؟

قبل از اینکه پدرم بتواند پاسخی بدهد، گئورگی فریاد زد: «بنگ!» و با انگشت به‌من نشانه رفت. هلن و من خندیدیم. مادرم معتقد بود کار گئورگی بدینجهت است که مادر حضور او راجع به‌چنین مسائلی صحبت می‌کنیم.

من مصرا نه گفتم: «من می‌خواهم بدانم آنها چرا این کار را می‌کنند!»  
 پدرم پاسخ داد: «يك وقت ديگر در این باره صحبت خواهیم کرد.»  
 - چرا حالا نه؟

او چند لقمه‌ای خورد و سرش را از روی بشقاب بلند نکرد. پس از آن توضیح داد که: «در اداره خیلی کار داشتم و الان خسته هستم.»  
 آن شب دیگر حرفی درباره‌ی خیابان ویگمور، و ایرلندیها نزدیم و زود به‌رختخواب رفتیم.

هفته‌ها بود که گرمای تابستان ادامه داشت و هوا خنک نمی‌شد و لسی از آنجا که، حوالی غروب هوا پوشیده از ابر شده بود، امیدوار بودیم امروز بارانی بیارد.

نسیم ملایمی پرده را تکان می‌داد، بسوی پنجره رفتم و آن را کنار زدم. در دوردست، هوا برقی زد و چند قطره‌ی درشت و نسیم گرم باران فرو ریخت. به‌انتظار سرگرفتن باران ایستادم، لیکن از باران خبری نشد و فقط برق، چون شیخی در پهنی آسمان راه می‌پیمود.

وقتی که هلن آمد، من دوباره در رختخواب دراز کشیده بودم. چند لحظه‌ای مشغول خواندن شد و هنگامی که کتاب را ورق می‌زد، صفحات آن خش خش صدا می‌کردند. از من نپرسید امروز کجا بودم، او هرگز به‌آنچه من می‌کردم علاقه‌ای نشان نمی‌داد.

با خود می‌اندیشیدم، اسم او دونالد اودونووان است؛ اسم قشنگی است. پهلوی کاسیدی‌ها زندگی می‌کند و لسی تو هلن، چیزی از این موضوع نمی‌دانی. موقعیکه بمب منفجر شد، من در خیابان ویگمور بودم. این خراش روی دستم را تکه‌ای شیشه ایجاد کرده است. روی پیاده رو پوشیده از خرده شیشه بود و مانند برف بنظر می‌رسید. حال، غرش خیلی ضعیف به‌گوش می‌رسید. هلن کتابش را بست و گفت: «هوا عجب نمی‌دارد! خدا کند بعد از این مدت بارانی بیارد.»

- امروز حتماً باران خواهد آمد!

او با بدخلقی جواب داد: «ولی من اینچنین مطمئن نیستم.»  
 هلن چراغ را خاموش کرد. از آن پس همه چیز، از تخت خواب هلن گرفته تا کمد و تصاویر روی دیواره، همه را چون سایه‌ی تیره رنگی می‌دیدم. بزودی صدای تنفس آرام و یکنواخت هلن به‌گوشم رسید. او همیشه زود بخواب می‌رفت. بودن دونالد در خیابان ویگمور، آن هم درست هنگامی که بمب منفجر شد، نمی‌توانست کار قضا و قدر باشد. پدر نباید

رادیو را خاموش می‌کرد. فردا صبح می‌توانستم همه چیز را در روزنامه بخوانم، ولی احتمالاً بیش از آنچه اکنون می‌دانستم، چیزی دستگیرم نمی‌شد.

هلم در خواب تکان می‌خورد. او هرگز علاقه‌ای به شنیدن داستانهای ایرلندی مادر بزرگ نداشت، ولی من شبهای زیادی به حکایت‌های مادر بزرگ گوش می‌دادم.

آن شب تا مدتی خوابم نبرد و با ناآرامی در رختخواب غلت زدم.

## ۴

وقتی مادر بزرگم مرد، من دهساله بودم ولی خوب می‌فهمیدم که مادرم از او حساب می‌برد. هرگز از مادر بزرگم نمی‌ترسیدم و اغلب شبها به اتاقش می‌رفتم و کنار او در رختخواب دراز می‌کشیدم.

مادر بزرگ در بلغاست<sup>۱</sup> بزرگ شده بود. هیجده ساله بود. که به لندن آمد و به عنوان خدمتکار در اینجا مشغول کار شد. پس از سه ماه با یک مرد انگلیسی ازدواج کرد - مردی که خیلی از او مسن‌تر بود و در منزل یکی از دوستان دخترش با وی آشنا شده بود. فکر می‌کنم فقط به دلیل احساس تنهایی در لندن با او ازدواج کرده بود. هرگز حرفی از او نمی‌زد و حتی عکسی هم که بتواند او را نشان دهد، نداشت. کمی پس از ازدواج، شوهرش او را ترک کرد و او به ایرلند بازگشت، ولی نه به قسمت شمالی آن بله به دوبلین<sup>۲</sup>. در آنجا پدرم بدنیا آمد. مادر بزرگم امیدوار بود که پدرم وقتی بزرگ شد برای ایرلند مبارزه کند ولی پدرم به انگلستان آمد، در اینجا با مادرم ازدواج کرد و مادر بزرگ را نزد خود آورد.

پدرم حتی نمی‌خواست که مادر بزرگ درباره‌ی ایرلند حرف بزند! اگر او را در حین این کار غافلگیر می‌کرد، واقعاً از کوره در می‌رفت. مادر بزرگ جرأت نمی‌کرد خلاف میل او رفتار کند ولی در بقیه‌ی موارد، قضیه معکوس بود، یعنی کسی روی حرف مادر بزرگ حرفی نمی‌زد. پدرم به مدرسه رفته بود اما مادر بزرگ خواندن و نوشتن نمی‌دانست. پدر شغل خوبی داشت و هر روز صبح با لباس تیره و پیراهن سفید به اداره می‌رفت. او از مادر بزرگ

(۲) پایتخت ایرلند شمالی.

(۳) پایتخت جمهوری ایرلند. (در سال ۱۹۲۸ ایرلند جمهوری شد)

نگهداری می‌کرد و مادر بزرگ دیگر مجبور نبود نزد افراد بیگانه کار کند. وقتی پدرم عصبانی می‌شد و از کوره در می‌رفت، مادر بزرگ کاملاً درمانده و بیچاره می‌شد ولی عصبانیت پدر هرگز طولانی نبود و پس از آن همیشه او را می‌بوسید.

بهر حال، مادر بزرگ مجبور بود با کسی درباره‌ی ایرلند حرف بزند. از او کاری جز این ساخته نبود، او برای من از ایرلند حکایت می‌کرد. مادر پارك قدم می‌زدیم، یا شب‌ها کنار هم در رختخواب دراز می‌کشیدیم، حکایت کردن او را خیلی دوست داشتم هرگز او را لو نمی‌دادم.

مادر بزرگ کاتولیک بود. و موقعیت کاتولیکها در ایرلند شمالی بسیار ناگوار بود. آنها محروم از حقوق و فقیر بودند و چنانچه تحت تعقیب و آزار قرار می‌گرفتند، پلیس دخالتی نمی‌کرد. مادر بزرگ می‌گفت: «وقتی به‌سین تو بودم، خوب می‌دانستم که میان مرگ و زسندگی دست و پا زدن چه معنایی دارد.»

او برایم تعریف می‌کرد که چگونه ایرلندی‌ها صدها سال برای آزادی خود مبارزه کردند. او از منطقه‌ی اولستر، در شمال ایرلند، برایم حکایت می‌کرد که در قرن هفدهم، ایرلندیهای کاتولیک را از آنجا راندند و یا از ایشان سلب مالکیت کردند. زمین‌ها و مایملک ایشان به پروتستان‌های انگلیسی و اسکاتلندی رسید.

او از قیام‌هایی برای من حکایت می‌کرد که علیه سلطه انگلیسی‌ها بود. آخرین قیام در سال ۱۹۱۶ روی داد؛ قیام عید پاک در دوبلین که در آن، هزاران تن کشته شدند. دو سال پس از آن قیام، پدرم به لندن آمد. وقتی انگلیسی‌ها در سال ۱۹۲۲ به ایجاد مجلس و حکومتی ویژه برای ایرلند تن در دادند، دیگر پدرم در دوبلین نبود. با وجود موافقتنامه‌ی مذکور، منطقه‌ی اولستر در دست انگلستان باقی ماند. مادر بزرگ می‌گفت که این عمل برخلاف انتظار بسیاری از مردم بود؛ آن‌ها آرزوی ایرلندی یکپارچه و جمهوری مستقلی را در سر می‌پروراندند. مادر بزرگ درباره‌ی این دوران برغبت سخن می‌گفت. IRA به مبارزات خود ادامه داد، ولی دیگر نه علیه انگلیسیها بلکه علیه حکومت خود ایرلند. هنگامی که جنگ داخلی آغاز شد، پدرم به دوبلین رفت و مادر بزرگ را با خود آورد. در آن زمان هلن متولد شده بود. دو سال بعد من بدنیا آمدم و از آنجا که اسم مادر بزرگ نورین بود، پدرم مرا به این اسم نامید.

آن شب تا مدت زیادی، بیدار بودم و با ناآرامی در رختخواب غلت می‌زدم و به مادر بزرگ می‌اندیشیدم و تمام آنچه را که درباره‌ی ایرلند برایم تعریف کرده بود، به یاد

می‌آوردم.

صبح روز بعد، گرسنه‌ام نبود و فقط چند لقمه غذا خوردم و بی‌صبرانه به انتظار اتمام صبحانه‌ی دیگران بودم؛ زمان خیلی طولانی به‌نظر می‌رسید. آنها عجله‌ای نداشتند، این صبح برای‌شان کاملاً معمولی بود.

بهمحض اینکه پدرم از جا برخاست روزنامه را برداشتم و به‌اتاق خودم رفتم. شب قبل کمی باران باریده بود و از پنجره هوای تازه وارد اتاق می‌شد. مانند بعد از ظهر روز گذشته، روی قالی دراز کشیدم و روزنامه را جلو خود باز کردم.

در صفحه اول بغیر از يك تیتیر كوچك چیز دیگری نیافتم. در تابستان ۱۹۳۹ مسایل مهمتری وجود داشت تا يك حمله كوچك ا.ج.ا. که در طی آن فقط چند نفر بطور سطحی مجروح شده و خسارت مالی ناچیزی وارد آمده بود. دو ماه بعد از آن جنگ جهانی شروع شد، ولی در آن ایام من هیچ علاقه‌ای به آنچه در جهان در شرف تکوین بود نداشتم. در خانواده‌ی ما صحبت زیادی درباره‌ی سیاست نمی‌شد.

روزنامه را ورق زدم و گزارشی را که جستجو می‌کردم، یافتم و مشغول خواندن شدم. صدای هلن و مادرم از آشپزخانه به‌گوش می‌رسید. در راهرو گنورگی با توپش بازی می‌کرد؛ توپ هر بار با صدای خفه‌ای به‌زمین می‌خورد. مانند مواقعی که هلن می‌خواست با خیال راحت چیز بخواند، گوشه‌ایم را با انگشت گرفتیم و چند بار گزارش روزنامه را پشت سرهم خواندم. آنقدر به‌یکدیگر از جملات آن خیره شدم که حروف در برابر چشمانم شروع به‌رقصیدن کردند. سرانجام روزنامه را تا کردم و می‌خواستم آن را زیر تشک بگذارم جایی که هیچکس نتواند آن را پیدا کند - ولی بعد دست از این کار برداشتم. چرا باید آن را پنهان می‌کردم؟ اگر هلن و مادرم بطور اتفاقی آن گزارش را می‌خواندند نمی‌توانستند به‌چیزی پی ببرند؛ زیرا آنچه را که من می‌دانستم آنها نمی‌دانستند.

مدت زمانی خراش پشت دستم را نگاه کردم و از این که دیروز به‌آن شدت خونریزی می‌کرد، تعجب کردم. خون خشک شده را با ناخن کندم. قطرات بسیار ریز خون بیرون زد.

امروز یکی از آن روزهایی بود که مادگه بعد از ظهرها پیش ما کار می‌کرد تصمیم گرفتیم بعد از ناهار به‌خیابان چندلر بروم. شاید پشادار و جیمی فنیگان آنجا نباشند و دونالد درخانه تنها باشد.

ظهر دیگر، از باران شب قبل چیزی احساس نمی‌شد، هوا دوباره داغ و دم کرده بود. مادرم پرسید، کجا می‌خواهم بروم. گفتم که پیش یکی از همشاگردیهام می‌روم. در خیابان‌ها فقط تعداد کمی از مردم در رفت و آمد بودند. آسمان شیری‌رنگ بریده بود. تقریباً تمامی راه را تا خیابان چندلر دویدم. هنوز هم گرد و غبار سنگفرش

خیابان را پوشانده بود؛ باران شب قبل خفیف‌تر از آن بود که آن را از میان ببرد. برگ و گل‌های شمعدانی و گل آویز کنار پنجره‌ها پژمرده و به‌باین آویزان شده بودند. در راهرو خانه‌ی شماره چهار مجبور شدم نفسی تازه کنم. خیس عرق بودم و موهایم نمناک و به‌هم چسبیده بود. موهایم را با انگشت شانه کردم و آرام از پله‌های فرسوده بالا رفتم.

آشپزخانه‌ی آپارتمان کاسیدی‌ها کاملاً ساکت بود. بخاطر دیدن هنوز هم قلبم بطرز نامطمئونی تند می‌زد. مردد بودم و ناگهان شهامت در زدن را از دست دادم؛ به‌نرده پلکان تکیه دادم و با خود فکر کردم که آیا بهتر نیست برگردم و بروم. کسی در طبقه‌ی بالا، در حالی که پایش را روی زمین می‌کشید از راهرو عبور کرد، در زدم و با سرعت داخل شدم. دونالد روی نیمکت نشسته بود و روزنامه‌ی بازی جلو او، روی میز قرار داشت. کس دیگری آنجا نبود. او حیرت‌زده به‌من نگاه کرد. بالای سرش، روی دیوار، ساعت قدیمی کاسیدی‌ها آویزان بود و تیک تاک می‌کرد.

دونال گفت: «مادگه اینجا نیست.»

جواب دادم: «می‌دانم، او خانه‌ی ماست.»

روزنامه را ورق زد.

پرسیدم: «با من به پارک می‌آیی؟»

پاسخ داد: «وقت ندارم.»

او نشسته بود و نگاهش را به‌روزنامه دوخته بود و طوری رفتار می‌کرد که گویی مرا نمی‌شناسد. در خیابان ویگمور، هنگامی که پلیس از ما سؤال می‌کرد، دست در دست من انداخته بود و بازوی مرا به‌خود فشار می‌داد. با اینکه دلم نمی‌خواست، گفتم: «ولی دیروز، برای اینکه گیر پلیسها نیفتی، خیلی هم مایل بودی، من این را فهمیدم، آنقدرها هم احمق نیستم.»

برگشتم، در را پشت سر خود به‌هم زدم و از پله‌ها پایین دویدم.

در آپارتمان کاسیدی‌ها بار دیگر باز شد.

دونال داد زد: «نورین!»

از آخرین پله به‌پایین پریدم و نزدیک بود سکندری بخورم. اشک در چشمانم حلقه زد. با خشم آن را پاك کردم.

دونال دوان دوان به‌دنبالم آمد. پیش از آنکه بتوانم به‌خیابان فرار کنم، به‌من رسید و بازویم را گرفت.

در راهرو لای دری باز شد و در پس آن، بطور مبهم، سر ژولیده‌ی زنی را دیدم.

گفتم: «نمی‌خواهد بترسی. من تو را لو نمی‌دهم.»

بریده بریده، گفت: «دهنت را ببند! اینجا ممکن است کسی صدای ما را بشنود.»

- ولم کن!

- من باید با تو حرف بزنم!

- تو که وقت نداشتی!

او جوابی نداد و مرا از خانه بیرون کشید. در هوای آزاد، گرما از روبروی پرچهری ما می‌خورد. سنگ کثیفی در حالی که بو می‌کشید، بدو از کنار ما گذشت. سعی کردم دونالد را به کناری هل بدهم، ولی فقط فشار پنجه‌ی او محکمتر شد.

يك بار ديگر گفتم: «ولم کن!»

او تکرار کرد: «من باید با تو حرف بزنم!»

- خیلی خوب، پس حرف بزن!

- اینجا! نه.

- پس کجا؟

- در پارك.

- تو که نمی‌خواستی به پارك بروی.

- ولی حالا می‌خواهم.

او بالاخره بازوی مرا رها کرد. تا ایستگاه کلمه‌ای با هم حرف نزدیم و خاموش منتظر اتوبوس ایستادیم. وقتی اتوبوس سر رسید، سوار شدیم و دونالد پول بلیط مرا داد. دو جای خالی کنار هم پیدا کردیم و نشستیم. اتوبوس با تکانهایی آرام و یکنواخت حرکت می‌کرد. من چشمانم را بطرف پنجره دوخته بودم.

در هایدپارك پیاده شدیم و دونالد راه دریاچه را پیش گرفت. کنار ساحل در جای خلوتی نشستیم. مرغابی‌ها با تنبلی به‌روی آب شنا می‌کردند در نزدیکی ما يك مرغابی نر، که خالهای سیاهی روی پره‌های قهوه‌ای رنگ داشت و پره‌های سر و گردنش بزرگ سبز و قرمز براق بود، در جستجوی غذا سر زیر آب می‌برد و باها را هوا می‌کرد. سایه‌ی درختان کهن سال روی آب افتاده بود. لکه‌های نور خورشید لابلای سایه‌ها برق می‌زدند. در خیابانهای آنسوی پارك، ماشینها درآمد و شد بودند و سرو صدای شهر چون زمزمه‌ی رود دوردستی می‌نمود که هرگز خاموشی نداشت.

دونالد پرسید: «برای چه آن حرف را زدی - جریان پلیس را؟»

جواب دادم: «امروز صبح در روزنامه خواندم.»

- آن جریان به این مسأله چه ربطی دارد؟

- در روزنامه نوشته شده بود که شخصی يك کیف قهوه‌ای رنگ در باجه‌ی تلفن گذاشته، که درون آن مواد منفجره بوده است. کیف تو هم قهوه‌ای رنگ بود.

او خندید: «خیلی‌ها کیف قهوه‌ای رنگ دارند. یکبار به خیابان ویگمور برو و مردم را نگاه کن، و بعد بشمار ببین چند نفر کیف قهوه‌ای دارند.»

- در ابتدا کیف پهلوی تو بود ولی بعد دیگر آن را نداشتی.  
- خوب، که چه؟ جیمی آن را برای یکی از دوستان برد. تو خیلی خیالاتی هستی، نورین.

پاسخ دادم: «نه، این تو بودی. من می‌دانم. دیروز پهلوی مادگه، شما همگی می‌خواستید که من فوراً بروم. ولی من به‌خانه نرفتم. دلم نمی‌خواست بمنزل بروم، و در گوشه‌ای بروی یک جعبه نشستم. بعد تو با جیمی از خانه بیرون آمدی.»  
می‌توانستم صدای نفس‌های عمیق دونالد را بشنوم. دیگر آن مرغابی در جستجوی غذا سر توی آب نمی‌کرد، سرش را بزیر بال فرو برده و تقریباً بی حرکت روی آب قرار گرفته بود.

در ادامه‌ی حرفم گفتم: «شما مرا ندیدید. من به‌دنبالتان می‌آمدم و سوار همان آئوبوس شدم. وقتی که پیاده شدید، من هم پیاده شدم. بعد، دوچرخه‌سواری با یک کلاه کاسکت آمد، او کیف را به‌تو داد. به‌خیابان ویگمور رفتید - در آنجا گم‌تان کردم. و این کاملاً در نزدیکی باجهدی تلفن بود. بعد بمب منفجر شد، و بلافاصله پس از آن تو در آنجا پیدا شدی و دیگر کیفی در دست نداشتی.»

روبروی ما خورشید در آسمان بود. لکه‌های نور روی دریاچه می‌رقصیدند؛ طرحی زیبا از رقص امواج نور. دو مرغابی با گردنهای افراشته از کنار ما عبور کردند.  
گفتم: «وقتی پلیس از ما سؤال می‌کرد، تو گذاشتی من حرف بزنم. اگر تو حرف می‌زدی فوراً متوجه می‌شدند که ایرلندی هستی - بدون من به‌این سادگی خلاص نمی‌شدی.»

تندی نور چشمها را می‌آزرد. بر سطح آب دسته‌ی انبوهی از پشه‌ها حرکت می‌کردند و گاهی یک ماهی، از میان آنها شکاری برای خود دست و پا می‌کرد.  
دونالد گفت: «نه، جریان به‌این شکل نبود. من برای خلاص شدن از مهلکه از تو استفاده نکردم. خیلی زودتر از آن می‌توانستم رفته باشم.»

او آهسته و با مکث بسیار سخنان می‌گفت و به‌من نگاه نمی‌کرد. «نمی‌دانم چرا، ولی نمی‌توانستم بروم. آن‌شینی منفجر شد. و من هنوز هم آنجا ایستاده بودم. بعد تو را دیدم، و خوشحال شدم. نمی‌خواستم تنها باشم. در هشتی، هنوز هم صحنه‌ی انفجار را در برابر خود می‌دیدم. وقتی پلیس از ما سؤال می‌کرد، بهیچوجه نتوانستم کلمه‌ای به‌زبان بیاورم. اصلاً نمی‌فهمم که چرا در آنجا ماندم.»

- عیبی ندارد! هیچکس نمی‌داند که تو رابطه‌ای با این موضوع داری.

- تو که می‌دانی.

- من تو را لو نمی‌دهم. مادگه را هم لو نمی‌دهم.

- او هیچ ربطی به‌این قضیه ندارد! به‌مریم مقدس قسم می‌خورم. این فقط به‌من

مربوط می‌شد و دست هیچکس در کار نبود.»

- قسم نخور. حتماً مادگه و پادار آن را می‌دانستند. به همین علت هم مرا روانه کردند. جیمی فینیگان هم که با تو بود. او با تو در آنجا بود، و همچنین آن دوجرخه سوار.»

دونال روی خود را بسوئی من گرداند، حالا به من نگاه می‌کرد. پرسید: «چرا نمی‌روی پیش پلیس؟»

- نمی‌توانم این کار را بکنم!

- چرا؟

- خیال می‌کنی می‌توانم مادگه را به پلیس معرفی کنم؟

- در منزل خودتان که این موضوع را تعریف کرده‌ای!

- نه، من هیچ نگفتم. حتی نگفتم که در خیابان ویگمور بودم.

- هیچی نگفتی؟

- وقتی به‌خانه رسیدم، مادرم سر درد داشت و هلن هم آنجا نبود. آنوقت شروع کردم به فکر کردن. کاملاً مطمئن نبودم، ولی ضمناً نمی‌خواستم در این باره حرف بزنم. وقتی امروز صبح روزنامه را می‌خواندم، از این که جلو دهان خود را گرفته بودم، خوشحال شدم.

- تو دختر مسخره‌ای هستی.

- چطور؟

- برای اینکه در خانه حرفی نزده‌ای. مادگه می‌گفت که مادر بزرگ تو ایرلندی بوده،

این درست است؟

- بله.

- اهل شمال یا جنوب؟

- اول در بلفاست زندگی می‌کرد. و بعد در دوبلین. بعد هم اینجا پیش پدرم آمده. تو

اهل کجایی؟

او جواب داد: «بلفاست.»

من گفتم: «دلم می‌خواهد بدانم، چرا این کار را می‌کنی.»

- اگر تو در بلفاست بزرگ شده بودی، این را می‌فهمیدی و سؤال نمی‌کردی.

- پدرم هرگز درباره‌ی ایرلند حرف نمی‌زند. او حتی میل نداشت که مادر بزرگ در

این باره حرفی بزند. با این حال مادر بزرگ خیلی چیزها درباره‌ی ایرلند برای من

تعریف می‌کرد. می‌گفت که یک بار مجبور شد نیمه شب از خانه فرار کند - در دسامبر، در

حالی که چیزی جز یک پیراهن خواب بر تن نداشته است. تجربه کردن یک چنین

ماجرائی را در ذهن خود هیجان انگیز و زیبا مجسم می‌کردم.

او به تلخی گفت: «نه، زیبا نیست. من با پدر و مادر و خواهرم در يك خیابان کاتولیک نشین زندگی می‌کردیم. در خیابان بعدی، پروتستانها زندگی می‌کردند. وقتی به‌ناوایی یا به‌دکان شیر فروشی می‌رفتیم، اغلب گلوله از بالای سرمان صفیر می‌کشید. برای این که مجبور نباشیم به‌خیابان برویم، راهروهایی در دیوار منازل حفر می‌کردیم، از يك زیرزمین به‌زیرزمین دیگر. شبها سر و کله‌ی (گروه ضربت)» پیدا می‌شد. او چشمه‌هایش را تنگ کرد و به‌دریاچه خیره شد. «ما اسم آنها را دارودسته آدمکشها گذاشته بودیم. آنها صورت خود را با دوده سیاه می‌کردند و روی سرشان جوراب می‌کشیدند. گاهی اوقات خواب آنها را می‌بینم. در خواب فریاد می‌کشم، و به‌صدای فریادم از خواب بیدار می‌شوم. داد می‌زنم، قاتل ادرست‌مانند آن ایام. هر وقت یکی از ما، به‌آنها بر می‌خورد، شروع به‌فریاد زدن می‌کرد. زنان و کودکان فریاد می‌کشیدند و به‌روی دیگرها و ماهیتابه‌ها می‌کوبیدند. می‌دانی، چه حالی دارد وقتی که تمامی يك خیابان فریاد بکشد: قاتل! آن هم در تاریکی و در شب. راه دیگری را نمی‌شناختیم. وقتی همگی بیدار می‌شدند، آدمکشها می‌ترسیدند و ناپدید می‌گشتند.»

او دستها را بدور زانوئانش حلقه زد و ادامه داد: «پدرم نمی‌خواست بی آنکه از خود دفاع کند، خویشتن را به‌کشتن بدهد، او به‌ا.ج.ا. پیوست. بعد او را پیدا کردیم؛ بیرون شهر - بروی تلی از خاکروبه، بدنش برهنه بود و خون آلود. روی پیشانی‌اش را به‌شکل صلیب بریده بودند. در آن موقع، دوازده سالم بود. در شانزده سالگی شبی که از سر کار به‌منزل باز می‌گشتیم دیدم که چیز زیادی از خانه‌مان بجا نمانده است؛ آنها از پنجره نارنجکی بدون انداخته بودند. خواهر و مادرم را به‌خاک سپردم. آیا هنوز هم می‌توانی سؤال کنی که چرا دست به‌چنین کاری می‌زنم؟»

او به‌اندتظار پاسخ نماند. «من هم به‌ا.ج.ا. پیوستم. وقتی از من پرسیدند که آیا حاضرم در انگلستان بچنگم، گفتم بله، و آنها هم مرا به‌اینجا فرستادند. اوایل، در يك چاپخانه کار می‌کردم. مجبور بودم شغلی داشته باشم، در غیر اینصورت از همان ابتدا مورد سوء ظن قرار می‌گرفتم. در حال حاضر بی‌کارم، و این درست همان چیزی است که می‌خواهم.»

- اگر دیروز از مه‌لکه خلاص نمی‌شدی، آنوقت چه می‌شد؟
- آنوقت آنها مرا به‌زندانی می‌انداختند. فکر می‌کنی این يك تنگ است؟ در حال حاضر بسیاری از ما در زندان هستیم.
- من خوشحالم که آنها تو را نگرفتند.
- واقعاً؟
- بله.

- من تشنه‌ام، تو چطور؟ میل داری بستنی یا نوشابه‌ای بخوری؟  
- بستنی بهتر است.

ما از جا بلند شدیم و از روی چمنها، سلاسه سلاسه، بطرف کیوسکی که در آن بستنی، نوشابه و چیپس می‌فروختند، براه افتادیم. اینجا در پارک، گرمای هوا قابل تحمل‌تر از خیابانها بود. در آنجا اسفالت، دیوارها و سنگفرشهای خیابان چون توری می‌گذاختند. دونالد آهنگی را با سوت می‌زد. چون آهنگ را نمی‌شناختم درباره‌ی آن سؤال کردم.

دونالد پاسخ داد: «در وطن همیشه این آهنگ را می‌خواندم. اینطور خوانده می‌شود - گوش کن!» و با صدای آهسته شروع به خواندن کرد:

بر خیزید ای مردگان ایرلند!

و زندگان این سرزمین را بیدار کنید

دیری نخواهد رفت.

آنچه را که از دست داده‌ایم.

به‌چنگ خواهیم آورد

بیرون خواهیم راند.

انگلیس دشمن را

از تپه‌ها و دره‌ها و خلیجهایمان

و به‌نام شما، ای مردگان مقدس!

این دین مقدس را ادا خواهیم کرد!

از او پرسیدم: «تو از زندان نمی‌ترسی؟»

- نه. هر يك از ما باید حساب آن را هم بکنند. هفته‌ی پیش یکی از افراد ما را محکوم کردند. برای او چهار سال بریدند؛ آن هم فقط برای این که در آپارتمان او مقدار کمی مواد منفجره پیدا کرده بودند. می‌دانی برای خانواده‌اش چه نوشت؟ نوشت: مادرجان، محکومیت من می‌توانست بیش از این باشد. می‌توانست چهار سال و چهار ماه باشد؛ پس خوشحال باش. واقعاً شانس آوردم که فقط چهار سال محکوم شدم.» او دوباره به سوت زدن پرداخت. سپس گفت: «اگر به زندان بیفتم، به آن افتخار خواهم کرد.»

چشمانش برق می‌زد.

شب، هنگامی که هلن مشغول خواندن کتاب بود و من در رختخواب دراز کشیده بودم، چشمانم را بستم و پیش خودم مجسم کردم که چگونه دونالد، در آن زمان که بزرگتر از گئورگی نبود، برای آوردن نان و شیر از میان سوراخهایی که در دیواره‌ی زیرزمینها ایجاد کرده بودند، فرو می‌خزید. پیش خود صحنه‌ای را مجسم کردم که او، پدرش را

برهنه و خون آلود در خارج شهر به روی تلی از خاک روبرو یافت، و خواهر و مادر خود را دفن کرد. یکباره کاملاً طبیعی به نظر رسید که او اکنون به خاطر تمام این چیزها در باجه‌های تلفن بمب بگذارد.

## ۵

در گذشته فقط وقتی که حوصله‌ام سر می‌رفت روزنامه‌های بدست می‌گرفتم. ولی فردای آن روز که در هایدپارک با دونالد صحبت کردم و همینطور روز پیش از آن، بیصبرانه منتظر بودم که پدرم روزنامه را کنار بگذارد تا بتوانم آن را بخوانم. روزنامه را از اول تا به آخر خواندم ولی هیچ مقاله‌ای درباره‌ی ا.ج.ا. یا گزارشی درباره‌ی عملیات خرابکاری در آن نیافتم. به محض اینکه پدرم به اداره رفت، پنهانی به زیرزمین رفتم. مادرم روزنامه‌های قدیمی را برای فروش در آنجا دسته کرده بود. در گوشه‌ای چمباتمه زدم و شروع به ورق زدن دسته‌های روزنامه کردم.

گزارشهایی خواندم درباره‌ی انفجار بمب در صندوقهای پست، در باجه‌های تلفن، در سینماها، در ادارات پست و کارخانه‌های برق و همچنین در باره‌ی کشف مواد منفجره بوسیله‌ی پلیس. در یکی از صفحه‌ها مقاله‌ای درباره‌ی یک ایرلندی نوشته شده بود. پلیس او را در حین چال کردن مواد منفجره در باغ دستگیر کرده بود. دوستانش از او خواهش کرده بودند که آن بسته را برای ایشان نگاه دارد. او حتی نمی‌دانست درون آن چیست، تا اینکه مظنون شد و ترسید. آن بسته ژلاتین انفجار بود، توده‌ای زردرنگ که مانند بتونه به نظر می‌رسید. در آپارتمانهای دیگر بودر آلومینیوم، کربنات پتاسیم، باروت سیاه و چاشنی انفجار کشف شده بود.

هنگامی که آخرین روزنامه را دوباره بروی بسته‌ی روزنامه‌ها گذاشتم، زانوانم را بغل کردم و همانطور در آنجا نشستم. دونالد می‌گفت که باید حساب زندان رفتن را هم بکنند. می‌گفت: «هر یک از ما...». آیا این شامل مادگه هم می‌شد؟

بیش از این نمی‌توانستم فضای زیرزمین را تحمل کنم و دلم می‌خواست فوراً به دیدن کاسیدی‌ها بروم؛ ولی پیش از آنکه بتوانم از خانه خارج شوم، مادرم مرا صدا زد. او تصمیم گرفته بود برای رفتن به بیمارنوت لباس شنای جدیدی برای من بدوزد و من باید در این کار به او کمک می‌کردم. وقتی سرانجام از خانه بیرون آمدم، عصر شده بود. به مامان گفتم که احتمالاً برای شام به خانه نخواهم آمد و دیرتر باز خواهم گشت. مامان مخالفتی نداشت و فقط گفت، من نباید مزاحم مادگه بشوم.

در خیابان، سعی کردم آهنگی را که دونالد می‌خواند زمزمه کنم، ولی فقط قسمت اول آن به یادم آمد و بقیه را فراموش کرده بودم. مرتباً همان چند نت را زمزمه می‌کردم. وقتی

به خیابان چندلر رسیدم، بیکباره، آن خانه‌های آجری و دودزده دیگر، مانند روز گذشته، به‌منظرم یأس‌آور نیامد. حتی بوی خیابان، این بوی تند خاکروبه و دیوارهای کهنه، و گرد و خاک و گرمای تابستانی نیز مرا نمی‌آزرد.

در آپارتمان طبقه‌ی اول، که کنار در ورودی قرار داشت، نیمه باز بود. اجاقی گازی به‌رنگ لعابی سفید مانند اجاق کاسیدی‌ها از لای در به‌چشم می‌خورد، که از فرط استفاده زرد شده و لعاب گوشه‌هایش ریخته بود. کنار اجاق بیرمردی در صندلی راحتی به‌خواب رفته و سرش به‌روی گردنی باریک و لاغر به‌این سو و آن سو خم می‌شد. روی اولین پله پسر بچه‌ی کوچکی با موهای ژولیده و صورتی کثیف نشسته بود و شستش را می‌مکید. هنگامی که از کنار او از پله‌ها بالا می‌رفتم، زل زده و خیره نگاهم کرد. این بار، مادگه وحشتی نکرد و گفت: «فکر می‌کردم چون دفعه‌ی قبل تو را بیرون فرستادم، عصبانی شده باشی. ولی منظوری نداشتم. دیروز می‌خواستیم این را به‌تو بگویم، ولی تو در منزل نبودی.»

به‌دونال نگاه کردم. پس او حرفی از موضوع نزده بود، بنابراین من هم چیزی نگفتم. مادگه آمرانه گفت: «جیمی، تکانی بخور و جا باز کن! وای خدای من، اینقدر خجالتی نباش! سن شما دو نفر طوری است که می‌توانستید خواهر و برادر باشید. توم و سارای من هم وقتی به‌امریکا می‌رفتند درست همسن شما دوتا بودند. باور کن نورین، خیلی خوشم می‌آید که بار دیگر افراد جوان در خانه‌ام باشند. گاهی آدم خیلی احساس تنهایی می‌کند و قتیکه می‌بیند همه یا مرده‌اند و یا رفته‌اند و دیگر کسی باز نمی‌گردد.» او دماغش را بالا کشید و با پشت دست بینی خود را پاک کرد. جیمی از آن گوشه با خجالت به‌من لبخند می‌زد. دونال در گوشه‌ی دیگر نیمکت، رو بروی من نشست. جیمی دفعه‌ی دیگر گفت: «بابا و مامانم دو تا گاو در خانه دارند.» او نگاه خود را به‌مشمع رنگ و رو رفته و پر از لکه‌ی میز دوخته بود. نفسی تازه کرد و پرسید: «تو از گاو خوشتر می‌آیدی؟»

دونال میان صحبت پرید و گفت: «نورین، اگر بله بگویی او دیگر ول کن نخواهد بود و مدام دربارهی «پس» و «موسرش» حرف خواهد زد.» جیمی تا بناگوش سرخ شد. دلم برایش سوخت؛ پرسیدم: «اسم آن گاوها پس و موسر است؟»

او سپاسگزارانه پاسخ داد: «بله، پس قهوه‌ای رنگ است و لکه‌ی سفیدی روی پیشانی دارد و موسر به‌سیاهی شیطان است و پاهای سفید رنگی دارد. یک چنین گاو قشنگی، لنگه ندارد. خیلی دلم می‌خواهد بدانم تا حالا زاییده یا نه!» مادگه گفت: «وقتی پاییز به‌منزل برگردی، آنوقت گوساله‌اش را می‌بینی که جست و خیز می‌کند. نورین، جیمی پاییز، باز بر می‌گردد؛ فقط برای مدتی به‌اینجا آمده است تا

کار کند و یولی بدست بیاورد.. مائیزی خواهرم - بهیچوجه نمی‌خواست به جیمی اجازه‌ی رفتن بدهد. جیمی تنها و آخرین بچه‌ای است که برایش باقی مانده. ولی من سوگند خوردم که خوب از او مواظبت کنم.»

جیمی گفت: «تا پاییز گوساله آنقدر بزرگ می‌شود که دیگر مرا نخواهد شناخت.»  
- غصه نخور، چند روز بیشتر طول نمی‌کشد؛ بعدش مثل يك توله سگ به دنبالت می‌دود. می‌دانی نورین، او خوب می‌داند چطوری با حیوانات رفتار کند: در این کار کمتر کسی به پایش می‌رسد.» مادگه این را گفت و تابه‌ای از قفسه‌ی ظرفها برداشت و ادامه داد: «شام شیرینی تخم مرغی داریم. اگر شام با ما بخوری، خیلی خوشحال می‌شویم. مادرت می‌داند که تو اینجا هستی؟»  
- بله.

- تو می‌توانی در بختن غذا به من کمک کنی. جیمی، برو به میخانه‌ی سر خیابان و پنادارا را بیاور. و در حالی که برای من توضیح می‌داد گفت: «او از امروز دوباره سر کار رفته. و به تمام مقدسات قسم خورده است که با به میخانه نگذارد، ولی تو که می‌دانی وضع به چه منوال است. انسان مخلوقی ضعیف است و وسوسه، بسیار قوی. با نعم وجود احساس می‌کنم که او نمی‌تواند امروز در برابر این وسوسه مقاومت کند.»  
- مادگه، من او را می‌آورم، دونالد این را گفت و بپاخاست. «نورین، تو هم با من بیا!»

- به نظر من، بد نیست اگر تو این کار را بکنی. او رعایت تو را بیشتر از جیمی می‌کند. ولی به تنهایی برو و بگذار نورین اینجا باشد.

- چرا نورین نباید همراه من بیاید؟  
مادگه دسته مویی خاکستری رنگ را از صورتش کنار زد و دست راستش را به کمر نهاد. آنگاه گفت: «واقعاً از تو تعجب می‌کنم. تو می‌خواهی این دختر را با خود به میخانه ببری؟ اگر مادرش پی ببرد، چه جوابی به او بدهم؟ حالا بزن بچاک و بگذار او پهلوی من بماند!»

اعتراض کنان گفتم: «مادگه.. مگر نمی‌شود من هم هم با او بروم؟»  
- آیا تا بحال در يك میخانه بوده‌ای؟ آیا تا بحال پدرت تو را با خود به چنان جایی برده است؟  
- نه.

- می‌بینی! پس چرا من باید چنین اجازه‌ای بدهم؟  
او دونالد را به طرف دره‌ل داد. هنوز دونالد بیرون نرفته بود که جیمی از جا پرید و با قدمهای سنگین در پی او براه افتاد.  
مادگه با رضایت گفت: «آره، هر دو تاینان با هم بروید. حالا نورین، تو هم آرد برای

من بیاور. در گنجهی خوراکیها، طبقه‌ی وسطی.

قفسه‌ی خوراکیها در اتاق خواب بود، زیرا در آشپزخانه جایی برای آن وجود نداشت. مادگه به‌این قفسه افتخار می‌کرد، آن را از مادرش به‌ارث برده و از ایرلند همراه خود آورده بود. اتاق خواب فقط کمی از آشپزخانه بزرگتر بود، و گنجه و تخت‌خواب بزرگ دو نفره‌ی لاک الکل زده، تقریباً تمامی فضا را اشغال می‌کرد. به‌روی تخت‌خواب یک روتختی رنگ و رو رفته از مخمل قرمز کشیده شده بود که جابه‌جا پُرزه‌هایش ریخته و طرح گل رُزی روی آن دوخته شده بود. روی دیوار عکس رنگی از کلیسای سنت پاتریک در دوبلین آویزان بود و یک تصویر رنگی از قلب عیسی مسیح که دسته گُلّی مومی آن را تزئین می‌کرد؛ همچنین چند عکس از بچه‌های کاسیدی در قاب‌های سیاه - بچه‌هاییکه همگی یا مرده و یا مهاجرت کرده بودند. در باریکی به‌اتاقی کوچک باز می‌شد که احتمالاً جیمی و دونالد در آن می‌خوابیدند.

من در موریانه خورده‌ی گنجه را باز کردم. مادگه به‌روی طبقات قفسه، پارچه‌ای چهارخانه به‌رنگ سفید و آبی انداخته بود. در طبقه‌ی وسطی چند کیسه‌ی کاغذی بود که روی تمام آنها، با نظمی خاص، نوشته شده بود: شکر، بلغور، جو، آرد. وقتی که آرد را بیرون می‌آوردم، کیسه‌ی کنار آن را کمی پس زدم، که نزدیک بود از دستم سر بخورد و به‌زمین بیفتد. کیسه‌ای بزرگ و سنگین بود، محتوای درون آن زیر دست مانند خمیر به‌نظر می‌رسید. به‌یاد مقاله‌ی روزنامه‌ای که صبح خوانده بودم افتادم؛ بسرعت نگاهی به‌در انداختم و بعد پنهانی درون کیسه را نگاه کردم. توده‌ی زردرنگ غلیظی مانند بتونه داخل آن بود.

مادگه از آشپزخانه صدا زد: «نورین، آرد را پیدا نمی‌کنی؟ درست کنار کیسه‌ی جو است.»

پاسخ دادم: «پیدایش کردم!» و با عجله در کیسه‌ای را که توده‌ی زردرنگ درون آن بود، دوباره بستم و با آرد به‌آشپزخانه رفتم.

مادگه مشغول زدن تخم مرغ در یک قابلمه‌ی ایرلندی بود. آرد و شیر را به‌آن اضافه کرد، و من این خمیر را آنقدر با قاشق مخصوص زدم تا غلیظ شد. از میان پنجره‌ی باز، موزیک رادیوی آپارتمان دیگر، به‌گوش می‌رسید. خورشید پایین رفته بود. بر فراز دیوار ضخیم و بُر از لکی که حیاط خلوت را در بر می‌گرفت، آسمان به‌رنگی زرد می‌گذاخت. آنگاه موسیقی قطع شد و تقریباً همزمان با آن، صدای گُرپ گُرپ قدمهایی از راهرو طبقه‌ی پایین به‌گوش رسید. مادگه لبخندی زد و گفت: «این پشادار است.» چراغ گاز را روشن کرد و تابه را روی آن گذاشت. روغن به‌جلز و ولز افتاد. هنگامی که پشادار در را باز کرد، من در حال ریختن خمیر توی ماهیتابه بودم.

بیکر سنگین پشادار چهارچوب در را پُر کرد، ولی با این وجود می‌شد نگاهی به‌راهرو

انداخت. پشت سر او نه جیمی و دونال بلکه مردانی را در لباس سیاه پلیس دیدم. روی یکی از کاسکت‌ها نوارهای کروم برق می‌زد.

خمیر از قاشق به‌زمین می‌چکید. چهره‌ی سرخ پشادار پوشیده از قطرات ریز عرق بود و گونه‌هایش می‌لرزید. مادگه نفس عمیقی کشید. من دولا شدم، به‌اتاق خواب خزیدم و پیش از آنکه پشادار از سر راه پلیسها کنار برود، در را پشت سر خود بستم.

هنوز هم از قاشق خمیر می‌چکید و به‌روی تخته کوبی زمین می‌ریخت. من قاشق را به‌زیر گنجه انداختم، در گنجه را باز کردم و کیسه را بیرون کشیدم. همان کیسه که توده‌ی غلیظ و زردرنگ را درون آن یافته بودم؛ چیزی که مانند بتونه بنظر می‌رسید ولی با اینحال بتونه نبود، چیزی که در صورت پیدا شدن آدم را به‌زدندان می‌انداخت. برای لحظه‌ای همانجا ایستادم، کیسه را در بغل فشردم و درمانده به‌اطراف نگاه کردم. صداهاییکه از آشپزخانه می‌آمد چنان واضح به‌گوش می‌رسید که گویی در کنارم سخن می‌گفتند. با این وجود حتی کلمه‌ای از آن را هم نفهمیدم. گوشه‌ایم صدا می‌کرد و قلبم بطرز وحشتناکی می‌تپید. آیا باید کیسه را زیر یکی از بالشها قرار می‌دادم؟ یا آن را زیر تشک فرو می‌کردم؟ ولی آنجا پلیس حتماً آن را پیدا می‌کرد و در اینصورت باز هم گنجه‌ی مواد خوراکی مخفیگاه بهتری بود.

در این موقع کسی ازخارج دست بر دستگیره در نهاد، دستگیره به‌نرمی به‌پایین فشرده شد. من با کیسه به‌اتاقک کوچک گریختم.

اتاقک، مکان بسیار کوچکی بود. دو تختخواب آهنی کنار دیوار قرار داشت و در یکی از گوشه‌ها پرده‌ای کشیده شده بود. پرده را کنار زدم. چند عدد بیراهن و شلوار و کت به‌میله‌ای آویزان بود و روی زمین يك کیف سیاه و فرسوده و چند جفت کفش کهنه قرار داشت.

غیر از این وسایل، اتاقک کاملاً خالی بود، و نمی‌شد چیزی در آن پنهان کرد. کاشکی هرگز کیسه را از گنجه بیرون نمی‌آوردم. شاید پلیسها اصلاً مواد غذایی را نگردند، شاید از این طریق که کیسه را بیرون آورده‌ام کاسیدی‌ها را لو بدهم.

سرایا خیس عرق بودم. پنجره به‌عنوان تنها راه فرار باقیمانده بود، ولی من جرأت نمی‌کردم به‌پایین برم. کف حیاط از بتون بود و ارتفاع طبقه‌ی اول هم نسبتاً زیاد. ولی باید يك کاری می‌کردم. آیا باید کیسه را از پنجره بیرون می‌انداختم؟ می‌توانستم سوگند بخورم که درون آن زلاتین انفجار قرار داشت. آیا وقتی به‌کف بتونی حیاط می‌خورد، منفجر می‌شد؟

داشتم از ترس دیوانه می‌شدم. حالا آنها در اتاق خواب بودند. مشغول باز کردن گنجه و کنار کشیدن تختخوابها بودند. پنجره را باز کردم، کیسه را روی لبه‌ی آن گذاشتم و بعد خودم بالا رفتم.

بیرون پنجره پلکان اضطراری را دیدم. پلکان اضطراری از کنار پنجره‌ی اتاق کوچک می‌گذشت. جلو پنجره یک صندلی کوچک آهنی قرار داشت. از پنجره پایین آمدم. کیسه را برداشتم و پنجره را بستم. نردبان شروع به نوسان کرد. پله‌های فلزی نردبان باریک بودند. در کف بتونی حیاط شکافهای تیره‌ای به چشم می‌خورد. وقتی به پایین نگاه می‌کردم، سرم گیج می‌رفت. کیسه چنان سنگین بود که مجبور بودم با هر دو دست آن را نگه دارم. وای که اگر از پله‌ها سر می‌خوردم! برای چند ثانیه چشمانم را بستم.

هنگامی که پا به روی اولین پله نهادم، کسی با صدای آهسته و نافذ از پشت سرم گفت: «بیا اینجا! زودباش!» از ترس یکه خوردم و نزدیک بود کیسه از دستم بیفتد. صفحه‌ی آهنی پلکان اضطراری تا کنار پنجره‌ی آپارتمان پهلویی می‌رسید. پسر جوان و سرخ مویی از پنجره به بیرون خم شده بود.

او نجواکانان گفت: «کیسه را بده به من!»

نمی‌دانم اگر در همان لحظه بلیسها به درون اتاقک نمی‌آمدند، چکار می‌کردم. کافی بود یکی از آنها کنار پنجره بیاید و مرا ببیند. من از پله‌ی اول دوباره به زوری صفحه‌ی آهنی برگشتم. پسرک کیسه را از دستم گرفت و کمک کرد تا داخل اتاق او بشوم. فوراً پنجره را پشت سر من بست.

پرسید: «آیا پلیس در خانه‌ی مادگه و پشادار است؟»

- پله.

او از میان دندانها سوتی کشید. «داخل کیسه پاکسو (Paxo) است، اینطور نیست؟» من با سوءظن و بدبینی او را نگاه می‌کردم. او را نمی‌شناختم. اگر او از من چیزهایی بپرسد و بعد مادگه و پشادار را لو بدهد، آنوقت چه کنم؟ اگر او الان کیسه را بر دارد و به آنطرف برود و آن را به پلیس نشان بدهد، چه می‌شود؟ گفتم: «من نمی‌دانم پاکسو چیست؟»

او پاسخ داد: «آنها چنین اسمی روی آن گذاشته‌اند. لازم نیست بررسی، نورین. من کمکت خواهم کرد.»

- از کجا فهمیدی من کی هستم؟

- مادگه از تو برایم تعریف کرده است.

او هم مانند جیمی بروی گونه کک و مک داشت، ولی نه به آن زیادی. این که او اسم مرا می‌دانست، باعث آرامشم شد. از روی لهجه‌اش می‌شد فهمید که ایرلندی است.

او گفت: «اسم من میکائیل است. کاسیدی‌ها دوستان من هستند. داخل کیسه چیست؟»

من بریده بریده گفتم: «فکر می‌کنم ژلاتین انفجار داخل آن باشد.»

- می‌خواستی با این به حیاط بروی؟ اگر این کار را می‌کردی آنها حتماً تو را

دستگیر می‌کردند. نمی‌توانستی فرار کنی؛ قطعاً نگرهبانی آنجا ایستاده است. او بطرف در دوید، چفت را انداخت، بازگشت و کیسه را بلند کرد و گفت: «این را باید دور بیندازیم.»

- آنها به‌اینجا هم می‌آیند؟

او سر را به‌علامت مثبت تکان داد.

- چرا؟

- خدایا، چون من يك ایرلندی هستم! باید دعا کنی که آنها چند دقیقه بیشتر پیش کاسیدی‌ها بمانند.

نگاهی به‌اطراف کردم. تصور اینکه کجا می‌توان این کیسه را پنهان کرد همانقدر مشکل بود که در اتاقک خانهدی کاسیدیها.

غیر از تختخواب، يك ميز و يك کمد و قفسه‌ی کتاب چیز دیگری در اتاق نبود. در گوشه‌ای از اتاق يك اجاق و قفسه‌ای برای ظرفها قرار داشت. در آپارتمان به‌راهرو باز می‌شد.

پرسیدم: «چکار می‌خواهی بکنی؟»

- بریزمش تو مستراح

- اگر منفجر شود؟

- منفجر نمی‌شود! برای این کار چاشنی لازم است.

مستراح کنار محل اجاق قرار داشت، جایی بود بدون پنجره که فقط يك دریچه‌ی هواکش در آن بود. ما کیسه را به‌آنجا بردیم. میکائیل مشتی از ژلاتین انفجار را برداشت و آن را درون لگن مستراح خرد کرد و گفت: «به‌من کمک کن!» منم مشتی از آن را برداشتم. توده‌ی زردرنگ زیردست غلیظ به‌نظر می‌آمد، ولی براحتی تکه تکه میشد. هنگامی که کیسه خالی شد، میکائیل سیفون را کشید و آب شر شر کنان جاری شد. آب کف کرد و حباب هوا بروی آن ظاهر شد و تکه خرده‌ها را با خود شست و به‌مجرای فاضلاب برد.

پیش خود مجسم می‌کردم که چگونه ژلاتین انفجار از میان لوله‌های فاضلاب جریان می‌یابد. در آب قطعاً نمی‌توانست منفجر شود. با اینحال دعا می‌کردم که ساختمان، با تمامی ما که در آن بودیم، با کاسیدی‌ها و کسانی که در آپارتمانهای دیگر بودند و با آن پلیسها به‌هوا پرتاب نشود. سپس دعا کردم که پلیسها به‌این زودی وارد نشوند، زیرا نیمی از پاکسو. هنوز در چاهک مستراح بود.

میکائیل گفت: «سیفون را نکش و کمی صبر کن! اگر مرتباً سیفون را بکشی، آب کاملاً آهسته می‌ریزد.» او آهسته بطرف در آپارتمان رفت و به‌گوش ایستاد. از راهرو صدایی به‌گوش ما نمی‌رسید، بالای سر من مخزن آب زنگ زده و قدیمی قار و قور

می‌کرد. يك ابدیت طول می‌کشید تا مخزن پر شود. میکائیل به‌روی پنجه‌ی پا بازگشت؛ گویی هر صدای پایی می‌توانست پلیس را در آپارتمان به‌لویی خبر کند که ما مشغول از بین بردن پاکسو، یعنی همان چیزی که آنها در پی‌اش بودند، هستیم. او کیسه را برداشت، آن را تا زد و روی قفسه‌ی ظروف زیر دسته‌ی روزنامه‌ی کهنه قرار داد. در این هنگام سرانجام قار و قور مخزن قطع شد. میکائیل گفت: «بکش!»

من ریسمان سیفون را کشیدم، ولی مقاومتی احساس نکردم و سیفون فقط صدایی کرد. ریسمان بی هیچ مقاومتی کشیده می‌شد. من ریسمان را محکم کشیدم، حتی يك قطره آب هم جاری نشد. میکائیل آهسته ناسزایی گفت: «لعنتی!»

- چه شده؟

- شناور مخزن در رفته!

او پا به‌روی لگن مستراح فرنگی گذاشت و بالا رفت. نشینمگاه مستراح ترك سیاهی از بالا تا پایین داشت که ترکهای ظریف و متعددی از آن منشعب می‌شدند. تکه‌ای چینی در پایه‌ی لگن شکسته شده بود. لگن مستراح در زیر وزن میکائیل به‌ناله افتاده بود. میکائیل خود را بالا کشید، چیزی قرج صدا کرد و می‌نمود که ترك از هم باز می‌شود.

نجواکنان گفتم: «عجله کن!»

با دهان بسته گفت: «دارم می‌کنم!»

انگشتان او درون مخزن مشغول کار بود. از آپارتمان کاسیدی‌ها صداهای مبهم و ضعیفی به‌گوش می‌رسید، فکر می‌کردم صدای پنادار را شناخته باشم.

میکائیل مدت زیادی طول داد تا از آنجا پائین برسد. لگن مستراح بار دیگر غژ و غژ کرد. ما هم‌زمان هر دو دست به‌ریسمان بردیم و آن را با احتیاط و آرام بیابین کشیدیم. این بار از مخزن صدایی بر نخاست. آب سرازیر شد و خرده‌های رسواکننده را با خود شست و برد و آنها را در مجرای فاضلاب شناور ساخت.

قطعاً کسی تا بحال برای درست کار کردن سیفون مانند من و میکائیل چنین شادی نکرده بود. ما نگاهی به‌یکدیگر انداختیم. چهره‌ی میکائیل به‌سفیدی گراییده بود و چند لک و مکی که بر گونه و بینی داشت روی پوست رنگ پریده، رنگ تندى پیدا کرده بودند. او زهرخندی زد و بطرف در رفت و جفت آن را باز کرد.

من گفتم: «حالا من می‌روم به‌لوی مادگه.»

او پاسخ داد: «همینجا به‌لوی من بمان. هرچه کمتر جلب توجه کنی، بهتر است. خیلی ساده است، تو اینجا به‌دیدن من آمده‌ای، و از ماجرا به‌هیچوجه چیزی نمی‌دانی.»

ما دستهایمان را پاك كردیم و سر میز نشستیم. میکائیل مشغول ورق زدن یکی از کتابهایی شد که روی میز قرار داشت. بار دیگر رنگ به چهره‌ی او بازگشته بود. از بیرون صدای تخته‌های کف راهرو بلند شده بود، پلیسها آپارتمان کاسیدبها را ترك می‌کردند. میکائیل فشار کوتاهی به دست من داد، و نجواکان گفت: «اگر اتفاقی افتاد، تو هیچ دخالتی در این جریان نداری! می‌فهمی؟ هیچی! هیچ دخالتی!»

بلافاصله پس از آن، آنها سر رسیدند، سه پلیس در اونیفورم و يك مرد در لباس شخصی. زیرچشمی نگاهی به میکائیل انداختم. او کاملاً آرام بود.

یکی از پلیسها، که مرد مسنی بود و سیل خاکستری رنگی بر پشت لب داشت، پرسید: «شما میکائیل کنوی هستید؟»

لحن سؤالش، مانند کسانی که در خیابان ساعت می‌پرسند و یا راه را نمی‌دانند، خشک و غیر دوستانه نبود. میکائیل جواب مثبت داد. مرد پلیس گفت که مأموریت دارند در خیابان چندلر همه‌ی آپارتمانهایی را که ایرلندیها در آن سکونت دارند، تفتیش کنند. و اجازه نامه را نشان داد. او بار دیگر با لحنی کاملاً معمولی، گویی که این امری متداول و روزمره است، گفت که آپارتمان میکائیل باید بوسیله‌ی پلیس تفتیش شود. احتمالاً این مسأله برای او چیزی خاص و ویژه نبود و واقعاً امری روزمره بود. میکائیل نگاه زودگذری به اجازه نامه انداخت و گفت، مخالفتی ندارد که آنها خانه‌اش را بگردند.

دقیقاً نمی‌دانم چه تصویری درباره‌ی تفتیش منزل در ذهن داشتم: آپارتمانی درهم و ویران شده، کشوهای بیرون افتاده، اشیاء مختلفی که روی زمین پخش و پلا شده‌اند. ولی جریان کاملاً برعکس این اتفاق افتاد، مؤدبانه و دقیق. پلیسها کشوها را باز می‌کردند و محتویات آن را با مهارت از نظر می‌گذراندند. آنها تختخواب را کنار کشیدند، و تشک و پتو را بلند کردند. بالش را تکان دادند، کتابها را از روی قفسه برداشتند و سپس همه چیز را مرتب سر جای خود قرار دادند.

من دیگر نمی‌ترسیدم و با علاقه مشغول نگاه کردن بودم. البته با شادی شیطنت آمیزی به این منظره می‌نگریستم، زیرا هر اندازه هم که همه چیز را زیر و رو می‌کردند نمی‌توانستند چیزی پیدا کنند؛ چون آنچه را که می‌جستند مدتها بود که در مجرای فاضلاب ناپدید شده بود.

یکی از پلیسها کوتاه قد و قوی هیکل بود؛ صورتی گرد داشت و هر بار که نگاه ما با هم تلاقی می‌کرد، به من چشمک می‌زد. فقط از آن مردی که لباس شخصی داشت، خوشم نمی‌آمد. او از کنار میز تکان نمی‌خورد و میکائیل و مرا از چشم دور نمی‌کرد.

پلیس کوتاه قد اجاق را جستجو می‌کرد، نگاهی به لوله بخاری انداخت و سپس درمستراح را باز کرد. من بطور غیر ارادی به مخزن آب نگاه کردم، و احساس کردم که

آن مأمور اداری آگاهی با لباس شخصی مرا نگاه می‌کند، و بی آنکه خود بخواهم سرخ شدم. او بطرف مستراح رفت، مخزن زنگ زده را واریسی کرد و سیفون را کشید. هنگام کشیدن سیفون همان اشتباه مرا انجام داد، یعنی خیلی محکم کشید. مخزن آب بار دیگر صدایی کرد و آبی از آن جاری نشد.

میکائیل توضیح داد: «شما شناور مخزن را از جای خود در آوردید. این خیلی کهنه است و دیگر قراضه شده.» مأمور آگاهی پاسخی نداد. او از نشیمنگاه مستراح فرنگی بالا رفت - لکن بیش از سابق به سر و صدا افتاد و اطمینان حاصل کرد که خراب شدن سیفون فقط بعلت خرابی شناور آن بوده است و نه چیز دیگر. او دوباره پایین پرید و دسته‌ی روزنامه‌های کهنه را برداشت و مشغول ورق زدن آنها شد. کیسه‌ی کاغذی و قهوه‌ای رنگ را بدون توجه بکناری نهاد.

با خود اندیشیدم: اگر آنها می‌دانستند چه چیزی درون کیسه بوده است! اگر این را میدانستند، نمی‌گفتند که همه چیز روبراه است و دیگر کاری نیست. پیش از اینکه بروند، پلیسی که سبیل داشت از من پرسید که آیا من در این خانه زندگی می‌کنم.

من جواب دادم: «نه.»

- تو ایرلندی نیستی؟

برای بار دوم گفتم: «نه.»

پلیس کوتاه قد بار دیگر چشمکی به من زد و سپس در پشت سر آنها بسته شد و ما تنها شدیم.

من خود را بروی تختخواب انداختم و شروع کردم به خندیدن. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم: آنقدر خندیدم که تمام بدنم درد گرفت و اشک از چشمانم سرازیر شد. صورتم را با دستمال پاک کردم. داد زدم: «حداقل باید شناور را درست می‌کرد»، و دوباره خندیدم.

میکائیل گفت: «باید این کار را می‌کرد!»

- من خیال می‌کردم جور دیگری باشد.

- چطوری؟

- نمی‌دانم: فقط يك جور دیگر.

او گفت: «نمی‌توانست بدتر از این باشد. اینها روبراه بودند. نورین، آیا این اولین بار است که توبا پلیس سرو کار پیدا کرده‌ای؟»

- بله.

- من هم بار اول خیلی می‌ترسیدم. این در جریان يك اعتصاب بود و من ده سال داشتم. آنها ظرفهای مادرم را خرد کردند. من گریه می‌کردم، زیرا نمی‌فهمیدم چرا این

کار را می‌کنند.»

با لکنت گفت: «آیا تو هم...»

- منظورت چیست؟

- آیا تو هم عضو ا.ج.ا. هستی؟

- من هیچ ارتباطی با آن ندارم.

- پس چطور فهمیدی در آن کیسه چیست؟

- فهمیدنش خیلی ساده بود. من و کاسیدی‌ها آشنایان قدیمی هستیم؛ آنها چیزی را از من مخفی نمی‌کنند و دونالد را هم از بلفاست می‌شناسم. ما با هم بودیم؛ ولی حالا باید برویم پیش مادگه. او حیرت خواهد کرد که تو کجا ناپدید شده‌ای.»

حضور پلیسها براهالی منزل پوشیده نمانده بود. عده‌ای کنجکاو از نرده‌های طبقه‌ی بالا خم شده و به‌ما نگاه می‌کردند و با هم در گوشی حرف می‌زدند. زن جوان ژولیده‌ای از پاگرد پله‌ها داد زد: «میکی، آنا از تو و کاسیدی‌ها چه می‌خواستند؟»

میکائیل جواب داد: «خبری ندارم، خانم اواسن. آنها هیچ ایرلندی را راحت نمی‌گذارند.» آهسته مرا هل داد و به‌نچوا گفت: «زود برو تو! وگرنه باید جواب تمام اهل ساختمان را بدهیم.»

در آشپزخانه کاسیدی بوی تند غذای سوخته می‌آمد. مادگه، در حالی که ماهیتابه و بقایای سوخته شیرینی تخم مرغی را در دست داشت کنار اجاق ایستاده بود. پنادار کنار میز نشسته بود. بازوانش با بی‌حسی به‌پایین آویخته بود و به‌روی پیشانی‌اش موهای پرپشت و خیس چسبیده بودند. چشمانش بی‌حالت و مات بودند. جیمی زیر ساعت، روی نیمکت چمباتمه زده بود. دونالد به‌پنجره، که با وجود گرمای آشپزخانه محکم بسته شده بود، تکیه داده بود.

مادگه گفت: «یا مریم مقدس! تو اینجا هستی، نورین! در ابتدا اصلاً متوجه نشدم که تو رفته‌ای، ولی بعدکه تنها شدیم از پنادار و پسرها سراغت را گرفتم، هیچکس چیزی نمی‌دانست. تو فرار کردی؟ حق داشتی! تو نباید با چنین چیزهایی سر و کار داشته باشی.»

او مشغول تراشیدن غذای سوخته از ماهیتابه شد و ادامه داد: «من کاملاً فراموش کرده بودم که ماهیتابه روی اجاق است، فقط حیران بودم که این بوی شیطانی از کجا می‌آید. تا اینکه یکی از پلیسها گفت، خانم شیرینی تخم مرغی شما دارد می‌سوزد. ولی دیگر دیر شده بود و تمام غذا سوخته بود. معه‌ذا این موضوع لطف جوانک را می‌رساند. راستی نورین، تو تمام این مدت را کجا بودی؟»

میکائیل به‌جای من جواب داد: «او پهلوی من بود. اگر تو دلواپس او هستی، نباید کاری بکنی که پلیس را به‌اینجا بکشاند. یا اینکه اجازه ندهی نورین مرتباً پیش تو

بیاید».

پنادر داد زد: «خفه شو! و در حالی که تلو تلو می خورد از جای خود برخاست، دستش را محکم بهمیز گرفت و شلوارش را که کمی پایین آمده بود، بالا کشید و که ادامه داد: «ما آدمهای محترمی هستیم نورین پیش خودش چه فکری می کند وقتی که تو اینطور حرف می زنی؟»

- او هرچه خودش بخواهد فکر می کند، پنادر. بعلاوه آنها در آپارتمان من هم بودند و هرچه را توانستند به هم ریختند.

تمام مدت دونالد به من نگاه می کرد. در این هنگام گفت: «میکائیل، بگذار آنها هر قدر دلشان می خواهد آپارتمان تو را بگردند، آنجا چیزی برای پیدا کردن وجود ندارد. در خانه ی تو چیزی نیست!»

میکائیل پاسخ داد: «تو حق داری دونالد، آنها چیزی پیدا نکردند.»  
دونال با صدای بلند گفت: «در خانه ی یک آدم ترسو که خود را کنار می کشد، آنها هرگز چیزی پیدا نمی کنند.» او دیگر بمن نگاه نمی کرد بلکه بهمیکائیل خیره شده بود.  
- باعث تعجب من است که آنها در پیش تو هم چیزی پیدا نکردند؛ حتماً به این دلیل که تو نمی ترسی و خودت را کنار نکشیده ای!

مادگه با عجله صحبت را قطع کرد و گفت: «میکي، ساکت شو! چرا اینطور حرف می زنی؟ دونالد، تو هم ساکت شو. مگر فراموش کرده ای که نورین اینجاست؟»  
میکائیل گفت: «پس کسی که به او گفته بود، شماها پاکسو دارید، تو بودی. باید فکرش را می کردم.»

همگی، بمن خیره شدند. همه، مادگه و پنادر و جیمی. اول بمن خیره شدند و بعد به دونالد گویی نمی توانستند آنچه را که او انجام داده بود، باور کنند.

من داد زدم: «او حرفی بمن نزده است! چیزی درباره ی پاکسو نگفته! فقط برای من تعریف کرده است که شخصی بعلت اینکه مواد منفجره در منزل داشته به زندان افتاده است. مادگه، وقتی که رفتم آرد را بیاورم، آن کیسه را دیدم. من از پنجره به روی پلکان اضطراری رفتم و میکائیل صدایم را شنید. ما تماش را درون مستراح ریختیم.»

سکوتی محض آشپزخانه را فرا گرفت. مادگه بسوی نیمکت رفت و نشست. او در حالی که زیر لب غرغر می کرد گفت: «تو این کار را برای ما کردی، نورین؟ یا مریم مقدس، اگر تو را می گرفتند چه می شد! وقتی که آنها گنجه را باز کردند، با خود گفتم، دیگر همه چیز تمام شد، تمام شد و از دست رفت. ولی کیسه پاکسو آنجا نبود. نمی توانستم این موضوع را درک کنم، حال خود را نمی فهمیدم. فکر کردم معجزه ای رخ داده.»

میکائیل گفت: «مادگه، معجزه وجود ندارد.»

- میکی تو از معجزه چه می‌فهمی؟ تو پسر خوبی هستی ولی پروتستان مذهبی؛ من خوب می‌دانم که شماها بامعجزه اعتقاد ندارید ولی من به تو می‌گویم که این يك معجزه بود. به‌خصوص الان در حرفم راسخ‌ترم! وقتی يك دختر بچه، که درباره‌ی این چیزها هیچ نمی‌داند، کاری بکند که حتی يك مرد هم شهادت انجام دادنش را ندارد؛ آن هم نه برای خودش و یا برای پدر و مادرش - چیزی که بهر حال قابل درك است! بلکه برای دیگران؛ برای کسانی که حتی نسبت خویشاوندی هم با او ندارند.»

در این بین، دونالد گفت: «مادگه، این معجزه بزرگ‌تر است که میکی، هنگامی که پلیس در منزل است، حتی ذره‌ای پاکسو در دست بگیرد.»  
- بخاطر تو نبود که این کار را کردم!

پنادار اخطار کرد: «دعا نکند! دونالد، ساکت شو! میکی و نورین کار واقعاً قابل‌تعمیدی کرده‌اند!» بینی خود را بالا کشید؛ چشمانش؛ نمناک شده بودند. قطرات اشک از پلکهای بدون مژه‌ی او آویزان بود. به‌سخن ادامه داد و گفت: «با خود فکر می‌کردم، فقط فرصت يك دعا خواستن دارم و بعد آنها من و مادگه و جوانک بیچاره را خواهند گرفت. درمی‌بخانه نشسته بودم و به‌خودم اجازه‌ی لیوانی مشروب دادم. قسم می‌خورم مادگه، فقط يك لیوان بعد جیمی و دونالد آمدند وقتیکه می‌خواستم وارد خانه بشویم، دیدیم که پلیس آنجا ایستاده است. خیال داشتیم فوراً بچاک بزیم، ولی آنها متوجه ما شدند و همراهان بالا آمدند و حالا اینجا ایستاده‌ام و مانند مرغ بارانی، که به‌روی دریاچه‌ها و مردابها پرواز می‌کند، آزاد هستم. بیا نورین، بگذار تو را در آغوش بگیرم!» او مرا به‌شکم نرم و لرزانک مانندش فشار داد و گونه‌های خیس خود را بر چهره‌ام فشرد. از نفسش بوی آبجو می‌آمد و ریش تراشیده‌اش غلغلک می‌داد.

او زمانی مرا رها کرد که مادگه دیگر آن را کافی دانست، او را بطرف نیمکت هل داد و پنادار بسنگینی، روی نیمکت افتاد. آنگاه همگی خوش و خندان، با قهقهه قاشق‌آشپزی را از گنجه بیرون آوردیم، شیرینی تخم مرغی را پختیم و بعد آن را ترد و تازه از درون ماهیتابه خوردیم. مادگه برای هر يك از ما استکانی جین ریخت و ما به‌سلامتی پلیسها که چیزی نیافته بودند، نوشیدیم و بعد به‌سلامتی مأمور آگاهی نوشیدیم که کیسه را، بی آنکه گمان برد درون آن چه بوده، بکتاری نهاده بود.

پس از آنکه مادگه، پنادار، جیمی و دونالد بقدر کافی راجع به‌این شب بخصوص صحبت کردند، سخن را به‌داستانهایی از رویدادهای حیرت‌انگیز دیگر کشاندند؛ زیرا این برای آنها حکم معجزه را داشت که اکنون کنار هم دور میز نشسته بودند. و می‌خندیدند و می‌خوردند و می‌نوشیدند. و مانند بسیاری از

دوستانشان دستگیر نشده بودند. مادگه گفت: «نورین، فکر نکنی که همیشه چنین چیزی در اینجا داریم. یکی از دوستانمان از من خواهش کرده بود که يك چند روزی این را نگه دارم؛ ولی بعد از این اجازه نمی‌دهم پاکسو به این خانه آورده شود!»

او پنجره را باز کرد، هوا گرگ و میش شده بود، و حاشیه‌های دیوار را محو می‌کرد. من میان دونالد و جیمی نشستم. متوجه نشدم چه وقت میکائیل رفت. فقدانش را احساس نمی‌کردم. خوشبخت و سعادتمند بودم. هنوز خیلی زود بود که مادگه گفت موقع رفتن من بمنزل فرا رسیده است.

آنها تصمیم گرفتند همگی با هم مرا بمنزل برسانند پیش از اینکه برویم، یادم افتاد که دستمال را در اتاق میکائیل جا گذاشته‌ام و بطرف آپارتمان او دویدم. او سر میز نشسته بود و یکی از کتابهایش را می‌خواند. چراغ کوچکی روشن بود. هنگامی که وارد اتاق شدم، او سر از کتاب برداشت و لبخندی زد.

گفتم: «من دستمال را جا گذاشته‌ام.»  
دستمال روی تخت‌خواب بود. هنوز بتو به‌کناری افتاده و ملافه از روی تشك آویزان بود. من دستمال را در جیب گذاشتم.  
- شب بخیر میکائیل.

او از سر میز برنخاست. نور چراغ چهره‌اش را روشن می‌کرد. بیرون از دایره‌ی نور، اتاق در تاریکی فرو رفته بود.  
او خواهش کرد: «دیگر بمنزل کاسیدی‌ها نرو. تو خبر نداری داری وارد چه ماجرای می‌شوی.»

پاسخ دادم: «من خیلی خوب می‌دانم.» او حق نداشت اینطور حرف بزند.  
- نه، تو نمی‌دانی. کاری که آنها می‌کنند دردی را دوا نمی‌کند. آنها فقط خود و دیگران را به‌خطر می‌اندازند. ای کاش مادگه و پشادار این را درک می‌کردند.»

- دونالد می‌گفت...

او کلام مرا قطع کرد و گفت: «به‌حرف او گوش نکن! او مسخ شده است!»  
داد زدم: «این حقیقت ندارد! تو خیلی بدجنسی!»

از اتاق بیرون دویدم و در را پشت سرم به‌هم زدم. سایرین در راهرو منتظرم بودند. هنگامی که از پله‌ها پایین می‌رفتیم، دونالد دست در بازوی من انداخت. من حرفی درباره‌ی میکائیل نزدم.

بر فراز بامها، آسمان به‌رنگ آبی تیره بود. تیرهای خمیده‌ی برق، خیابان را محصور می‌کردند، و بر پیاده رو حلقه‌های نور می‌انداختند. شب پره‌ها به‌دور

چراغ گرد گرفته می‌رقصیدند. هوای خنک شامگاهی ساکنین چندلر را به‌خیابان کشانده بود. ما مجبور بودیم هر چندگاه بایستیم تا به‌کسی سلام گفته یا به‌کسی کلامی رد و بدل کنیم. هنگامی که به‌منزل رسیدم، هلن هنوز به‌خانه نیامده بود. گئورگی مشغول بازی در اتاق نشیمن بود. پدرم روزنامه می‌خواند و مجله‌ای را ورق می‌زد. من به‌روی کاناپه نشستم و پاهایم را بالا آوردم. در زیر نور شدید لامپ سقف، بیرون خانه تاریکتر از آنچه واقعاً بود، به‌نظر می‌رسید؛ پنجره‌های اتاق نشیمن به‌روی چمنکاری مقابل منزل، که در زیر نور چراغ خیابان قرار داشت، باز می‌شد. گریه‌ی قرمز رنگ رُزی میومیونکان در باغچه پرسه می‌زد. نسیم شبانگاهی که از پنجره‌ی باز به‌درون می‌وزید، بوی برگ درختان، چمن و گل را با خود به‌همراه می‌آورد - نه مانند منزل کاسیدی‌ها که همیشه در آن دیوارهای کهنه، بوی آشغال و خاکروبه، بوی دود و دم آشپزخانه و آپارتمانهای پر از جمعیت که هوای آنها تهویه نمی‌شد به‌مشام می‌رسید.

مادرم پرسید: «نورین میل داری چیزی بخوری؟»

- نه مامان. گرسنه نیستم.

او گفت: «چرا بیکار نشستهای؟ خوب، با گئورگی بازی کن!»

گئورگی مشغول بازی با عکسهایی بود که به‌قطعات کوچک بریده شده بود و باید آنها را به‌هم متصل می‌کردند تا تصویر ساخته شود. در این بازی به‌گئورگی کمک کردم. میان قطعه‌های رنگارنگ مقوایی جستجو می‌کردم، گاهی قطعه مناسب به‌چنگم می‌افتاد و گاهی نه. اگر مادر بزرگ هنوز زنده بود، اکنون نزد او می‌رفتم. مادر بزرگ داستانهایی از ایام قدیم حکایت می‌کرد؛ از دورانی که خودش هنوز جوان بود. دونالد فقط چند سال از من بزرگتر بود، ولی داستانهایش به‌داستانهای مادر بزرگ شباهت داشت. میکائیل می‌گفت من نمی‌دانم پا به‌چه ماجرای می‌گذارم.

سیصد سال قبل، در ایرلند شمالی زمین ایرلندیهای کاتولیک را از ایشان گرفتند و پروتستانهای اسکاتلندی و انگلیسی را به‌آنجا کوچ دادند سیصد سال زمانی بس طولانی است و هنوز هم کاتولیکها در ایرلند شمالی سرکوب می‌شوند. مادگه می‌گفت که میکائیل پروتستان است. شاید به‌همین علت نمی‌تواند حال و روز دونالد رادركند؟ یا به‌این علت که خودش تحت تعقیب نیست. ولی با این وجود به‌کاسیدی‌ها کمک کرد.

پیش از اینکه هلن بیاید، رفتم بخوابم. در رختخواب گرم شد و پتو را کنار زد. بیاد بارنموت افتادم؛ بیاد دریا، صخره‌ها، خلیج شنی و مرغان دریایی. دربارنموت، از کاسیدی‌ها و دونالد خیلی دور می‌شدم و از آنچه بر آنان

می‌گذشت، بی‌خبر می‌ماندم.  
خود را جمع کردم و چشمانم را بستم.

## ۶

صبح روز بعد، مادرم باز سر درد داشت و پرده‌های اتاق نشیمن را کشیده و روی کاناپه دراز شده بود. هلن و من خرید منزل را انجام دادیم و ناهار را پختیم. پس از صرف غذا مادرم پیشنهاد کرد که من با گئورگی قدمی بزنم. در جواب پیشنهادش گفتم: «من باید پیش مادگه برم.»  
- نورین، تو که دیروز پهلوی او بودی. اگر اینقدر پیش او بروی مزاحمش خواهی شد.

بهیچوجه اینطور نیست، مامان. او می‌خواهد که من بروم. چونکه... چونکه خواهر زاده‌اش اینجاست. اسم او جیمی است و اولین باریست که به انگلستان آمده و بنابراین... منظورم این است که وقتی من پیش مادگه باشم، جیمی تنها نخواهد بود می‌فهمی مامان؟»  
مادرم پرسید: «چرا او چیزی نگفت که خواهر زاده‌اش اینجاست؟ ما باید یکبار جیمی را دعوت کنیم. اگر مادگه از تو خواهش کرده باشد، مسلماً می‌توانی نزد او بروی.»

کسی در خانه‌ی کاسیدی‌ها نبود. با وجود اینکه مادگه بندرت در را قفل می‌کرد، در بسته بود. من مایوس به‌روی آخرین پله نشستم و به انتظار ماندم. به‌نظر می‌رسید در ساختمان سکوت کاملی حکمفرما باشد، ولی چنانچه کسی دقیقتر گوش می‌کرد، صداهای ضعیفی شنیده می‌شد. در آپارتمان جنب پاگرد پله، صدای بهم خوردن ظروف به‌گوش می‌رسید. کسی شیر را باز کرده بود و آب شرشر می‌کرد. در آپارتمان پیرمرد پنجره‌ای بسته شد. در جایی کودکان می‌خندیدند، سگی در طبقه‌ی بالا زوزه می‌کشید. سپس بوضوح صدای کشیدن شدن صندوقی را از اتاق میکائیل شنیدم پس میکائیل خانه بود.

در قهوه‌ای رنگ آپارتمان او پوسته پوسته شده و پر از ترک و طبله بود. لکه‌ی نمناکی روی دیوار بالای در، به‌سر یک حیوان می‌مانست.

سرم را به‌دستانم تکیه دادم. شعاع نور ضعیفی از در ورودی به‌راهِ روی روزنه‌ی پایین می‌تابید و تا پاگرد پله‌ها ادامه می‌یافت. بار دیگر به‌در آپارتمان میکائیل و بعد به‌لکه‌ی دیوار که چون سر حیوانی بود نگاه کردم، از جا برخاستم، چند لحظه‌ای همانجا ایستادم و سرانجام در زدم. میکائیل در را باز

کرد.

با تردید و خجالت گفتم: «می‌خواستم پیش مادگه بروم...»  
او پرسید: «مگر کسی خانه نیست؟»

- نه. تو می‌دانی که مادگه چه وقت می‌آید؟

او به‌نفی سری تکان داد و گفت: «می‌خواهی اینجا منتظر بشوی؟»  
- مزاحمت نیستم؟

او گفت: «نه حوصله‌ام سر رفته بود. بنشین روی تخت‌خواب آنجا راحت‌تر است. صندلی‌ها تقریباً لق هستند.»

امروز پتو مرتب و منظم به‌روی تخت‌خواب کشیده شده بود و ملافه از تشک آویزان نبود. ما کنار هم نشستیم. من منتظر بودم که او چیزی بگوید، ولی او فقط نشسته بود و مرا نگاه می‌کرد.

از آنجا که چیز دیگری به‌یادم نیامد، پرسیدم: «چرا امروز سر کار نرفته‌ای؟»

او پاسخ داد: «من همیشه فقط تا وقتی کار می‌کنم که پول کافی برای چند هفته زندگی کردن و اندکی هم برای فرستادن برای والدینم داشته باشم. احتیاج زیادی ندارم.»

- مواقعی که سرکار نمی‌روی، چه می‌کنی؟

- چیز می‌خوانم و تحصیل می‌کنم.

- چرا.

- برای این که والدینم نتوانستند مرا به‌مدرسه بفرستند، و اگر بخواهم روزی

به‌آنچه تصمیم گرفته‌ام برسم، باید دانش خود را بالاتر ببرم.

- می‌خواهی چکاره شوی؟

- می‌خواهم وارد سیاست بشوم.

- آیا به‌همین دلیل خودت را کنار می‌کشی؟

او به‌عقب تکیه داد و دستهایش را در جیب شلوار فرو کرده و گفت: «آیا دونالد چنین ادعایی کرده؟»

- نه، ما هرگز در این باره که تو علاقه‌مند به‌سیاست هستی، حرفی نزده‌ایم.

- البته این هم علت کنار کشیدن من نیست.

- پس چه دلیل دارد که تو همکاری نمی‌کنی؟

تو می‌خواهی خیلی چیزها درباره‌ی من بدانی.

سرخ شدم و گفتم: «من فقط سؤال کردم...»

دستهایش را از جیب در آورد و گفت: «من اعتقاد ندارم که با کشت و

کشتار متقابل اوضاع بهتر شود.»

- اگر خانواده‌ی تو هم مانند دونالد کشته می‌شدند، آیا آنوقت طور دیگری فکر نمی‌کردی؟

او با انگشت دست راست خطوطی به‌روی تخت‌خواب کشید و تصدیق کرد:  
«نمیدانم»

- من می‌توانم دونالد را درک کنم.

- من هم می‌توانم او را درک کنم.

- اگر می‌توانی او را درک کنی...

حرف مرا قطع کرد و گفت: «درک کردن چیزی به‌معنی مجاز داشتن آن نیست، و یا اینکه انسان خود آن را انجام بدهد.»

با تردید گفتم: «شاید چون تو کاتولیک نیستی، اوضاع برایت فرق می‌کند.»

- کم نبودند پروتستان‌هایی که در ایرلند علیه انگلیسی‌ها جنگیدند. «تون ولف»، او را در نظر بگیر. در حال حاضر دیگر این مسأله زیاد به‌مذهب مربوط نمی‌شود.»

- پس به‌چه چیز مربوط می‌شود؟

- بیش از هر چیز به‌این مربوط می‌شود که در ایرلند شمالی از عدالت اجتماعی برای کاتولیک‌ها خبری نیست. شما انگلیسی‌ها هم اوضاع را همین‌گونه می‌خواهید. تا زمانی که کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها همدیگر را تحمل نمی‌کنند؛ سلطه و اقتدار شماها در خطر نیست.»

من در حالی که از خود دفاع می‌کردم گفتم: «مادر بزرگ من یک ایرلندی بود.»

- مادر بزرگت شاید! ولی تو نه! تو در انگلستان به‌دنیا آمده‌ای و هرگز در ایرلند زندگی نکرده‌ای. من یک ایرلندی هستم و علاوه بر آن از قسمت شمال. فکر می‌کنی من نمی‌دانم چرا پروتستان‌های منطقه‌ی اولستر مایلند ملحق به‌انگلستان باقی بمانند؟

- چرا؟

- آنها همیشه کاتولیک‌ها را تحت فشار قرار می‌دادند، و حال از این می‌ترسند که تلافی آن را بر سرشان بیاورند. در ایرلند متحد و یکپارچه، آن‌ها در اقلیت خواهند بود؛ به‌همین دلیل است که نزد انگلستان باقی می‌مانند، قوانین کهنه را تغییر نمی‌دهند.»

پرسیدم: «کدام قوانین را؟»

- بعنوان مثال، حق انتخابات. هر که پول بیشتری داشته باشد، رأی او بیشتر به‌حساب می‌آید.»

چهره‌ی او، مانند چهره‌ی دونالد در بارک، تغییر کرد. آیا میکائیل هم خاطراتی مانند دونالد داشته؟ آیا پدرم، آنگاه که در ایرلند نزد مادر بزرگ زندگی می‌کرد، چه چیزی را دیده و تجربه کرده بود؟ برای اولین بار به‌این فکر افتادم که حتماً دلیلی وجود دارد که پدر هیچگاه مایل نیست درباره‌ی این موضوع حرفی بزند.

۵ - جنگجویان آزادیخواه پروتستان که برای تساوی حقوق کاتولیکها در ایرلند مبارزه می‌کردند.

میکائیل گفت: «در منطقه‌ی اولستر بسیاری از کاتولیکها فقیرند و از طریق قانون انتخابات حق آنها ضایع می‌شود؛ آیا این را می‌فهمی؟»  
 - بله. ولی تو پروتستان هستی و با این حال پول زیادی نداری.»  
 میکائیل لبخندی زد و توضیح داد: «پدرم کارگر کشاورزی بود و ما حال و روز بهتری از سایرین نداشتیم.»  
 - تو اهل کجایی؟

- اهل دهکده‌ی کوچکی در آنتریم - پدرم تنها پروتستان آن اطراف بود. باور کن، زندگی چندان خوبی نداشتیم. آنوقت، اتفاقاً یکی از افراد ا.ج.ا. در دهکده‌ی پهلویی به قتل رسید. همسایه‌های ما به تلافی آن، پدرم را کتک زدند. دیگر هیچکس با ما حرف نمی‌زد. ما به بلفاست نقل مکان کردیم.  
 در آنجا می‌دیدم که چگونه کاتولیک‌ها را درهم می‌کوبند و کتک می‌زنند. این صحنه را نه یک بار بلکه بارها و بارها دیدم.

او به‌روزی تخته‌خواب دراز کشید و چنین ادامه داد: «می‌دانی نورین، مادرم برادری داشت که در قیام عیدپاک در دوبلین شرکت کرد. چند سال بعد، دوستان خودش، همان‌هایی که دوش به‌دوش ایشان جنگیده بود، او را کشتند، و این در جنگ داخلی بود. سالیان درازی است که ما با خشونت زندگی کرده‌ایم. برای یک مرده دو نفر را به قتل می‌رسانند. و برای این دو، عده‌ای دیگر باید کشته شوند. من نمی‌توانم مانند مادگه و دونالد در این زمینه همکاری کنم!»

من گفتم: «ولی آنها کسی را به قتل نرسانده‌اند.»

او جواب داد: «هنوز نه!»

- آنها هرگز این کار را نخواهند کرد!

- آیا مطمئنی؟

- تو خودت کمک کردی تا پلیس پاکسو را پیدا نکند. اگر تو این حد مخالف هستی، چرا این کار را کردی؟

میکائیل خندید و گفت: «شاید از این رو که من فکر می‌کنم بهترین مصرف برای پاکسو ریختن آن در مستراح است.»

هوای داغ و موج داری چهارچوب پنجره را پُر می‌کرد، و ذرات غبار در شعاعهای نور خورشید می‌رقصیدند.

گفتم: «حداقل مادگه و دونالد کاری انجام می‌دهند...»

- فکر می‌کنی من کاری نمی‌کنم؟ خیال می‌کنی چرا می‌خواهم وارد سیاست بشوم؟ چون با بمب انداختن بنتهایی اوضاع فقط بدتر خواهد شد. اگر هیچکس دست بر ندارند، اوضاع در بیست الی سی سال آینده بدتر از امروز خواهد شد. در این باره

کمی فکر کن! فعلاً من گرسنه‌ام، چون هنوز چیزی نخورده‌ام. چای میل داری؟»  
- «شاید مادگه تا حال برگشته باشد.»

گفت: «می‌توانی بروی و ببینی، اگر منزل نبود، برگرد اینجا پیش من.»  
در آپارتمان کاسیدی‌ها هنوز بسته بود. نمی‌دانم مایوس شدم یا اینکه بی‌میل نبودم باز هم مدتی پهلوی میکائیل بمانم. هنگامی که به اتاق او باز گشتم، او را در آشپزخانه‌ی بسیار کوچک خود مشغول گرم کردن آب بود.

داد زد: «فنجانها تو کمد است. شکر و چند تا بیسکویت هم هست.»  
کمد فقط از سه قفسه تشکیل می‌شد. در قفسه‌ی بالا تعداد کمی لباس و دو فنجان در کنار آن قرار داشت. دسته‌ی یکی از فنجانها شکسته بود - و یک ظرف کهنه‌ی شکر و یک بشقاب بیسکویت. میز را چیدم. میکائیل قوطی شیر و چای را آورد.  
او نگاهی کرد و گفت: بیسکویت‌ها مثل چوب خشک شده‌اند.»

جواب دادم: «عیبی ندارد.»

- شما، تو و خانواده‌ات، تمام تابستان را در لندن می‌مانید؟

- در ماه اوت کنار دریا می‌رویم.

- دهکده‌ی ما کنار دریاچه قرار دارد. گاهی واقعاً دلم برای آنجا تنگ می‌شود.

ساحلش سنگی است، و در دشت، انسان چشم‌انداز وسیعی دارد. با دیگر جوانهای دهکده به دنبال صدف و خرچنگ می‌گشتیم. سنگها لغزنده بودند و مجبور بودیم کاملاً مراقب باشیم تا زمین نخوریم و زانوهایمان زخمی نشود. در کنار کلبه‌ها مان صخره‌ها بودند. وقتی دریا طوفانی می‌شد، از آن‌ها بالا می‌رفتم.

- در بلفاست دلت برای آنجا تنگ نمی‌شد؟

- خیلی! دلم برای گاوها و گله‌های گوسفند در چراگاه تنگ می‌شد؛ برای نیزارها و گل‌های اطلسی.

- جیمی همیشه درباره‌ی گاوهایش حرف می‌زند!

- بهتر بود که او همانجا می‌ماند.

- بله، من هم همینطور فکر می‌کنم. تو چرا به لندن آمده‌ای؟

پاسخ داد: «برای اینکه در اینجا راحت‌تر پول بدست می‌آوردم.»

ساعت پنج بود و کاسیدی‌ها هنوز به منزل نیامده بودند. قطعاً پنادار سرکار بود و مادگه هم احتمالاً پهلوی یکی از خانواده‌هایی بود که مانند خانواده‌ی ما در کنار منزل به آنها کمک می‌کرد. ولی چرا دونالد و جیمی تمام بعد از ظهر را بیرون بودند؟ من باید به‌خانه می‌رفتم. میکائیل می‌گفت که بقدر کافی در اتاقش به‌رویی کتابها خم شده است، و بنابراین تصمیم گرفتیم که او مقداری از مسافت مرا همراهی کند.

هنگامی که از راهرو بیرون می‌آمدیم، میکائیل از من پرسید: «بیغامی برای مادگه

نداری؟»

- نه. فردا باز می‌آیم. چون بهر حال کار دیگری ندارم. اوجلوتر از من پله‌ها را یکی دو پله پایین می‌دوید. خطاب به من که عقب‌تر بودم دادزد: «دلم می‌خواست برای یک بار هم که شده می‌توانستم چنین چیزی را درباره‌ی خودم بگویم.» شرجی هوا کاهش یافته و دود و بخار چون پرده‌ای خورشید و آسمان را پوشانده بود و سایه‌ها رنگ باخته بودند. در یکی از باغچه‌های منازل که از کنارشان عبور می‌کردیم، بوته‌ای رُز وحشی رویده بود. میکائیل ایستاد.

او گفت: «در انتهای خیابانی در بلفاست که من در آن زندگی می‌کردم، در تکه زمینی متروک یک چنین بوته‌ی رُز وحشی رویده بود. این بوته برای همه‌ی ما مفهومی داشت. وقتی اولین برگ‌هایش جوانه می‌زد، فصل یخبندان سپری شده بود و هنگامی که شوفه می‌داد، به تابستان چیزی نمانده بود.»

او نگاهی سریع به اطراف انداخت، و از آنجا که کرکره‌ی تمام پنجره‌ها بسته بود، شاخه‌ای از آن را کند و به من داد.

و گفت: «کسی را می‌شناختم که معتقد بود، انسان باید گل‌هایی را که به‌دختری هدیه می‌دهد، سرقت کند.»

- ولی این که گل نیست!

- بهمان خوبی است! ولی اگر تو بخواهی از باغ بعدی بالا خواهم رفت و تمامی باغچه را چپاول خواهم کرد.

گفتم: «اگر این کار را بکنی، من فرار می‌کنم و ترا قال می‌گذارم.»

- و من هم بدنالت میدوم و در پیچ بعدی از تو جلو می‌زنم.

من داد زدم: «امتحان کن!» و شروع بدویدن کردم.

او در دومین پیچ به من رسید و دستم را گرفت و هر دو هم‌زمان از دویدن باز ایستادیم. چند لحظه‌ای دستان یکدیگر را نگاه داشتیم و بازوانمان را به‌آهنگ قدمهای پا تکان دادیم. آنگاه به‌یاد دونالد افتادم و دستم را پس کشیدم.

از او پرسیدم: «خیلی وقت است که دونالد را می‌شناسی؟»

- بله، از زمانی که والدینم از آن‌تریم به بلفاست آمدند.

- چگونه با هم آشنا شدید؟

- پدران ما در یک کارخانه کار می‌کردند. روزی مردان مسلح آمدند و می‌خواستند بدانند در آنجا چه کسی کاتولیک است. پدرم خیال می‌کرد آنها اعضای «گروه ضربت B» یا «داوطلبان اولستر»<sup>(۱)</sup> هستند؛ از این‌رو پدر دونالد را لو نداد. ولی آنها اعضای گروه ضربت نبودند بلکه افراد ا.ج.ا. بودند و می‌خواستند برای تلافی چند نفر

پروستان را تیرباران کنند، فقط به این علت سراغ کاتولیکها را گرفته بودند که کسی را اشتباهاً قربانی نکنند. پدر دونالد آنها را می‌شناخت و روانه‌شان کرد. پس از آن او و پدر من با هم دوست شدند.»

- پدر او چگونه بود؟

- من او را خیلی دوست داشتم.

- آیا دونالد شبیه اوست؟

میکائیل گفت: «بله.»

می‌خواستم باز هم سؤال کنم ولی دیگر به‌خیابان ما رسیده بودیم. میکائیل خانه‌ها و باغچه‌ها را نگاه کرد و داد زد: «عجب جای خوبی زندگی می‌کنی!»

جواب دادم: «دونال هم خوشش آمد.» تا کنون هرگز چیز خاصی در این خیابان ندیده بودم. خانه همان خانه بود و مانند ده‌ها خانه‌ی دیگر که در این حدود بودند بنظر می‌رسید؛ خیابان نیز همان خیابانی بود که همیشه در آن زندگی می‌کردم - فرق زیادی با خیابانهای دیگر نداشت.

با این وجود خوشحال شدم! خیلی دلم می‌خواست میکائیل را به‌منزل دعوت کنم ولی مادرم خیال می‌کرد که من تمام بعد از ظهر را پهلوی مادگه و جیمی فنیگان بوده‌ام، و اگر با جوان دیگری سر می‌رسیدم، قطعاً تعجب می‌کرد. و در ضمن نمی‌توانستم او را بعنوان خواهر زاده‌ی کاسیدی‌ها معرفی کنم.

میکائیل با قدمهای آهسته از آنجا رفت. در حین عبور برگ بوته‌ها را با دست لمس می‌کرد، یکبار دیگر سر برگرداند. و به‌من لبخند زد. رُزی اسمیت هیچ جا دیده نمی‌شد، دستی برای میکائیل تکان دادم و به‌خانه رفتم.

هنگام شام خوردن از پدرم پرسیدم: «بابا، در جریان قیام عیدپاک تو در دوبلین بودی؟»

او گفت: «بله.»

- چگونه بود؟

- مانند هر قیام دیگر.

- فایده‌ای هم داشت؟

پدرم جواب داد: «نه»، و نگاهش را از بشقاب بر نگرفت.

- چطور نه؟ پس از آن ایرلندی‌ها به‌خودمختاری رسیدند.

- این جریان شش سال پس از آن بود.

- بابا، تو در آن موقع طرفدار جمهوری بودی؟

مادرم اخطار کنان گفت: «نورین، دست از این سؤالات بردار! بگذار با خیال راحت غذایش را بخورد!»

هلن گفت: «اصولاً سر میز جای این حرفها نیست.»

- چرا نیست؟

- برای اینکه اشتهای آدم کور می‌شود! درباره‌ی این مسایل با مادگه حرف بزن. او یکی از کهنه جمهوریخواهان است.

مادرم به لحن دلجویانه‌ای گفت: «خواهر زاده‌ی او از ایرلند آمده است. نورین امروز بعد از ظهر به دیدن او رفته بود. ما باید او را به اینجا دعوت کنیم.»

هنگامی که مادرم گئورگی را به رختخواب می‌برد، پدرم صدلی راحتی خود را بطرف چراغ پایدار کشاند و مشغول مطالعه‌ی روزنامه‌ی عصر شد. او عینک زده بود. این عینک برای او اندازه نبود و همیشه کمی از روی بینی به پایین سر می‌خورد. هلن در اتاق خودمان بود و به صفحه گوش می‌کرد - تقریباً تمام صفحه‌های ما بسیار کار کرده و فرسوده بودند و خش خش سوزن نوای موسیقی را خشن و گرفته می‌کرد. مادرم مشغول تعریف کردن داستانی برای گئورگی بود. صدای او بطور خفه از راهرو به گوش می‌رسید.

من روی کاناپه دراز کشیدم. موهای شقیقه‌ی پدرم خاکستری شده بود - او در قیام عیدپاک چند سال داشته است؟ حتماً از سن کنونی هلن خیلی بیشتر نبوده است. آیا پدرم نیز مانند میکائیل می‌اندیشید؟ یا فقط مایل نبود چیزی را در این باره بداند، به این جهت از ایرلند رفته بود تا بتواند اینجا در گوشه‌ای آرام بنشیند و روزنامه بخواند؟ امروز بعد از ظهر دونالد کجا بود؟ شاید روزی فرار کند و مجبور شود خود را مخفی سازد، یا به زندان بیفتد. پدر او و پدر میکائیل با اینکه یکی کاتولیک و دیگری پروتستان بود، با هم رفیق بودند. پدر می‌گفت، قیام عیدپاک فایده‌ای نداشته است، ولی اگر قیامها نمی‌بودند، هرگز ایرلندی‌ها به خود مختاری و مجلسی از آن خود دست نمی‌یافتند. آیا اکنون نمی‌بایست برای جلوگیری از ظلم و فشار نسبت به کاتولیکها در ایرلند شمالی و نیز بخاطر جمهوری به مبارزه ادامه دهند؟ میکائیل درست نمی‌گفت؛ مادگه و دونالد کار درستی می‌کردند.

پدرم روزنامه را ورق زد.

- بابا؟

او روزنامه را پایین آورد. می‌خواستم بپرسم: چرا از ایرلند رفتی؟ ولی در همین لحظه صدای بسته شدن در اتاق خواب گئورگی را شنیدم. صدای قدمهای آرام مادرم را در راهرو نزدیکتر می‌د.

- چیه نورین؟

- هیجی!

او عینک را برداشت، در زیر نور چراغ پایدار، چند بار برهم زد؛ بنظرم رسید

می‌خواهد چیزی بگوید، که ناگاه مادرم در اتاق را باز کرد. پدر بار دیگر عینک را به چشم زد و مشغول خواندن شد.

## ۷

مردیکه که کلاه کاسکت داشت، از خانه‌ی شماره ۴ خیابان چندلر بیرون آمد. فوراً او را شناختم. دوچرخه‌اش به‌نزدیکترین تیر چراغ برق تکیه داشت. در حالی که سوت می‌زد بطرف آن رفت، رکاب چرخ را درست کرد و به‌روی آن پرید. سپس بی آنکه متوجه من شود از کنارم گذشت. کت پرچروکی بر تن داشت و شلوارش زانو انداخته بود. چهره‌ی استخوانی‌اش خسته و خواب‌آلود به‌نظر می‌رسید و دور چشمانش حلقه‌های کیود رنگی بود. نگران شده بودم، زیرا این مرد در ساعات پیش از ظهر از خانه‌ی کاسیدی‌ها بیرون آمده بود و چنان می‌نمود که گویی تمام شب را در راه بوده و بهیچوجه نخوابیده است. من از پله‌ها دویدم و هنگامی که از آشپزخانه صدای صحبت به‌گوشم رسید خیالم راحت شد.

مادگه مقداری گوشت با چربی سرخ کرده و یک کتری قهوه روی اجاق گذاشته بود، تمامی آشپزخانه بوی قهوه و چربی سرخ کرده می‌داد. روی گنجه لگنی لعابی با آب داغ قرار داشت. دونالد پیراهنش را در آورده بود و خود را می‌شست. او روی خود را بطرف من برگرداند؛ از صورتش آب می‌چکید و موهایش روی پیشانی چسبیده بودند.

- سلام نورین!

چهره‌ی او مانند چهره‌ی آن مرد کلاه کبی خسته و خواب‌آلود بود. جیمی در حالی که خمیازه می‌کشید کنار میز نشسته بود و با چشمانی نیم بسته و پُر خواب مرا نگاه می‌کرد.

مادگه گفت: «برای صبحانه بموقع آمدی. این دو تازه به‌خانه آمده‌اند. و هیچ نخوابیده‌اند. من مقدار زیادی گوشت چربی دار سرخ کرده‌ام. تو هم با آنها چیزی بخور!»

دونالد حوله‌ی چهارخانه‌ی آبی رنگ را که برای خشک شدن روی اجاق آویزان شده بود، برداشت و صورت و بالاتنه‌ی خود را خشک کرد. او موهای خیس خود را نیز با حوله خشک کرد. موهای سیاه و براق بود و به‌صورت جعدهای درمی حلقه حلقه شده بود. آیا او و جیمی و آن مرد کلاه کبی شب گذشته کجا بودند و چه می‌کردند؟ حتماً کاری می‌کردند که بهتر بود درباره‌ی آن سؤالی نکنم.

هنگامی که مشغول چیدن میز بودم، مادگه بشقاب چهارمی را به‌دست من داد، و گفت: «این هم برای میکائیل. من می‌روم او را بیاورم. میدانی نورین، اگر گاه بگاه

به فکر او نباشم، او فقط نان و چای می خورد؛ جوانی به سن و سال او هر چند وقت یکبار باید غذایی حسابی بخورد.»

دونال روی نیمکت کنار جیمی نشست، پاهایش را کاملاً دراز کرد و گفت: «میکی حتماً دیشب را در رختخواب خودش بوده.»  
 مادگه گفت: «من خوشحال می شدم اگر شما دو تا هم دیشب در رختخواب می بودید.»  
 دونال چشمانش را تنگ کرد و با استهزاء گفت: «مادگه، تو هم که حرفهای میکائیل را می زنی!»

- دونال، من يك پیرزن هستم و وقتی آدم پیر شد مسایل را مانند شما جوانها نمی بیند. مخصوصاً شبها، وقتی که خواب به سراغ آدم نمی آید و انسان به تمام کسانی که دیگر اینجا نیستند می اندیشد. دیشب به این فکر می کردم که چگونه آنها پدی اوکتر را روی دست آوردند؛ آن شب هم شبی تابستانی بود. بارانی کهنه ای بروی او انداخته بودند. او را به خاک سپردیم، بجز پنادار و من و چند تن از همسایه ها کسی در قبرستان نبود...

نورین، پدی اوکتر دایی میکائیل بود.

- او می گفت، داییش در جنگ داخلی کشته شده. حقیقت دارد؟

- بله. و اگر پای توم TOM من در میان نبود، پدی اوکتر هنوز هم زنده بود. می دانی، توم پسر بزرگ من است و حالا در آمریکا است، ولی آن ایام، در آن دوران سخت، او و پدی همراه کسانی بودند که برای جمهوری می جنگیدند. روزی این دو به کمینگاه دشمن افتادند، و مجبور به فرار شدند. در جنگ داخلی، اوضاع با سابق فرق می کرد، قبل از آن، افراد IRA در هر خانه دوستانی داشتند و می توانستند خود را مخفی کنند ولی در آن موقع بسیاری از مردم بیکباره از آنها روی گرداندند توم من زخمی شده بود، آنها از دوبلین به تپه های اطراف فرار کردند، جایی که جز گل طاووسی و گوسفند چیزی نبود، ولی توم دیگر نمی توانست به راه ادامه دهد. در این موقع پدی او را در طویله ی گوسفندان مخفی کرد و بعد تعقیب کنندگان را بدنبال خود کشاند. پدی کشته شد و پسر من زنده ماند.»

او ماهیتابه را با گوشت و چربی سرخ کرده از روی اجاق برداشت و به روی میز نهاد. «و بدینجهت دونال، تا وقتی که سر میز من می نشینی و میهمان من هستی، میکائیل را راحت بگذار. نورین، من نمی فهمم این دو چه ضدیتی با هم دارند. سابقاً دوستانی صمیمی بودند.»

دونال گفت: «دوستان من آنهایی هستند که طرف منند.»

- او هم طرف توست!

- او يك پروتستان است.

مادگه گفت: «چرند نگو! پدی هم پروتستان بود ولی پرسید که آیا توم من کاتولیک است یا پروتستان. حالا می‌روم میکائیل را بیاورم، و تو هم دونالد دست از این حرفها بردار!»

مادگه با قدمهای سنگین بطرف در رفت. دونالد تکه‌ای نان برداشت در حالی که به جلوی خود خیره شده بود و ابروانش را مانند همیشه درهم کشیده بود، بی مقدمه پرسید: «کی پهلوی میکائیل بودی؟»

«دیروز! تو در منزل نبودی.» این مانند معذرت خواهی به گوش می‌نشست. در نظر داشتیم درباره‌ی مسایلی که با میکائیل صحبت کرده بودم، با دونالد حرف بزنم ولی اکنون در این کار تردید داشتم.

دونالد گفت: «جیمی و من تمام شب را با یک کامیون در راه بودیم. یک بار ماشین پلیس ما را متوقف کرد...»

جیمی اعتراف کرد: «دندانهای من از ترس حسابی بهم می‌خوردند.»  
- در حالی که فقط می‌خواستند به‌راننده‌ی ماشین بگویند که چراغهایش درست کار نمی‌کند.

آنها همزمان شروع به خندیدن کردند. دونالد بشقابش را پُر کرد و گفت: «خدا من، چقدر گرسنه‌ام.»

پرسیدم: «مگر کجا بودید؟»

دونالد جواب داد: «پهلوی رفقا.»

جیمی لبخند شیطنت باری زد و تکه‌ی بزرگی نان به‌دندان گرفت. من دیگر سوآلی نکردم. هنگامی که مادگه و میکائیل آمدند، دونالد خود را کنار کشید و خاموش و کم حرف در گوشه‌ای نشست. میکائیل فنجان قهوه نوشید، بشقابش را تماماً خورد، و آنگاه رفت. وقتی او رفت، احساس آرامش کردم، ولی در عین حال وجدانم کمی ناراحت بود. خوشم می‌آمد با میکائیل باشم ولی نه هنگامی که دونالد هم آنجا بود.

شب آن روز اتفاقی روی داد که در وهله‌ی نخست آن را شوم و ناگوار تلقی کردم ولی پس از چندی آن را عین شانس و اقبال دانستم. مادرم آنقدر از هوای داغ و شرجی لندن شکایت کرده بود که پدر پنهانی از اداره به‌خانم برادی درباره‌ی تلفن کرده بود. خانم برادی مالک پانسیون بود. که ما هر سال در آن اقامت می‌کردیم. پدرم می‌خواست که مامان، هلن، گئورگی و من از هم اکنون به‌کنار دریا برویم و منتظر شروع مرخصی او نشویم. او چیزی در این باره بروز نداد، تا اگر خانم برادی اتاق خالی نداشته باشد، ما ناراحت نشویم.

خانم برادی اتاق خالی داشت و برای پس فردا انتظار ما را می‌کشید.

در لحظه‌ی اول آنچه را که پدرم می‌گفت درك نمی‌کردم، نمی‌خواستم آن را درك کنم. تا جاییکه به‌یاد می‌آورم، همیشه در اولین هفته‌ی ماه اوت به‌بارنموت می‌رفتم، هر سال در همان موقع. چرا باید امسال بگونه‌ای دیگر باشد؟ چرا درست در این تابستان؛ اولین تابستانی که من نمی‌خواستم از لندن بیرون بروم؟

هلن پدرم را بوسید، و گئورگی مشغول پایکوبی در اتاق شد. مادرم می‌گفت تا پس فردا صبح وقت برای بسته‌بندی همه‌ی چیزها کافی است.

پس فردا صبح! فقط يك روز دیگر. تا ماه اوت زمان بقدر کافی کوتاه بنظر می‌رسید، ولی به‌ر حال دو هفته فرصت بود؛ دو هفته‌ای که می‌توانستم هر روز آن را نزد کاسیدی‌ها بروم.

ناگهان از جا در رفتم و گفتم: «من نمی‌آیم!»

کسی به‌حرفم گوش نداد.

داد زد: «من نمی‌آیم!»

حال همه به‌من نگاه می‌کردند.

مادرم پرسید: «نورین، تو نمی‌خواهی بیایی؟»

- نه!

- ولی چرا؟ تو همیشه دوست داشتی به‌بارنموت بروی! تو همیشه برای رفتن به‌آنجا روز شماری می‌کردی.

هلن با انگشت به‌روی پیشانی من زد، و اعلام کرد: «نورین دیوانه شده است!»

با خشم و عصبانیت، به‌او گفتم: «من دیوانه نیستم.»

من از بارنموت خوشم می‌آمد؛ فقط این تابستان نمی‌خواستم به‌آنجا بروم. این تابستان با تمام تابستانهای دیگر فرق می‌کرد. می‌دانستم چنانچه به‌بارنموت بروم. در آنجا میان جوارهای وحشی ساحلی نشسته و به‌امواج دریا خیره می‌شوم، و دلم هوای لندن را می‌کند؛ هوای خیابانی با سنگفرش غبارآلود و خانه‌هاییکه از دوده سیاه شده‌اند، جاییکه هوا خفقان آور است. بوی گند زباله می‌دهد. ولی چگونه می‌توانستم این را برای خانواده‌ام توضیح بدهم؟ هلن تا بحال در خیابان چندلر نبوده است و پدر و مادرم فقط هنگامی به‌آنجا می‌رفتند که چیزی از مادگه می‌خواستند. آنها دونالد را نمی‌شناختند و برایشان مهم نبود که او پهلوی کاسیدی‌ها زندگی می‌کند. آنها نمی‌دانستند چرا دونالد در اینجاست. شاید روزی پلیس بیاید و او و جیمی و مادگه و پشادار را با خود ببرد، و شاید این درست هنگامی باشد که من مشغول شنا کردن در دریا هستم و یا در زیر آفتاب به‌روی شنها دراز کشیده‌ام. من نمی‌توانستم به‌بارنموت بروم. مامان و هلن سعی می‌کردند مرا قانع کنند. آنها مرتباً حرف می‌زدند و می‌گفتند که در بارنموت خیلی خوش خواهد گذشت، و این که پس از شش هفته آفتاب و شنا و دراز

کشیدن بروی شنها بُرنزه خواهیم شد. من تمام اینها را می‌دانستم و لازم نبود کسی آن را به من بگوید، ولی برای من خیابان چندلر و خانه‌ی شماره چهار آن اهمیت بیشتری داشتند تا آفتاب و شن و دریا.

سرانجام پدرم پرسید: «نورین، اگر تو نمی‌خواهی به بارنموت بروی باید دلیلی برای این کار داشته باشی.»

نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم: سرخ شدم و با لکنت گفتم: «باب، اگر من هم بروم، تو کاملاً تنها می‌شوی.» خیلی قانع کننده به گوش نمی‌نشست؛ ولی چیز بهتری به نظر من نرسید.

پدرم جواب داد: «برای من مهم نیست که چند روزی تنها باشم. تو نباید بخاطر يك چنین موضوعی اینجا بمانی.»

مادرم گفت: «لباس شنای تو هنوز حاضر نیست»، گویی دیگر همه چیز به بهترین شکل درست شده است، «تو حتماً آنرا لازم داری. فردا آن را برایت خواهم دوخت، آن مایوی قرمز و قدیمی دیگر خیلی کهنه و فرسوده شده است.» از اتاق نشیمن بیرون دویدم. نزدیک دریایم به میله‌چهی اسباب بازی گئورگی گفتم و از روی آن سکندری خوردم. گئورگی شروع کرده بود به آوردن اسباب بازیهایی که می‌خواست به بارنموت ببرد. من به اتاقم فرار کردم، خود را به روی تختخواب پرت کردم و از فرط خشم و غضب کمی گریستم. چرا نمی‌توانستم در اینجا بمانم؛ حالا که ماندن در لندن تا این اندازه برایم اهمیت داشت. چرا باید به بارنموت می‌رفتم؟

گئورگی در راهرو می‌دوید، می‌خندید و خوشحالی می‌کرد زیرا قرار بود به کنار دریا برود. صدای پایی به گوشم رسید. آیا هلن پیش من می‌آید؟ نه، این مادرم بود که به اتاق خواب می‌رفت. احتمالاً شروع به بستن اسبابها کرده بود.

هلن داد زد: «بابا، من می‌روم بینم قطار کی حرکت می‌کند!»

- گئورگی لاسیتکهای شنا را کجا گذاشتی؟ این صدای مادرم بود.

پس فردا از قطار پایین خواهم پرید؛ درست در آخرین لحظه، وقتی که قطار به حرکت درآمده و هلن و مامان و گئورگی دیگر نمی‌توانند پیاده شوند، یا اینکه فردا شب پیش مادگه مخفی می‌شوم.

در باز شد و پدرم داخل شد. من از جا برخاستم. آیا می‌خواست با من حرف بزند؟ ولی بلافاصله پس از او سرو کله‌ی هلن پیدا شد و گفت: «نورین، تو باید بیایی. مامان با تو کار دارد.»

مادرم از اتاق نشیمن داد زد: «نورین! نورین!»

در آن شب هر کس به کار خود مشغول بود و وقتی برای دیگران نداشت. ابتدا در پی فرصتی بودم تا با پدرم تنها باشم، ولی بعد منصرف شدم. او نیز چون مامان و هلن قطعاً

مرا درك نمی‌کرد.

صبح روز بعد بلافاصله پس از صبحانه پنهانی از خانه خارج شدم. قبل از خواب پیش خود مجسم می‌کردم که چگونه در منزل کاسیدی‌ها مخفی شده‌ام، که چگونه نامه‌ای بدین مضمون از خود در خانه بجا گذاشته‌ام! ماما غصه نخور، وقتی شما راهی بارنموت شدید، من به‌خانه باز می‌گردم.

من تمام اینها را برای خود تصویر می‌کردم، ولی در حقیقت خوب می‌دانستم که چنین ساده نخواهد بود و من خواهی نخواهی مجبورم به بارنموت بروم.

نا امید و درمانده از پله‌ها بسوی آپارتمان کاسیدی‌ها بالا رفتم. فقط مادگه در آشپزخانه بود. مأیوس شدم، امیدوار بودم دونالد اینجا باشد. مادگه لباسها را در ظرفی روی اجاق گاز می‌جوشاند. جریانی از بخار آب به‌هوا برمی‌خاست و او را دربرمی‌گرفت. چهره‌ی مادگه گداخته و پلکهایش قرمز شده بود.

پرسیدم: «مادگه، آیا می‌توانم کمک کنم؟»

جواب داد: «حالا نه،» و با چوب بلندی لباسها را بهمزد. «اول باید خوب بجوشد.

تو برای يك استراحت كوچك خیلی به‌موقع رسیدی.»

او بروی نیمکت نشست، دستهای بزرگش را که از قلیا آماس کرده بود درهم انداخت و با مهربانی به‌من نگاه کرد: «چی شده نورین؟ ناراحتی.»

- مادگه، ما فردا به بارنموت می‌روم. بابا اینطور می‌خواهد، او به‌خانم برادی هم تلفن کرده است.

- عجب! تو پدر خوبی داری. او شماها را از گرد و خاک و گرما بیرون می‌فرستد. این حتماً خرج زیادی برای او خواهد داشت، ولی این کار با میل شماها انجام می‌دهد. نورین، تو باید از پدرت ممنون باشی.

- من نمی‌خواهم به بارنموت بروم ولی آنها که نظر مرا نمی‌پرسند.

او به‌من نگاه کرد و سپس صندلی را برایم مرتب کرد و گفت: «نورین، چرا ایستاده‌ای، بنشین و بگذار عاقلانه در این باره صحبت کنیم.»

- «من نمی‌خواهم به بارنموت بروم!» صندلی را با پایم. به عقب هل دادم صندلی تلوتلو خورد و بزمین افتاد.

مادگه گفت: «این به اندازه‌ی کافی لق است. تو نباید آن را بشکنی.»

من سرخ شدم، خم شدم، صندلی را از زمین برداشتم و نشستم. مادگه دستش را به‌روی دستم گذاشت و گفت: «من به‌او خواهم گفت که تو مجبور شدی بروی و سلامت را به‌او خواهم رساند.»

- به‌چه کسی؟

- به‌چه کسی؟ فکر می‌کنی من چشم ندارم؟ خوب، حالا مرا اینطور نگاه نکن! این

هیچ عیبی ندارد، در سن تو کاملاً طبیعی است که آدم از کسی خوشش بیاید. و دونالد هم جوان خوبی است. من دختری مانند تو را کاملاً برای او مناسب می‌دانم. گرچه فکر کردن به چنین مسائلی حالا خیلی زود است.

او هنوز هم دست مرا در دست خود نگهداشته بود: «نورین، من درست هم سن تو بودم که برای اولین بار با پنادار به رقص رفتم و دو سال بعد ما در کلیسا بودیم و پدر روحانی او دونالد Odonell ما را عقد کرد. در آن ایام پنادار جوان زیبایی بود. وقتی تو حالا او را نگاه کنی، نمی‌توانی این را باور کنی. سالهای سخت، بله. سالهای سخت مرد را واقعاً پیر می‌کند؛ و حالا که او شروع به مشروب خوردن کرده، چگونه می‌توان از دست او عصبانی شد؟»

خاموش شد.

بعد از يك مكث، پرسیدم: «دونالد کجاست؟»

- او مجبور بود برود - امروز صبح.

- چه وقت به‌خانه بر می‌گردد.

- نمی‌دانم.

- مادگه، آیا می‌توانم امروز اینجا بخواهیم؟ وقتی مامان و هلن و گئورگی به بارنموت رفتند، آنوقت به‌خانه بر می‌گردم.

- چه گفתי نورین؟ من درست گوش ندادم.

- گفتم: «آیا می‌توانم امروز اینجا بخواهیم! لازم نیست در منزل این موضوع را بدانند. خواهش می‌کنم مادگه!»

- و پدرت - او در این باره چه خواهد گفت؟

- بعداً برای او توضیح خواهم داد.

- تو فکر می‌کنی مادرت بی تو به مسافرت خواهد رفت؟

- من برای او نامه‌ای می‌نویسم تا نارحت نشود.

- و او پنج دقیقه‌ی بعد اینجا خواهد بود.

- نه! من نخواهم گفت که کجا هستم.

- پس تو می‌خواهی این کار را مخفیانه انجام بدهی، و من باید به تو کمک کنم؟

غمگین و افسرده با سر تأیید کردم.

مادگه بی‌خاست، بسوی اجاق رفت و با چوب لباسها را بهم زد: «نورین، دلم

می‌خواهد آنچه را که گفתי، کاملاً نشنیده بگیرم.»

من داد زدم: «حالا که اجازه ندارم پیش تو بمانم، پس می‌روم پیش میکائیل!»

مادگه چوب را بکناری انداخت. «خجالت نمی‌کشی که بیک چنین چیزی حتی فکر

بکنی؟ اگر جرأت داری امشب پیش او برو! چی شده است؟ هیچوقت تو را اینطور ندیده بودم

اصلاً مادرت می‌داند تو کجا هستی؟»

- نه. مادگه خواهش می‌کنم...

- اینطور گدایی کردن هیچ فایده‌ای برایت ندارد! این محبت خاله خرسه است که اجازه‌ی يك چنین کاری به تو بدهم. حالا به منزل برو و خوشحال باش که اجازه داری کنار دریا بروی. این را هم بدان که زندگی همه به خوبی زندگی تو نیست. قلبیای درون ظرف قل و قل می‌کرد و حبایهای صابون به هوا می‌رفتند. مادگه چوب را برداشت و دوباره لباسها را بهم زد. بخار آب موهایش را نمناک کرده و آنها را دسته دسته بهم چسبانده بود. حتی نمی‌توانستم از دونالد خداحافظی کنم. هنگامی که با قدمهای سنگین و آهسته بسوی در می‌رفتم، مادگه بسوی من آمد و گونه‌های مرا بوسید و گفت: «غمگین نباش! من فقط حرفی زدم ولی منظوری نداشتم. ببین، من حال تو را درک می‌کنم. ولی وقتی به بارنموت رفتی از آنجا خوست خواهد آمد و خوشحال خواهی شد که مجبور نیستی در لندن باشی. و شاید هم دونالد و جیمی آنجا به دیدنت بیایند، بله و همینطور میکائیل. رفتن به يك جای خوش آب و هوا حال او را جا خواهد آورد. قطعاً پدرت مخالفتی ندارد. نورین آیا هنوز هم از دست من عصبانی هستی؟» سرم را به علامت نفی تکان دادم.

- پس سریع به خانه بدو، وگرنه مادرت از فرط ناراحتی جان به لب خواهد شد. تو که می‌دانی او چه اخلاقی دارد.

او يك بار دیگر مرا بوسید. پوست او بوی صابون و قلبیای می‌داد - آنگاه مرا بسوی در راند. و از پشت سرم داد زد: «فراموش نمی‌کنم که سلام تو را به او برسانم. خاطر جمع باش! او مسلماً از رفتن تو ناراحت خواهد شد!»

در نیمه راه منزل به یاد آمد که حداقل می‌توانستم از میکائیل خداحافظی کنم، ولی دیگر نمی‌خواستم باز گردم. آسمان چون شیشه بود، گرما به هر گوشه‌ای سر می‌کشید، و خیابانها احساس بی کسی و تنهایی در انسان بر می‌انگیختند. به نظر می‌رسید که حتی گل‌های باغچه‌ها نیز از تأثیر گرما و رطوبت هوا، تمام رنگهای خود را از دست داده باشند.

در منزل، هلن و مادرم حتی متوجه غیبت من نشده بودند. در اتاق نشیمن دسته‌های لباس زیرپوش و حوله روی هم چیده شده بود. مادرم مشغول دوخت و دوز بود. هلن مقابل آینه ایستاده بود و لباسهایش را یکی پس از دیگری آزمایش می‌کرد و نمی‌توانست تصمیم بگیرد که کدامیک را با خود ببرد. من با بی توجهی وسایلم را از کمد بیرون ریختم و آنها را داخل چمدان گذاشتم. مادرم دوباره همه چیز را بیرون آورد، کمد را کاملاً وارسی کرد، با خود فکری کرد و برخی چیزها را عوض کرد، آنگاه چمدان را با دقت تمام مرتب کرد.

پس از ناهار دوباره به اتاق خودم فرار کردم و روی قالی دراز کشیدم. از تخت هلن تعدادی جوراب آویزان بود؛ حوله‌ی سفید آبی و کلاه زرد شنای او روی بالش قرار داشت، کمد نیمه خالی و در آن باز بود، من آن را با پا بستم. کمد نیمه خالی به معنای حرکت و عزیمت بود.

سرم درد می‌کرد. شاید مریض می‌شدم؟ به دستهایم تکیه کردم و خود را بالا کشیدم تا توانستم از بالای میز توالت صورت خود را در آینه ببینم. صورتم می‌گداخت، ولی بیمار به نظر نمی‌رسیدم؛ سرخی چهره‌ام از گرما بود.

دیگر نمی‌توانستم در اتاق بمانم؛ رگم و جلو در منزل نشستم. تابی گریه‌چاق و قرمز رنگ رُزی از آنجا رد می‌شد، او را نوازش کردم؛ بنرمی خور خور می‌کرد و خود را به پاهای من می‌مالید. آفتاب مستقیم به سرم می‌تابید. دربارنموت هم هوا گرم خواهد بود، ولی همیشه نسیم خنکی از جانب آب می‌وزد. اگر با آنها بروم، می‌توانم فردا بعد از ظهر از صخره‌ها بالا رفته، از فراز دریا به دور دستها به افق بنگرم؛ به ابرها که درهم فرو می‌روند و گره می‌خورند. با کمال میل حاضر بودم تمام این چیزها را با دونالد با هم ببینم و احساس کنیم.

سرشام حالم به هم خورد، و خودم هم نمی‌دانستم که آیا فقط به خود تلقین کرده‌ام یا واقعاً مریض شده‌ام. مادرم فوراً مرا به رختخواب فرستاد. در لندن چند مورد گریپ تابستانی دیده شده بود و مامان می‌ترسید که من هم گرفته باشم. او میزان الحرارة را در دهانم فرو کرد و برای يك لحظه مرا تنها گذاشت تا چای دم کند. من میزان الحرارة را بیرون آوردم، ستون جیوه حتی ذره‌ای هم تکان نخورده بود. میزان الحرارة را به پیراهن خواب و به پتو مالیدم، هر آن محکمتر می‌مالیدم و تقریباً باورم نمی‌شد که ستون جیوه واقعاً بالا برود.

هنگامی که مادرم فنجانی چای برایم آورد و میزان الحرارة را نگاه کرد، قیافه‌ای نگران به خود گرفت و فوراً نزد پدرم رفت. من چای داغ را هورت می‌کشیدم. از لای در صداهای مبهمی از اتاق نشیمن به گوشم می‌رسید. از اینکه اینجا دراز کشیده بودم و می‌دانستم که فردا کسی نخواهد توانست مرا مجبور به ترک لندن کند، احساس مطبوعی به من دست می‌داد.

پس از چند لحظه هلن آمد.

او گفت: «از تو بعید نبود»

- چه چیزی؟

- اینکه تب بکنی! حالا ما مجبوریم به خاطر تو اینجا بمانیم.

- برای چه؟ شماها می‌توانید بدون من حرکت کنید.

- خیال میکنی وقتی تو در رختخواب افتاده باشی، مامان به مسافرت می‌رود، او هم

اکنون تصمیم گرفت که فردا صبح به خانم برادی تلفن کند.  
در حالیکه از خود دفاع می‌کردم گفتم: «این گناه من نیست که تب کرده‌ام. در ضمن  
بهیچوجه دلم نمی‌خواهد که شماها اینجا بمانید.»

او با خشم فریاد زد: «این را به مامان حالی کن!» از اتاق بیرون دوید و در را  
پشت سر خود محکم به هم زد. من مریض نبودم و تب نداشتم، آن حالت تهوع مختصر  
هم قطعاً به خاطر نشستن در آفتاب بود. نمی‌توانستم آرام دراز بکشم و مرتباً از این پهلو  
به آن پهلو می‌شدم. این بفکرم نرسیده بود که در حال حاضر هلن، گئورگی هم نمی‌توانند  
به بارنموت بروند.

مدتی ناآرام در جای خود غلت زدم، گویا نیمه خواب بودم که صدای آهسته مادرم  
از خواب بیدارم کرد. پدر و مادرم هر دو کنار تخت خواب ایستاده بودند.

- پدر خواهش می‌کنم به خانم برادی تلفن نکن! هلن گئورگی و مامان می‌توانند بدون  
من هم بروند. فکر می‌کنم زیاد زیر آفتاب نشسته باشم. الان حالم خیلی بهتر است.  
مادرم گفت: «نورین، من تو را در حال تب تنها در منزل نمی‌گذارم. ماهمگی چند  
روزی صبر می‌کنیم.»

- ولی هلن دلش می‌خواهد برود!

- در این مورد کاری نمی‌توان کرد.

- ولی مامان، من که در منزل تنها نیستم! مطمئناً مادگه خواهد آمد! اگر او بداند که من  
مریض هستم تمام روز را اینجا خواهد ماند. تومی توانی به مادگه اطمینان کنی. بعد من با  
پدرم به بارنموت می‌آیم.»

پدرم آهسته گفت: «من هم درست در همین فکر بودم.»

من سرعت بلند شدم و نشستم و کاملاً فراموش کردم که يك مریض تبار اینچنین  
به هوا نمی‌پرد. او چنان نگاه نافذی به من انداخت که چشمانم را به جانب دیگر  
برگرداندم.

پدرم گفت: «خانم برادی اتاقها را خالی کرده، و هر روز که از دست برود واقعاً  
حیف است. نورین خیلی مریض به نظر نمی‌رسد.»

مادرم گفت: «ولی اگر گریپ داشته باشد!»

- من گریپ ندارم، مامان!

- یا مرضی بدتر از آن...

پدرم گفت: «آنوقت من به تو در بارنموت تلفن می‌کنم و تو ظرف چند ساعت دوباره  
اینجا هستی.»

- پس اگر نورین مرض سختی ندارد، چرا باید دو هفته‌ی تمام را از دست بدهد؟

- مامان، از نظر من عیبی ندارد!

ولی مادرم نمی‌خواست باور کند که من داوطلبانه و با کمال میل در لندن می‌مانم، و خیلی طول کشید تا او را متقاعد کردم. پدرم در این کار کمکم کرد. نمی‌دانستم چرا او کمکم می‌کند. سؤالی نکردم، بهتر بود در این باره چیزی نپرسم.

هلن دوباره آشتی کرد؛ وقتی سرانجام تنها شدیم او لباسش را در آورد و کنار من روی تخت‌خواب نشست. پارچه‌ای به‌روی چراغ خواب کشیده شده بود و فقط نور ضعیفی از آن به بیرون می‌تابید.

هلن در حالیکه قول می‌داد، گفت: «يك کارت پستال برایت می‌فرستم. چه بد شد که درست الان مریض شدی.»

- من همراه بابا خواهم آمد.

- من دلم نمی‌خواهد آنجا تنها باشم. خیلی کسالت آور خواهد بود.

حرف او را رد کردم و گفتم: «برای من نه.»

گفت: «اگر بخواهی در بارنموت مایوی تازه‌ام را به تو قرض می‌دهم.»

- آنکه نوارهای قرمز دارد؟

- بله. وقتی من شنا نمی‌کنم، تو می‌توانی آن را بپوشی.

- هی - هلن!

- بله.

-؟ وقتی با بابا به بارنموت پیام، شاید کسی به دیدنم بیاید.

- چه کسی؟

- جیمی. فنیگان! او خواهرزاده‌ی مادگه است. بابا اجازه خواهد داد، اینطور نیست؟

- چرا نه؟ چرا باید مخالفت کند؟

- فقط فکر کردم ممکن است مخالفت کند. در ضمن يك نفر دیگر هم پیش مادگه

زندگی می‌کند.

هلن خمیازه‌ای کشید، کش و قوسی به بدنش داد و سرپایی‌های خود را در نوك

پنجه‌ی پا به‌نوسان در آورد.

گفتم: «اسم او دونالد اودونوان است.»

ولی هلن دیگر گوش نمی‌کرد. او علاقه‌ای به این موضوع نداشت که چه کسی پیش

مادگه زندگی می‌کند.

پرسید: «چراغ را خاموش کنم؟»

سری به‌علامت مثبت تکان دادم. چراغ را خاموش کرد و گفت: «شاید فردا حالت تا

آن اندازه خوب بشوی که بتوانی با ما بیایی.»

فکر نمی‌کنم.

- پس شب بخیر!

- شب بخیر!

قطار بارنموت صبح خیلی زود حرکت می‌کرد، هنگامیکه هلن از خواب بیدار شد من هنوز کاملاً بیدار نشده بودم. مادر درجه‌ی حرارت را در دهانم گذاشت، و من مست خواب، می‌شنیدم که او چگونه با خوشحالی قطع شدن تب مرا اعلام می‌کند. بار دوم که از خواب بیدار شدم، آفتاب به‌درون اتاق می‌تابید. از تخت‌خواب پایین پریدم، و بی آنکه مهلت پوشیدن سرپایی را بخود بدهم، به‌اتاق نشیمن دویدم. میز صبحانه جمع شده بود. از آشپزخانه صدای به‌هم خوردن ظرفها می‌آمد و آب شش‌ش می‌کرد. داد زدم: «مادگه!» و در آشپزخانه را باز کردم. او پشتش بدر بود و شیر آب داغ را در لگن ظرفشویی باز کرده بود.

گفتم: «من می‌توانم اینجا بمانم، مادگه، اگر بدانی چقدر گرسنه‌ام! هنوز نان برشته داریم؟ من گوشت و چربی سرخ کرده با تخم مرغ می‌خواهم.»

گفت: «که اینطور؟»، و کمی بعقب برگشت. «تو گوشت سرخ کرده با تخم مرغ می‌خواهی؟ چه کسی تا به حال شنیده که یک مریض برای صبحانه گوشت سرخ کرده با تخم مرغ بخورد؟ و یا اینکه پا برهنه در آپارتمان رقصی کند؟ کسی که مریض است باید در رختخواب دراز بکشد و فقط چایی و نان برشته بخورد. بزنجاک!»

- آخر چرا؟ من دوباره حالم خوب شده است.

او آستینهایش را بالا زد و فنجانها و بشقابها را در لگن گذاشت و گفت: «تو اصلاً مریض نبوده‌ای! دیشب که پدرت پیش ما آمد و گفت که تو مریض هستی، به‌نظم خیلی مضحک آمد و به‌پنادر گفتم که نورین صبح کاملاً سالم و تندرست اینجا بود و فقط دلش نمی‌خواست به‌مسافرت برود. پس این تب از کجا آمده؟ پنادار عقیده داشت که تو دختر ناقلا و زیرکی هستی. به‌او گفتم چطور می‌تواند از کسی که سر والدینش کلاه می‌گذارد، حمایت کند؟ و پنادار گفت که خیلی دلش می‌خواهد بداند که تو چگونه این کار را کرده‌ای. بله، و من هم دلم می‌خواهد این را بدانم! نورین، چطور این کار را کردی؟»

- دلم می‌خواست مریض بشوم.

- تا بحال کسی از روی خواست و اراده تب نکرده است.

مُقر آمدم و گفتم: «آنقدر میزان الحرارة را به‌پتو مالیدم تا داغ شد.»

او آمرانه گفت: «برو آن را بیاور و به‌من نشان بده!»

میزان الحرارة را آوردم و آنقدر آن را به‌پتو مالیدم تا ستون آبی رنگ بالا رفت. مادگه درجه را در دست چرخاند و با دقت آن را ورنانداز کرد.

او پرسید: «چه کسی این را به‌تو یاد داده؟»

- هیچکس. با خود فکر کردم باید اینطوری باشد. چون وقتی درجه را به‌چیزی

بماند به اندازه‌ی کافی حرارت ایجاد می‌شود.

- خودت بتنهایی به این فکر افتادی؟

- بله.

- یک چنین چیزی هرگز به فکر من نمی‌رسید. ولی خوب، من هم هرگز به مدرسه‌ای که تو می‌روی، نرفته‌ام.

- مادگه، آیا بخاطر این جریان عصبانی هستی؟

گوشه‌های لباس لرزید و قاه قاه شروع به خندیدن کرد. «قاعدتاً باید باشم! اگر دختر خودم بودی عصبانی می‌شدم. نه، در آنصورت هم عصبانی نمی‌شدم! اوضاع بقدر کافی زودتر از موقع برای شما جوانها دشوار خواهد شد، و از اینرو آدم باید گاه گاه چشم برهم بگذارد و ندیده بگیرد. فقط خیال نکنی که پدرت گول خورده است. او بیش از آنچه که می‌گوید، می‌داند، ولی فکر می‌کنم که او هم گاهی چشم برهم می‌گذارد.»

- مادگه، دونالد و جیمی در منزل هستند؟

- موقعی که من بیرون می‌آمدم، آنها هنوز خواب بودند. هیچ نمی‌دانم آنها چه برنامه‌ای دارند؛ ولی اگر خیال کرده‌ای می‌گذارم امروز پیش آنها بروی، این فکر را از کله‌ات بیرون کن.

- چرا، مادگه؟

او به جای جواب سؤال کرد: «آیا این من بودم که با یک تب دروغین سر والدینم کلاه گذاشتم؟ امروز در منزل پیش من می‌مانی. و حالا صبحانه‌ات را برایت حاضر می‌کنم. بعد لباست را بپوش و به من کمک کن.»

مادگه بعد از ظهر رفت، پیش از رفتن شام مرا هم حاضر کرد. پدرم و من کاری نداشتیم جز اینکه آن را گرم کنیم. ما در آشپزخانه غذا خوردیم، زیرا سر میز آشپزخانه نشستن و غذا را مستقیماً از قابلمه داخل بشقاب کشیدن راحت‌تر و عملی‌تر بود. پس از اینکه ظرفها را شستیم به اتاق نشیمن رفتیم. پدرم در این باره سؤالی نکرد که چطور حال من به این سرعت خوب شده است. خیلی دلم می‌خواست بدانم او چه فکر می‌کند ولی ترجیح دادم چیزی نگویم. مانند هر شب پدرم روزنامه می‌خواند. او بدون کت و کراوات در صندلی را حتی نشسته بود. سیگار برگی بیرون آورد، آن را روشن کرد و مشغول کشیدن شد. حلقه‌های آبی رنگ به هوا برمی‌خاست، پیچ و تاب می‌خورد و اشکال مختلفی ترسیم می‌کرد و باز ناپدید می‌شد. خیابان مقابل منزل کاملاً ساکت شده بود، فقط یک بار ماشینی از آنجا عبور کرد. رُزی اسمیت گربه‌ی خود را به وعده و وعید صدا می‌زد.

پرسیدم: «بابا، چرا در مواقع دیگر سیگار نمی‌کشی؟»

پاسخ داد: «امان خوشش نمی‌آید کسی در منزل سیگار بکشد.»

او دوباره مشغول خواندن شد.

رُزی گریه‌ی خود را صدا می‌زد: «تابی، تابی! بیا تابی!»

پدرم پرسید: «دلتم نمی‌خواهد به بارنموت بروی؟ اگر بخواهی می‌توانی تنها بروی.»

- ترجیح می‌دهم اینجا بمانم.

پدرم ادامه داد: «خواهر زاده‌ی کاسیدی جوان خوبی است.»

- آیا او دیشب درخانه بود؟

- بله.

- دونالد هم؟

- آنکه موهای تیره‌ای داشت؟

- بله.

- بله، او هم آنجا بود.

- یکی دیگر هم هست. اسم او میکائیل کنوی است و پهلوی آپارتمان آنها زندگی

می‌کند. او را ندیدی؟

- نه.

- بابا، تو هم در جنگ داخلی بودی؟

او خاکستر سیگار را تکاند و گفت: «نه. آن موقع فقط رفته بودم مادر بزرگ را بیاورم

و فوراً بازگشتم. چطور به این فکر افتادی؟»

- چون در این باره با میکائیل صحبت کرده‌ام. داییش در جنگ کشته شده است.

بابا، آیا تو هم طرفدار جمهوری بودی؟

سیگارش خاموش شده بود. کبریتی روشن کرد و گفت: «مادر بزرگ طرفدار آن بود.»

- مادگه هم هواخواه جمهوری است.

- بله، او یکی از کهنه جمهوریخواهان است.

- مادگه هم مثل مادر بزرگ است.

- هوم... بله.

- مامان از او می‌ترسید، همانطوری که از مادر بزرگ می‌ترسید.

او در حالیکه پلکهایش را به هم می‌زد از پشت عینک به من خیره شد و گفت: «بهتر

بود به بارنموت می‌رفتی.»

- چرا.

- برای اینکه اگر مامان اینجا بود اینطور حرف نمی‌زدی.

- ولی بابا، این درست است، مگر نه؟

او پکی به سیگارش زد، و آتش سر سیگار سرخ شد: «حتی من هم به مادگه احترام

می‌گذارم.»

من روی کاناپه دراز کشیدم و بازوایم را زیر سرم حلقه کردم. رشته‌های باریک دود از بالای سر من رد می‌شد.

گفتم: «بابا، وقتی تو سیگار می‌کشی، خیلی خوشم می‌آید!»

## ۸

صبح روز بعد پدرم را تا ایستگاه اتوبوس همراهی کردم. هنگامی که هنوز کوچک بودم، اغلب این کار را می‌کردم، ولی پس از آن دیگر نه. به محض اینکه اتوبوس حرکت کرد، سلانه سلانه به‌خانه باز گشتم. تازه دیروز صبح مادرم و هلن و گئورگی به‌مسافرت رفته بودند، ولی به‌نظرم می‌رسید که مدتها از این واقعه گذشته است. درخانه همه چیز ساکت و بی حرکت بود. تنهایی احساس عجیبی در من بر می‌انگیخت، به‌تنها بودن عادت نداشتم، زیرا همیشه کسی درخانه بود. از اتاقی به‌اتاق دیگر می‌رفتم. اتاقها بزرگتر به‌نظر می‌رسیدند، خانه بزرگتر شده بود و صدای قدمهای آن در آن طنین می‌افکند. در اتاق گئورگی کنار تخت‌خواب چند تکه از عکسهایی را که به‌هم می‌جسباندند تا درست شود، یافتم، آنها را جمع کردم و در جعبه‌ای گذاشتم. شاید اکنون گئورگی و هلن در ساحل باشند. برای يك لحظه آرزو کردم پیش آنها باشم. برای يك لحظه آرزو کردم اینجا، در این خانه‌ی خالی نباشم بلکه با هلن موج سواری کنم و با گئورگی در ساحل صدفها را از سنگ جدا کنم.

در این هنگام در منزل باز شد و من بارنموت و دریا را فراموش کردم و به‌راهرو دویدم. مادگه و جیمی بودند.

جیمی کیف خرید کهنه و مستعمل کاسیدی‌ها را به‌دنبال می‌کشید.

مادگه گفت: «ما در بازار بودیم و برای خودمان و برای تو و پدرت خرید کردیم.

امروز صبحانه‌ی خوبی برای پدرت درست کردی.»

- با هم درست کردیم.

- خوب است. حالا من آشپزخانه را مرتب می‌کنم. نه، به‌تو احتیاجی ندارم. برو

باجیمی گپ بزن. او را همراه خودم آوردم که کیف را برایم حمل کند. امروز این کیف خیلی سنگین شده است.

او کیف را از جیمی گرفت و به‌آشپزخانه رفت. جیمی مقابل من ایستاده بود، دستش را میان موهایش فرو می‌برد. لبهایش را با زبان خیس می‌کرد و به‌نوک کفش خود

چشم دوخته بود. پرسید: «پدرت کجاست؟»

- به‌اداره رفته.

به‌نظر می‌رسید که خیالش راحت شده است.

- جیمی، دونالد منزل است؟

- نه، او پیش رفقا است.

- می‌خواهی اتاق هلن و خودم را نشانت بدهم؟

او به علامت مثبت، سری تکان داد.

از آنجا که پنجره‌ی اتاق ما رو به مشرق باز می‌شد، صبحها نور زیادی به آن می‌تابید و آن را مطبوع و دوست داشتنی می‌کرد. جیمی در حالی که زبانش بند آمده بود به اطراف نگاه می‌کرد.

پرسیدم: «خوشت می‌آید؟»

او بار دیگر فقط سری تکان داد.

گفتم: «هلن و من همیشه روی تخت‌خواب می‌نشینیم. تو می‌توانی روی تخت هلن بنشینی.»

جیمی نگاهی به تخت‌خواب هلن انداخت و سپس روی صندلی راحتی نشست. او کاملاً راست نشسته بود، بی‌آنکه تکیه بدهد.

پرسید: «آمدن من از نظر تو اشکالی ندارد؟»

- چرا باید اشکالی داشته باشد؟ وقتی بابا رفت، از اینکه اینطور تک و تنها در منزل بودم خیلی احساس تنهایی می‌کردم.

- در ایرلند من اغلب با پس و مولسر در چراگاه تنها هستم.

- وقتی گاوها پهلویت باشند دیگر تنها نیستی.

- ولی موقع شخم زدن تا کیلومترها کسی دیده نمی‌شود، در این مواقع هم من ناراحت نمی‌شوم.

- تنها بودن در دشت و صحرا چیز دیگری است تا تنها بودن در خانه. در بارنموت، روی صخره‌ها هیچکس نیست، و من این را خیلی دوست دارم.

او کمی فکر کرد، و سپس اقرار کرد: «حق داری! ولی تو می‌توانی وقتی پدرت منزل نیست پیش ما بیایی.»

مادگه از راهرو گذشت. بلافاصله پس از آن صدای جارو برقی بلند شد. دیگر برایم غیرقابل تصور بود که چگونه تا چند لحظه‌ی پیش خانه اینچنین بزرگ و خالی به نظر می‌رسید.

پرسیدم: «می‌خواهی کمی صفحه گوش کنیم؟»

ناپاورانه نگاهم کرد و پرسید: «مگر تو صفحه داری؟»

- تا دلت بخواهد. چه آهنگی دوست داری؟

- نمی‌دانم.

من آهنگ، پسران و کسفورد را انتخاب کردم، چون ترانه‌ای ایرلندی بود...

ماییم پسران و کسford،  
 که می‌جنگیم با تمام وجود  
 تا پاره کنیم زنجیرهای اسارت خود را  
 و آزاد سازیم سرزمین مادری را...

صفحه خش و خش می‌کرد. جیمی هنوز هم به‌روی لبه‌ی صندلی نشسته بود. ولی حالا کمی بجلو خم شده بود. او دستهایش را به‌زانو تکیه داده بود و با دهانی نیمه باز و پیشانی چسبن افتاده سراپا گوش بود. مجبور شدم چهار بار پشت سرهم آن آهنگ را بگذارم، زیرا او نمی‌توانست از آن دل برکند.

هنگامی که سوزن را عوض می‌کردم گفتم: «همیشه یکشنبه‌ها پس از مراسم دعا با پدرم به‌میخانه می‌رفتم. در آنجا یک نفر ویولون می‌زد و ما آواز می‌خواندیم.»  
 - آیا شما هم در منزل گرام دارید؟

او زهرخندی زد و گویی حرف احمقانه‌ای زده بودم. پاسخ داد: «چه خیال می‌کنی؟ پدر من پول این چیزها را ندارد. من مانند تو اتاق شخصی ندارم - کنار بخاری دیواری می‌خواهم.»

برای بار پنجم آهنگ پسران و کسford را گذاشتم. دیگر از آن خسته شده بودم. چون هر دو تشنه بودیم، برای آوردن لیموناد به‌آشپزخانه رفتم. لیموناد در گنج‌هی بالای قفسه‌ی ظروف بود، و مادگه کیف خرید خود را روی قفسه‌ی ظروف گذاشته بود کیف را کنار زدم. در گنج‌هی را باز کردم و لیموناد را بیرون آوردم. کمی بی‌دقتی کردم و لیوان از دستم افتاد هنگامی که می‌خواستم از افتادن لیوان جلوگیری کنم به‌کیف خرید خوردم و آن را انداختم. لیوان به‌زمین خورد و تکه تکه شد و محتویات کیف روی موزائیک کف آشپزخانه ریخت. کلم پیچها و سیب‌زمینی‌ها با سر و صدا بروی زمین قل خوردند، همچنین یک دسته هویج و سیر و یک جعبه‌ی کوچک که میان کاغذ پیچیده شده بود و دور آن را با نخ بسته بودند، به‌روی زمین پخش شد. پاکتی پُر از جودانه بروی زمین افتاد و پاره شد. با خشم به‌دسته گلی که به‌آب داده بودم نگاه کردم، بعد به‌روی زمین خم شدم و مشغول جمع کردن خرده ریزها شدم. هنگامیکه می‌خواستسم کلم پیچها را در کیف بگذارم، صدی تیک تیکی به‌گوشم خورد. صدای تیک تیک از درون جعبه می‌آمد. جعبه به‌آرامی فُش فُش می‌کرد و رشته‌ی باریک دود از آن بر می‌خاست.

فریاد کشیدم: «مادگه!» و کلم پیچها را به‌زمین انداختم.

مادگه از اتاق نشیمن بیرون آمد و پرسید: «چه خبر شده؟»

جعبه را نشان دادم.

مادگه گفت: «یا مریم مقدس!»، مرا کنار زد و بطرف پنجره دوید و آن را باز کرد. سپس دست مرا گرفت و در حالی که روی دسته‌ای سیر سکندری می‌خورد مرا دنبال

خود به راهرو کشید. در بیرون از آشپزخانه سینه به سینه‌ی جیمی آمدم. مادگه داد زد: «آن لعنتی الساعه بکار می‌افتد!»

ما بطرف باغچه‌ی بیرون منزل دویدیم. روی لب فوقانی جیمی قطرات عرق نشسته بود. در پشت گوشه‌های بزرگش موهای قرمز رنگی با فرهای خیلی ریز قرار داشت. با خود فکر کردم: تا بحال متوجه این موها نشده بودم؛ خیلی مضحك است که الان متوجه آن می‌شوم. و باز با خود فکر کردم: آیا مانند خیابان ویگمور خواهد شد؟ يك صدای خفه، نوری شدید و سپس دود، خرده‌های شیشه و خرابه‌های دیوار؟  
گرچه رُزی در گل کاری کنار دیوار خوابیده بود. وقتی شب پدر به‌خانه باز گردد چه خواهد گفت؟ مامان و هلن در بارنموت کنار ساحل نشسته‌اند و از چیزی خبر ندارند.  
من ایستاده بودم و انتظار می‌کشیدم.

ولی اتفاقی روی نداد. آسمان، پهناور و آبی، از تلالو، نور خورشید بر فراز خانه‌ی ما می‌درخشید. بوته‌ها زیر نور خورشید، طرحی سایه روشن به‌روی چمن می‌انداختند. گربه از خواب بیدار شد، خمیازه‌ای کشید و مشغول تمیز کردن خود شد. رُزی اسمیت در حالی که ظرفی شیر در دست داشت از خانه همسایه بیرون آمد. به‌محض دیدن ما یکه‌ای خود و از روی چمنها بطرف ما آمد. پرسید: «آیا اتفاقی افتاده؟»  
مادگه پاسخ داد: اتفاقی نیفتاده اگر شما بدنبال گربه می‌گردید او در گل کاری خانه‌ی بیلی نشسته است.

رُزی گفت: «وای خدای من! تابی! فوراً بیا اینجا!»  
گربه به آرامی از جا بلند شد، کمرش را خم کرد و یکبار دیگر خمیازه کشید و با چنگاله‌های خود زمین را خراشاند. او بطرف ظرفی که رُزی روی چمنها گذاشته بود خزید و ملج و ملج کنان مشغول لیسیدن شیر شد.  
رُزی اسمیت، با کنجکاوای ما را ورنانداز می‌کرد. به‌موهایش بیگودی زده بود و باقیمانده‌ی کریم، روی بینی و گونه‌هایش به‌چشم می‌خورد.

پرسید: «خانم کاسیدی، اگر اتفاقی نیافتاده، پس چرا شما همگی اینجا ایستاده‌اید؟ این پسر شماست؟ دیدم که با شما آمد و فوراً پیش خودم گفتم که حتماً باید پسر شما باشد؛ چون خیلی به‌شما شبیه است.» مادگه پاسخ داد: «او پسر خواهرم است. و خانم اسمیت، اگر این شما را ناراحت می‌کند که ما اینجا ایستاده‌ایم لطفاً بگویید چرا آدم نباید بتواند در باغچه بایستد!»

رُزی در حالی که اطمینان می‌داد گفت: «اختیار دارید! مسلم است که این مرا ناراحت نمی‌کند. فقط کمی تعجب کردم، چون شما طوری خانه را نگاه می‌کنید که گویی هم اکنون به‌هوا خواهد رفت.»

من فوراً گفتم: «بابا می‌خواهد چهارچوبهای در و پنجره را از نو رنگ بزند. ما

داشتیم فکر می‌کردیم که چه رنگی مناسبتر است.»

- او که تابستان گذشته همه را رنگ زدا خوب، حتماً خوشش می‌آید کاری برای انجام دادن داشته باشد.

- ولی نورین، مامانت در مورد هوا خیلی شانس آورد. همه‌اش آفتاب؛ حتی قطره‌ای هم باران نمی‌آید. این وضع در اینجا غیر قابل تحمل است ولی در کنار دریا هر قدر آفتاب باشد باز هم کم است. خیلی حیف شد که تو نتوانستی همراه آنها بروی. من خوشحالم که تو الان تنها نیستی وگرنه تمام روز را تك و تنها چه می‌کردی؟ چشمهای او بسرعت از من متوجه جیمی شد. مادگه با نگاهی خوار کننده بیگودیهای رزی را ورائداز کرد و با حالتی تحقیرآمیز دماغش را بالا کشید و گفت: «من وقتی برای وراجی کردن ندارم، باید بروم!»

رُزی با خنده‌ای مقطع چند قدم بدنبال او رفت و گربه را از روی زمین بلند کرد. گربه دست و پا می‌زد و میومی می‌کرد. رُزی با بازوان چاق خود آن را بخود فشرد و چشمکی بمن زد. او آدمی مهربان و خوش قلب بود و به آسانی خود را مورد اهانت احساس نمی‌کرد.

من با جیمی به‌خانه رفتم. مادگه در راهرو منتظر بود، و بمحض اینکه وارد شدیم در را با صدای نسبتاً بلندی بهم زد و تا رزی بتواند آن را بشنود.

من نجواکنان گفتم: «مادگه، اگر آن منفجر بشود...»

از آشپزخانه نور به‌راهرو می‌تابید.

مادگه پاسخ داد: «اگر تا به‌حال منفجر نشده، دیگر منفجر نخواهد شد. باز هم او

کارش را درست انجام نداده!»

- چه کسی؟

- سؤال نکن! یکی از افرادما! او قسم می‌خورد همه چیز درست و مرتب است!

- مادگه، من فکر می‌کردم تمام خانه به‌هوا خواهد رفت.

- نه، بهوا نمی‌رفت. فقط بوی بسیار متعفن و دود زیادی ایجاد می‌کند. اصلاً دلم

نمی‌خواهد فکرش را هم بکنم که اگر این منفجر می‌شد، پدرت چه می‌گفت. تمام خانه پُر از بوی گند و دود می‌شد و احتمالاً یکی از همسایه‌ها آتش نشانی را خبر می‌کرد.»

آشپزخانه به‌همان‌گونه بود که آن را ترك کرده بودیم. کلم، سیر و هویجها به‌روی کف آشپزخانه پخش شده بودند. کلمی که من از دست انداخته بودم، تا پای اجاق قِل خورده بود. جعبه‌ی کوچک میان جودانه‌ها افتاده بود و دیگر دود نمی‌کرد.

مادگه غرغرکنان گفت: «جودانه‌های قشنگم! ولی من آنها را جمع خواهم کرد،

چیزی از دست نمی‌رود.»

جیمی، نگاه کن بین چه اتفاقی افتاده. ولی مواظب باش پاروی جودانه‌ها

نگذاری.»

هنگامیکه جیمی روی زمین خم شده و جعبه را از میان جودانه‌ها بیرون می‌کشید، گوشه‌هایش سرخ شده بودند. اومی خواست نخ را باز کند، ولی نمی‌توانست گره را بگشاید لذا آن را با دندان برید. سپس کاغذ بسته‌بندی را کنار زد و در جعبه را برداشت. من به‌روی پنجه‌ی پا بلند شدم و از بالای شانه به‌او نگاه می‌کردم. درون جعبه يك ساعت شماتپه‌دار بود از آن ساعت‌های خیلی ارزانی که با چند شلینگ می‌شد خرید، و يك کپسول آلومینومی که در وسط يك برآمدگی گرد و کوچک داشت و مانند قوطی واکس بنظر می‌رسید. سیم‌های متعددی از قوطی به‌ساعت شماتپه‌دار وصل بود، يك فیتیله‌ی نیم‌سوخته از آن آویزان بود. جیمی قوطی را بیرون آورد. در حالی که زبانش را میان دندان‌هایش گرفته بود و با همان شور و حرارتی که چند لحظه پیش سوزن خراب گرامافون را می‌نگریست، به‌قوطی نگاه می‌کرد. او قوطی را در دست چرخاند، به‌دقت آنرا نگاه کرد، آن را بو کرد و سپس سرش را تکان داد.

پرسیدم: «چرا کار نمی‌کند؟»

- نمی‌دانم! قرار بود امشب به‌کار بیفتد.

عقربلک زنگ ساعت، روی ۹ میزان شده بود.

جیمی يك بار دیگر قوطی را بو کرد و سپس آن را محکم به‌روی موزائیک کف آشپزخانه کوبید.

فریاد کشیدم: «جیمی!»

او شروع به‌خندیدن کرد. مادگه گفت: از زمین زدن هیچ اتفاقی نمی‌افتد، برای این کار باید جرقه‌ای تکمه‌ای میان قوطی را روشن کند. فیتله هم برای همین کار آنجاست. ولی اصلاً نمی‌فهمم چرا فیتله الان روشن شد و نه ساعت ۹ شب. همچنین نمی‌فهمم چرا وقتی روشن شد فقط قسمتی از آن سوخت و دوباره خاموش شد. ولی اگر درست فکرش را بکنیم، شانس بزرگی آوردیم. زیرا اگر خاموش نمی‌شد، خانه الان چه شکلی پیدا می‌کرده»

ما خاک انداز و جارو را آوردیم، پاکت تازه‌ای یافتیم و جودانه‌ها را به‌دقت جمع کردیم. بعد از آن همه چیز را دوباره در کیف خرید جا دادیم: کلم، هویج، پاکت جودانه و دسته سیر را. جعبه را هم روی همه‌ی آنها گذاشتیم.

قبل از این کار سیم‌ها را با يك گازانبر قطع کردیم و ساعت را بیرون آوردیم؛ زیرا همانطور که مادگه می‌گفت برای دورانداختن حیف بود.

پرسیدم: «يك چنین بمب بدبو و دودزایی بچه کار می‌آید.» خانه کاملاً تمیز شده بود و ما مشغول تهیه‌ی غذا برای شام بودیم. پدرم برای سبک کردن کار مادگه ظهرها برای ناهار به‌منزل نمی‌آمد، و چند تا ساندویچ با خود و به‌اداره می‌برد. آشپزخانه بوی پیاز

داغ و گوشت سرخ کرده‌ی گوسفند را می‌داد.

مادگه پاسخ داد: «امشب جوانهای ما می‌خواهند - از من نپرس اینها چه کسانی هستند، زیرا بخاطر خودت هم که شده نباید درباره‌ی این مسایل زیاد بدانی! تو خیلی زیاد می‌دانی، در حالی که اصلاً نباید کاری به این کارها داشته باشی - بله، امشب جوانهای ما می‌خواهند، در چند سینما، هنگامیکه فیلم شروع شده و سالن کاملاً پر است، يك چنین چیزهایی را کار بگذارند و همه را مانند ماهی دودی، دود بدهند.»

- چرا؟

- چرا؟ مادگه این را به‌لحنی تکرار کرد که گویی مطرح کردن چنین سؤالی را اصولاً درك نمی‌کند. «برای يك امر خیر! برای اینکه مردم اینجا فراموش نکنند تا چه حد حق کشی و بی‌عدالتی در ایرلند حکمفرماست!»

پس از آماده کردن غذا دیگر کاری نداشتیم و می‌توانستیم به‌خیابان چندلر برویم. جیمی و من کیف را حمل می‌کردیم، او یکی از دسته‌ها را بدست گرفته بود و من دسته‌ی دیگر را. ما کیف را تاب می‌دادیم و دیگر وحشتی از منفجر شدن قوطی حلبی نداشتیم. در نیمه‌ی راه به‌خانه‌ای رسیدیم که در ورودی بزرگی داشت و این در به‌روی حیاط سنگفرش شده‌ای باز می‌شد. کنار در يك سطل زباله قرار داشت، و کنار سطل سنگ سیاه و سفیدی خوابیده و پاهای پشمالوی خود را دراز کرده و پوزه‌اش را میان آن گرفته بود. گنجشگها در گرد و غبار خیابان حمام می‌گرفتند و چند کیبوتر چاق درجوی آب به‌دنبال غذا می‌گشتند.

مادگه به‌اطراف خود نگاه کرد. در پیاده رو پرنده پر نمی‌زد. او خواهش کرد: «نورین، آن را در سطل زباله بینداز خوشحال می‌شوم اگر از شر آن راحت شویم.»

او در سطل زباله را بلند کرد و من جعبه را در آن انداختم. در این حین در جعبه بکتاری افتاد و قوطی حلبی بیرون غلطید و روی توده‌ای برگ کاهوی گندیده قرار گرفت. مادگه در سطل را دوباره بست.

سگ از خواب بیدار نشده بود، فقط دستهایش در خواب تکان می‌خوردند. گنجشگها سر و صدا براه انداخته بودند و کیبوترها با تنبلی در جای خود حرکت می‌کردند. در همان لحظه که می‌خواستیم براه خود ادامه دهیم، بیرزن چاقی با پاهای قرمز و آماس کرده تولتو خوران از حیاط بیرون آمد. او ظرفی پر از خاکستر با خود حمل می‌کرد، در سطل زباله‌دانی را بلند کرد و خاکستر را خالی کرد. جرقه‌های بسیار کوچکی به‌هوا برخاستند.

مادگه آهسته در گوشم گفت: «بیا!»

جیمی کیف را محکم کشید و من دسته‌ی آن را رها کردم. من به‌سطل خیره شده بودم. از سطل دود متعفن و غلیظی بلند می‌شد. ظرف خاکستر به‌روی سنگفرش خیابان

می‌غلطید و سر و صدا می‌کرد. سگ زوزه‌کشان به‌هوا پرید و در حالیکه دمش را لای پایش گذاشته بود از آنجا فرار کرد. پیرزن به‌سرفه افتاده بود. از فرط دود او را نمی‌دیدیم، فقط صدای سرفه، خیز و خیز و تنگی نفس او را می‌شنیدیم. گنجشگها و کبوترها به‌هوا پریدند، منظره‌ی ابری از پرِ موج را داشت که در آسمان بال می‌زد. مادگه دوباره داد زد: «اینجا نایستید!» و پیرزن را بطرف در ورودی کشید. بعد بازوی مرا گرفت و با هم بدنبال جیمی دودیم. کیف خرید به‌پاهای جیمی می‌خورد. چشمهایم می‌سوختند و اشک از آنها جاری بود، و هر آن دید چشمهایم کمتر می‌شد. بطرف خیابان بعدی دودیم.

ناگهان مادگه با صدای آهسته گفت: «دیگر ندوید!»

اشک از چشمهایم جاری بود، همه چیز را مبهم و تار می‌دیدم، خانه‌ها، پیاده‌رو، تیرهای چراغ برق و همچنین مردی که بطرف ما می‌آمد، همگی مبهم و تار بنظر می‌رسیدند. من چشمهایم را پاك کردم، ولی آنها باز پُر از آب شدند. مردی که بطرف ما می‌آمد يك پلیس بود. او کاری بکار ما نداشت، او نمی‌دانست در خیابان بعدی چه روی داده است. گذاشتیم تا از کنار ما عبور کند و بمحض اینکه به‌پیچ خیابان رسید، دوباره شروع به‌دویدن کردیم.

این بار نیز به‌اولین خیابان فرعی پیچیدم.

جیمی گفت: «فکر کردم الان ما را می‌گیرند!»

من گفتم: «من هم همین فکر را کردم. آن خاکستر هنوز کاملاً داغ بود.»

چشمهایم هنوز می‌سوخت و متورم شده بود. آنها را می‌مالیدم و پلکهایم را سریع به‌هم می‌زدم و بازهم می‌مالیدم.

مادگه گفت: «نورین، الان خوب می‌شود.» چشمان او هم قرمز شده بود ولی اشک از آنها نمی‌آمد، او خیلی کمتر از من توی دود ایستاده بود.

من داد زدم: «آن پاسبان را دیدید؟ وقتی بفهمد چه چیزی درون سطل زباله بوده، چه قیافه‌ای پیدا خواهد کرد!» همگی خندیدیم. درست مانند آن روز در اتاق میکائیل، پس از رفتن پلیسها؛ ما می‌خندیدیم، زیرا همه چیز بخوبی و خوشی پایان یافته بود. من می‌خندیدم و در همان حال گریه می‌کردم، ولی این گریه واقعی نبود، هنوز هم چشمهایم می‌سوخت و اشک از آنها می‌آمد. کم کم چشمهایم بهتر شد، و موقعیکها به‌خیابان چندلر رسیدیم، بار دیگر روشن و واضح می‌دیدم.

هنگامیکه وارد خانه شدیم، لای دری که کنار پاگرد پله‌ها قرار داشت، باز شد و آن پسر بچه‌ی ژولیده به‌بیرون نگاه کرد. او يك شکلات کشی لیس می‌زد و چانه و دهانش را کاملاً کثیف کرده بود. در آپارتمان، کودک خردسالی با صدای بلند گریه می‌کرد. مادگه پرسید: «تومی، کوچولوی شما چرا ناراحت است؟ تمام شب صدای گریه‌اش

را می‌شنیدم.»

زنی از آپارتمان صدا زد: «شما هستید خانم کاسیدی؟» بلافاصله سروکله‌اش میان در پیدا شد. خانم اوانس بود، همان زنی که می‌خواست از من و میکائیل بپرسد که چرا پلیس به آپارتمان کاسیدی‌ها رفته بود. موهایش شانه نخورده بود و پیراهنش چاک بلندی در قسمت جلو داشت.

گفت: «ممکن است کمی شکر به‌من قرض بدهید؟ شکر کم تمام شده است. بچه اسهال گرفته و اگر يك لحظه بیرون بروم، از گریه خودش را می‌کشد.»  
مادگه جواب داد: «تومی را بفرستید بالا پیش من. در منزل به‌اندازه‌ی کافی شکر دارم.»

خانم اوانس برای يك لحظه ناپدید شد و سپس با يك فنجان کهنه‌ی چای بازگشت و آن را در دست تومی گذاشت. تومی شکلات را قوت داد و بدنبال ما ناشیانه از پله‌ها بالا آمد. در آشپزخانه قابلمه‌ی بزرگی روی اجاق بود. مادگه فنجان چای را پر از شکر کرد و يك بسته‌ی کوچک چای طبی هم به‌سرك داد و گفت: «این هم برای بچه.» هنگامی که پسرک رفت او شعله‌ی گاز زیر قابلمه را روشن کرد. در حالی که توضیح می‌داد، گفت: «من آش سبزی پخته‌ام. آنقدر زیاد است که به‌میکائیل هم می‌رسد. او خیلی کم غذا می‌خورد، مدام سرش تو کتاب است. دیشب ساعت از دوازده گذشته بود، از زیر در اتاقش دیدم که هنوز هم چراغ روشن است. نورین، حالا برو پیش او بیاورش اینجا!» من بطرف اتاق میکائیل دویدم، در زدم و داخل شدم. میکائیل سر میز نشسته بود و به‌نظر می‌رسید از دیدن من خوشحال شده باشد. گفت: «سلام! خیلی زود حالت خوب شد!»

جواب دادم: «آنقدر هم مریض نبودم.»

- درست همانقدر مریض شدی که به‌مسافرت نروی؟

- مادگه همه چیز را برایت تعریف کرده است؟

- بله!

- بیشتر دلم می‌خواهد اینجا بمانم.

- من بیشتر دوست دارم کنار دریا باشم.

- تو می‌توانی به‌دیدن من بیایی! من و بابا در ماه اوت به‌آنجا می‌رویم.

پرسید: «ساحل آنجا چطور است؟ صخره‌ای است یا شنی؟»

- هر دو! خلیج يك ساحل شنی دارد. دوتا دور خلیج تپه‌ها هستند. در جاهای صخره

دار شیب ساحل خیلی تند است. آنجا خیلی خطرناک است و نمی‌توان شنا کرد.

گفت: «در ولایتان، در آن‌تریم، همیشه کنار صخره‌ها شنا می‌کردم.»

- در بارنموت صخره‌ها میان دریا هستند. فکر نمی‌کنم بتوانی در آنجا شنا کنی.

- عیبی ندارد! خیلی دلم می‌خواهد یکبار دیگر از صخره‌ها بالا بروم.  
مانند همیشه کتابها بروی میز ولو بودند و یکی از آنها باز بود.  
- مادگه آش سبزی پخته است. می‌خواهی با ما غذا بخوری؟  
- در این موارد مسلماً نه نمی‌گویم. تو هم اینجا می‌مانی؟  
- تا غروب می‌مانم، آنوقت باید به‌خانه برگردم.

هنگامی که وارد آشپزخانه شدیم مادگه جلوی قفسه‌ی ظرفها ایستاده بود. ظرف قهوه‌ای را که در آن پول نگه می‌داشت و حاشیه‌ای آبی رنگ داشت بیرون آورد و یک شلینگ به جیمی داد و امرانه گفت: «دو تا شیشه آبجو بخر، آش الان حاضر می‌شود.»  
میکائیل پرسید: «مادگه، امروز جشن گرفته‌اید؟»

جیمی گفت: «بله، ولی نه برای تو میکی! فقط برای خودمان؟»  
مادگه سرزنش‌کنان گفت: «حالا تو دیگر مثل دونالد شروع نکن! پس از آن هول و هراس یک لیوان آبجو حال ما را جا می‌آورد.»

میکائیل می‌خواست موضوع را بداند. من و جیمی نگاهی بهم کردیم و زدیم زیر خنده ما چنان درهم و برهم حرف می‌زدیم که میکائیل تا مدت‌ها چیزی دستگیرش نشد. من فکر می‌کردم خانه‌ی ما بهوا خواهد رفت!... و آنوقت تو آن را محکم به زمین زدی!... فکر می‌کردم کار نمی‌کنند!... ولسی چه کاری کرد!... اگر آن پیروز سر نمی‌رسید... از میان این همه چیزها، درس خاکستر، توی سطل زباله خالی کرد! آخر امروزه دیگر چه کسی اجاق زغال سوز در آشپزخانه می‌گذارد... میکائیل هم به‌خنده افتاد، البته نه به‌اندازه‌ی ما پس از اینکه آرام شدیم، جیمی برای خرید آبجو رفت مادگه روی اجاق گوشت سرخ می‌کرد.

میکائیل بطرف او رفت و گفت: «مادگه!»  
او ماهرانه قطعات گوشت را با چنگال بر می‌گرداند. گوشت به‌آرامی سرخ می‌شد.  
پاسخی داد: «می‌دانم چه می‌خواهی بگویی.»

- تو به‌من قول داده بودی... میکائیل جمله‌ی خود را تمام نکرد.  
مادگه خاموش قابلمه‌ی آش را کنار گذاشت.  
من پرسیدم: «مادگه تو چه قولی داده‌ای؟»  
میکائیل گفت: «اینکه از تو مواظبت کند!»

میکائیل در حالی که اطمینان می‌داد گفت: «وقتی همگی به‌زندان افتادید، به‌ملاقاتان خواهیم آمد!»

مادگه اظهار کرد: «میکائیل، تو نباید درباره‌ی یک چنین چیزی، شوخی کنی. ولی حق داری! من بهیچوجه نمی‌بایست آن را با خود به‌خانه‌ی آنها ببرم. ولی خوب، اتفاقی است که افتاده و همه چیز هم بخوبی و خوشی تمام شده. نورین، لیوانها و

بشقابها را روی میز بگذار. من صدای پای جیمی را روی پله‌ها می‌شنوم.»  
 جیمی در حالی که سوت می‌زد و شیشه‌ها را تکان می‌داد وارد آشپزخانه شد. من هرگز او را چنین سرحال ندیده بودم. او میکائیل را کنار زد، شیشه‌ها را چنان روی میز گذاشت که لیوانها چرینگ چرینگ کردند، سپس در شیشه‌ها را باز کرد و آبجو را درون لیوانها ریخت. مادگه قابلمه را از روی اجاق پایین آورد. ما بشقابهایمان را از آش سبزی و گوشت پر کردیم و با نان و آبجو آن را خوردیم.

تمام بعد از ظهر را با هم بودیم. مادگه ورقهای بازی پنادار را، که از فرط استفاده خراب و کثیف شده بودند، به ما داد. ما رامی (۷) بازی می‌کردیم. بیشترش جیمی می‌برد، او آهسته و با تأمل بازی می‌کرد. میکائیل بی خیال بود و هر وقت ورق بسیار خوبی را از دست می‌داد، فقط می‌خندید. با گذشت زمان، ناآرامتر می‌شدم و هر بار با شنیدن صدای پای در راهرو گوش تیز می‌کردم و چون در می‌یافتم دونالد نبوده است، مأیوس و نا امید می‌شدم. ساعت پنج مادگه گفت: «نورین، بزودی پنادار به‌خانه خواهد آمد و همچنین بابای تو. وقتش رسیده که به‌خانه بروی. او را منتظر نگذار.»

میکائیل داوطلب شد مرا به‌خانه برساند، ما خداحافظی کردیم و از پله‌ها پایین رفتیم. در خیابان هوا بطور غیر قابل تحمل خفه بود. خورشید هنوز هم نسبتاً بالا بود، ولی در پس پرده‌ای از غبار و بخار بطرز غریبی رنگ باخته بود و بر فراز بام‌ها آسمان زردرنگ پریده بود.

میکائیل گفت: «امروز هوا طوفانی خواهد شد.»

من جوابی ندادم: دونالد با دوچرخه‌اش از خیابان چندلر بسوی ما می‌آمد. با دیدن ما بر سرعت خود افزود. او دفعه‌تاً مقابل ما ترمز کرد، از زین پایین پرید و دوچرخه را به‌حاشیه‌ی پیاده رو تکیه داد. او باید خیلی سریع آمده باشد، زیرا بسختی نفس می‌کشید و صورتش داغ شده بود.

پرسید: «کجا می‌روید؟»

میکائیل جواب داد: «من نورین را به‌خانه می‌رسانم.»

دونال موهای نمناک خود را از پیشانی به‌کناری زد و گفت: «لازم نیست میکائیل، من خودم این کار را می‌کنم.»

او نپرسید که ما هم با این موضوع موافق هستیم یا نه، و چون امری بدیهی و مسلم، دست در بازوی من انداخت. دوچرخه و میکائیل را بسادگی بر جای گذاشت. من تمام بعد از ظهر انتظار او را می‌کشیدم، ولی اکنون این را درست نمی‌دانستم که بی آنکه به‌فکر میکائیل باشم، بگذاریم و برویم. من دستم را از دست او بیرون کشیدم و به‌عقب نگاه کردم، ولی فقط توانستم بسته شدن در را پشت سر میکائیل ببینم.

دونال پرسید: «چی شده؟»

۷- نوعی بازی با ورق

- هیچی.

ما خاموش از خیابان چندلر به خیابان بعدی رفتیم و از آنجا نیز به خیابان بعدی. بیکباره متوجه سکوتی که بوجود آمده بود شدم. حتی نسیمی برگ بوته‌ها را تکان نمی‌داد. چلچله‌های بی صدا در باغچه‌ها بالا و پایین می‌رفتند، حتی گنجشگها هم ساکت بودند. زردی بی رنگ آسمان به رنگ بنفش تغییر یافته بود و بسرعت پررنگتر می‌شد.

گفتم: «باید او را همراه خود می‌آوردیم.»

- چه کسی را؟

- میکائیل را.

- آها، او را!

ما دوباره سکوت کردیم. نور خورشید بطرز غریبی رنگ باخته بود. دونالد بی مقدمه گفت: «من با سرعت دیوانه واری راندم. فکر می‌کردم دیگر تو را نخواهم دید.»

پرسیدم: «کجا بودی؟»

او به کوتاهی پاسخ داد: «پیش رفقا.»

من به این جواب عادت کرده بودم، هر وقت سؤالی می‌کردم همین جواب را می‌شنیدم. من داد زدم: «چرا من هیچوقت نباید بدانم تو کجا هستی و چکار می‌کنی؟ من که تو را لو نمی‌دهم!»

او چیزی نگفت، فقط بازوی مرا گرفت و محکم بخود فشرد. ناگهان به کوچه‌ای فرعی در جهت مخالف پیچید و پرسید: «آیا باید الان به‌خانه بروی؟» هنوز هم نفس نفس می‌زد.

با اینکه نمی‌خواستم پدرم را به انتظار بگذارم، جواب دادم: «نه. حیف شد که تو امروز آنجا نبودی. ما خیلی خیلی خندیدیم. مادگه يك بمب دودزا با خود آورده بود، و نزدیک بود در خانه‌ی ما منفجر شود.»

«چی؟» اونا باورانه مرا نگاه می‌کرد؟ «آیا مادگه دیوانه شده است؟ چطور چنین چیزی را به‌خانه‌ی شما آورده است؟»

- فکر می‌کنم سر راه خانه‌ی ما، آن را از یکی از افراد شما گرفته باشد.

- برای چه خندیدید؟ اینکه شوخی نیست.

حرف او را رد کردم و گفتم: «چرا! خیلی تفریح داشت!» و بعد شروع به حکایت ماجرا کردم، ولی دیگر واقعاً چنان مضحك بنظر نمی‌رسید. دونالد نخندید، او خشمگین شد و بازوی مرا رها کرد.

گفت: «باز هم کار خراب شد.»

- آخر اتفاقی نیافتاده.

- موضوع بر سر این نیست! نمی‌توانی بفهمی که يك چنین چیزی باید درست سر ساعت منفجر بشود؟ نمی‌توانی بفهمی که این خیلی مهم است؟ آدم باید بتواند روی این موضوع حساب کند!

او دستهایش را در جیب شلوار فرو برد و برای لحظاتی چند میل به حرف زدن را از دست داد. ما به محله‌ای با کوچه‌های كوچك و پرپیچ و خم رسیده بودیم. پله‌های سنگی با نرده‌های سفیدرنگ، به در خانه‌های آجری قرمز رنگ و كم ارتفاع منتهی می‌شدند، پوشش ابرین آسمان به خورشید رسیده و برای يك لحظه نور آن را تقویت کرد. رنگ سفید نرده‌ها برق می‌زد، تمام رنگها سیرتر و پررنگتر بنظر می‌رسیدند. آسمان می‌گذاخت، ولی فقط برای چند دقیقه و بعد ابرها خورشید را بلعیدند.

در پشت پنجره‌ی بازی، پرده‌ای تکان خورد. یکی از لنگه‌های پنجره با سر و صدا بسته شد. طوفان بی مقدمه آغاز شده بود. تکه‌های کاغذ از سر راه جارو می‌شدند و گرد و غبار در هوا موج می‌زد. عابرین معدودی که بیرون بودند به‌خانه‌های خود فرار می‌کردند و در يك چشم برهم زدن پرنده‌ای در كوچه پر نمی‌زد.

دونال پرسید: «طوفان تو را ناراحت می‌کند؟»

- بهیچوجه!

ما دست در دست هم در جهت مخالف طوفان شروع به دویدن کردیم. بادلباس‌هایم به‌هوا می‌برد و صورتم را خنك می‌کرد. سر چهار راه بعدی بنظر می‌رسید، باد در آن واحد از هر چهار جهت می‌وزد. كوچه با شیب ملایمی بالا می‌رفت، و از آنجا که تمام خانه‌ها يك طبقه بودند، چشم‌انداز وسیعی بر آسمان داشتیم. رنگ آسمان سربی شده بود و رعد و برقهای پر نور آن را روشن می‌کرد. ظاهراً فاصله‌ی طوفان از ما زیاد بود، زیرا صدای رعد خیلی ضعیف به گوش می‌رسید. رگبار بسرعت نزدیک می‌شد. هنگامی که اولین قطرات باران بر زمین ریخت، ما زیر يك سقف در کنار دیوار سرپناهی یافتیم. خودمان را به دیوار چسبانیدیم. قطرات باران چنان با سر و صدا و محکم بر زمین می‌ریختند که آب به بالا می‌پاشید. در ابتدا صدای غلغل آب از ناودان می‌آمد، ولی سپس این صدا به زمزمه یکنواخت و موزونی تبدیل شد. جایی از سقف سوراخ بود و مرا خیس می‌کرد. دونال متوجه این موضوع شد و مرا نزدیک خود کشید و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

او گفت: «من مأموریتی برای هفته‌ی آینده دارم - اولین مأموریت بزرگم.»

صورت‌هایمان بهم چسبیده بود. موهای تیره رنگش از رطوبت به‌روی پیشانی برق می‌زد.

پرسیدم: «چه مأموریتی؟»

- نمی‌توانم به‌تو بگویم.

- پس خواهش می‌کنم حداقل بگو چه موقعی است!

- چرا؟

- زیرا طاقت ندارم يك هفته‌ی تمام مجبور باشم در این باره فکر کنم. اگر روزش را بدانم برایم آسانتر است.

او از بالای سر من به‌رگیار نگاه کرد، گفت: «روز دوشنبه است.»  
پرسیدم: «می‌ترسی؟»

کمی طفره رفت و سپس با لحن تقریباً تندی گفت: «نه!»

- مجبوری این کار را بکنی؟ نمی‌شود کس دیگری...

- مگر برای دیگران خطر کمتری دارد؟ هر يك از ما روزی نوبتش می‌رسد. این بار نوبت من است.

- مادگه می‌داند؟

- هنوز نه. ما تازه امروز بعد از ظهر قرار همه چیز را گذاشتیم.

طوفان بهمان ناگهانی که شروع شده بود، پایان یافت. باران یکتواخت می‌بارید ولی نه به‌شدت سابق، هر آن ضعیفتر می‌شد و سرانجام بکلی از باریدن ایستاد. نادوان يك بار دیگر غلغل کرد و سپس از صدا افتاد. گلها و برگهاییکه طوفان با خود از جا کنده بود، به‌روی سنگفرش خیابان ریخته بودند.

ما از آنچه فکر می‌کردیم خیلی دورتر رفته بودیم، به‌محلای ناآشنا رسیدیم ولی از کسی راه را سؤال نکردیم بلکه فقط بطور تقریب جهتی را در پیش گرفتیم. هنگامی که بار دیگر به‌خیابانهای آشنا رسیدیم، دیروقت شده بود. چراغهای خیابان روشن شده بود و نور آنها در آب بارانی که کف خیابان جمع شده بود، منعکس می‌شد. سنگفرش مرطوب برق می‌زد. از بامها آب می‌چکید و بوته‌ها زیر آب باران شانه خم کرده بودند. در حین عبور به‌شاخه‌ی یکی از بوته‌ها خوردیم و قطرات آب چون رگباری به‌پایین ریخت.

ستاره‌ای از فاصله‌ی بین ابرها چشمک می‌زد.

دونال گفت: «فردا هوا خوب می‌شود.»

جواب دادم: «من هم اینطور فکر می‌کنم»

- بهتر نیست فردا جایی برویم؟ ریچموند چطور است؟

- خیلی وقت است که آنجا نرفته‌ام.

- خوب. بنابراین فردا بدنالت می‌آیم.

- هی - دونالد؟

او با نگاهی پرسان بهمن نگاه کرد.

- خوشحالم که تو این را بهمن گفتی. حتماً این مأموریت خوب انجام خواهد شد.

- البته اگر دوباره کسی اشتباه نکند! دوشنبه به فکر من باش!

قول دادم: «می توانی مطمئن باشی.»

به خیابان ما رسیده بودیم و در پیاده رو مقابل خانه ایستادیم. پنجره ها باز، و چراغ اتاق نشمین روشن بود.

دونال گفت: «پس، تا فردا!»

از پشت سرش، او را نگاه کردم. دستهایش را در جیب شلوار کرده بود، پشتش باریک بود و شانیه های کمی بجلو خم شده بود. در تیرگی شب و زیر پرتو مبهم چراغ خیابان، ناگهان دونال تنها و بی پناه بنظر می رسید، و مجبور شدم جلو خودم را بگیرم تا در پی او ندم.

پدرم صدای مرا شنیده بود و به استقبال من از اتاق نشمین بیرون آمد. «امروز چطور بود؟» او کت خود را در آورده و دکمه بالای پیراهنش را باز کرده بود.

- همه چیز مرتب بود، بابا، عیبی دارد که اینقدر دیر به منزل آمده ام؟

- نه فکرش را می کردم که پهلوی کاسیدی ها بمانی.

خیال نداشتم درباره ی دونال چیزی به پدرم بگویم، ولی ناگهان گفتم: «دونال مرا به منزل رساند. ما کمی راه را دور کردیم و بعد رگبار شروع شد، و مجبور شدیم جایی پناه بگیریم. بابا، تو شام خورده ای؟ مادگه برای شام غذایی حاضر کرده است؟»

گفت: «من منتظر تو بودم.»

صندلهای خیس را از پایم در آوردم و سرپایی پوشیدم. پدرم مشغول گرم کردن غذا شد و من چای دم کردم. غذا را دوباره در آشپزخانه خوردیم، و چای را در اتاق نشمین نوشیدیم. پس از آن پدرم سیگارش را روشن کرد و سرگرم خواندن روزنامه شد. و من به روی کاناپه دراز کشیدم. رادیو موسیقی ملایمی پخش می کرد. از پنجره ی باز هوای تازه بدون می وزید و تمام خانه بگونه ای مطبوع خنک شده بود. اگر مادرم بود، برای دیر به منزل آمدن، چقدر سؤال پیچ می کرد! چشمانم را بستم و در این فکر فرو رفتم که چگونه با دونال گوشه ی دیوار ایستاده بودیم و چگونه از بالا و پایین آب به روی ما می پاشید و چگونه پس از آن دونال دست بر گردن من انداخت.

- بابا!

او سر از روزنامه برداشت.

- فردا می‌خواهم به ریچموند بروم، دونالد مرا دعوت کرده است. اجازه می‌دهی؟

پاسخ داد: «مسلم است؟»

اگر مادرم بود يك بحث طولانی در می‌گرفت و سرانجام - در این مورد مطمئنم - این احساس به من دست می‌داد که کار خطایی انجام می‌دهم. قبل از این بهیچوجه نمی‌دانستم که من و پدرم چقدر خوب همدیگر را می‌فهمیم، و از تنها بودن با او احساس خوشبختی می‌کردم.

پیش از خواب، درباره‌ی مامان و هلن و گئورگی - این که تمام روز را در بارنموت مشغول چه کاری بوده‌اند، با هم حرف زدیم. من از جیمی و میکائیل تعریف کردم ولی درباره‌ی بمب دودزا چیزی نگفتم. بعد به یاد دوشنبه‌ی آینده افتادم و ساکت شدم. پدرم پرسید که آیا خسته هستم.

جواب دادم: «بله.»

نمی‌توانستم بخوابم و تا مدتی بیدار در رختخواب دراز کشیدم. از میان شکاف زیر در، نور چراغ راهرو به درون می‌تابید. ساعتی بعد، صدای قدمهای پدرم را در راهرو شنیدم. او چراغ را خاموش کرد و خانه در سکوت و تیرگی فرو رفت.

شب هنگام خواب دیدم که مجبور شده‌ام با دونالد فرار کنم. کنار دریا بود ولی نه در بارنموت بلکه در ساحلی با تپه‌های شنی بی پایان؛ آنگونه که هرگز در بیداری ندیده بودم. آن‌سرها چون زمینی باتلاقی نرم بودند. پای من در آن فرو می‌رفت و هرچند که می‌کوشیدم، قادر به بیرون کشیدن آن نبودم. در شن فرو می‌رفتم. از جانب دریا موجی عظیم و کف آلود بسویم آمد. من فریاد کشیدم، ولی دونالد دوید و دور شد. آب از سرم گذشت، می‌خواستم باز هم فریاد بکشم ولی دیگر صدایی از گلویم بیرون نمی‌آمد. در این موقع از خواب بیدار شدم. رواندازم مجاله و بالشم خیس عرق بود.

مدتی بدون حرکت دراز کشیدم. از پشت پرده‌ی نازک، چراغ خیابان مانند ماه رنگ پریده‌ای بنظر می‌رسید. مدت زمانی سپری شد تا کاملاً دریافتم که تمام اینها را فقط در خواب دیده‌ام.

صبح روز بعد، آسمان صاف بود و برای اولین بار در چند روز گذشته مه‌و غبار در هوا دیده نمی‌شد. وقتی مادگه و دونالد آمدند، بهیچوجه نمی‌خواست که من در مرتب کردن

خانه به او کمک کنم. و عقیده داشت که ما باید از این روز قشنگ کمال استفاده را ببریم. دونالد و من با قطار زیرزمینی به ریچموند رفتیم و از آنجا به «پارک قصر».

در زیر درختان کهن، چمنها هنوز هم خیس بودند. چند نفر چمن را از برگ و شاخه‌هایی که طوفان از جا کنده بود، پاک می‌کردند. دونالد پرسید: «دلت می‌خواهد اینجا بمانیم یا برویم کنار رودخانه‌ی تایمز؟»

جواب دادم: «رودخانه‌ی تایمز بهتر است.»

راهی که از پارک به رودخانه می‌رفت از کوجه‌ای با خانه‌های قدیمی می‌گذشت که دیوارهای آن پوشیده از گلهای رُز بالارونده بود. گاهگاه، میان برگ‌ها، گل رُزی که دیرتر از موعد شکفته بود، به چشم می‌خورد. هنگامی که به رودخانه‌ی تایمز رسیدیم در مسیر کنار رودخانه براه افتادیم. در شیب کنار رودخانه، خار و گزنه و دیگر علفهای هرز روییده بودند. چمن‌ها زرد شده بود ما جایی پیدا کردیم که بتوانیم راحت بنشینیم، و چون این نشیب زیر تابش آفتاب قرار داشت، اینجا کاملاً خشک بود. رودخانه‌ی تایمز تقریباً بی صدا از کنار ما می‌گذشت. دونالد به‌رویی چمن‌ها دراز کشیده و دستش را سایه‌بان چشمانش کرد.

گفتم: «دیشب خواب تو را دیدم.»

او روی خود را بطرف من گرداند.

ادامه دادم: «خواب دیدم که تو و من در حال فرار بودیم. اصلاً نمی‌دانم از چه فرار می‌کردیم. کنار دریا بود. و شنها مانند شن نبود، بیشتر به‌زمین باتلاقی شباهت داشت. من در آن فرو رفتم، تو را صدا زدم ولی تو دویدی و رفتی؛ و بعد...»

جمله‌ی خود را نیمه کاره گذاشتم. دونالد از جا برخاسته بود و نگاهم می‌کرد؛ چنان حالت عجیبی در چشمانش بود که دست و پای خود را گم کردم. گفتم: «پس تو واقعاً فکر می‌کنی که من می‌ترسم!»

او در دسته‌ای علف چنگ انداخت، آن را از ریشه در آورد و در آب پرت کرد. دسته‌ی علف از هم باز شد. چرخش ضعیفی از آب آن را در بر گرفت، علفها چند بار بدور خود چرخیدند و سپس آهسته با جریان آب به حرکت درآمدند.

من در حالی که از خود دفاع می‌کردم گفتم: «ولی این فقط یک خواب بود. تو که می‌دانی آدم چه چیزهای احمقانه‌ای را در خواب می‌بیند. در

شرایط واقعی مسلماً تو فرار نمی‌کنی.»

او چنگ در دسته علف دیگری انداخت، ولی این دسته محکم بود. و از زمین کنده نمی‌شد. گفت: «من نمی‌ترسم. من مانند میکائیل بزدل نیستم.»

- میکائیل بزدل نیست.

- او می‌ترسد. او خود را کنار می‌کشد.

- ولی این از روی بزدلی نیست.

- پس به چه خاطر است؟

او معتقد است که این کار درست نیست. در این باره طوری دیگر فکر می‌کند تا تو و مادگه.»

- تو می‌گذاری تا او تمام این حرفها را به تو تلقین کند!

- این حقیقت ندارد!

نفهمیدم چرا بیکباره دونالد دگرگون شد. او از جا پرید و با قدمهای سنگین از سرایشی بالا رفت، و بعد قدم بر جاده‌ی کنار رودخانه نهاد و از من دور شد. داد زدم: «دونال!»

يك يدك كیش، قایقی ماهیگیری را به دنبال خود از تایمز بالا می‌کشید، امواج بصورت مایل به ساحل می‌خوردند، دونالد نه به‌چپ نگاه می‌کرد و نه به‌راست. به دنبال او دویدم و دستم را روی بازویش گذاشتم. او دست مرا پس زد و براه ادامه داد.

امواج آبی که از پشت يدك کش بلند می‌شدند، برق می‌زدند. يدك کش آهسته می‌رفت و تا در پس یکی از پیچیهای ملایم تایمز ناپدید شد. در این موقع، دونالد ایستاد. او روی خود را برگرداند، دستها را به‌کمر زد و نگاه کرد. چند لحظه‌ای همانجا ایستادیم و یکدیگر را نگاه کردیم. سرانجام من بسوی او رفتم. او هنوز هم دستها را به‌کمر زده بود و قدمی بسوی من بر نداشت. از آنجا که پشت به‌آفتاب ایستاده بود، به‌چهره‌اش سایه افتاده بود.

گفتم: «متأسفم.»

- از چه متأسفی؟

- اینکه خوابم را برایت تعریف کردم، ولی این خواب بهیچوجه دلیل بر چیزی نیست.

گفت: «تو نمی‌توانی این چیزها را بفهمی، تو تا بحال از این کارها نکرده‌ای. در کنار رودخانه آب چنان آرام جریان داشت که بی‌حرکت بنظر می‌رسید. يك مرغ دریایی از عرض رودخانه گذشت. دونالد به‌نوك كفشهایش خیره شده بود. گفت:

- «هیچگاه انسانهایی را که در طی يك انفجار کشته شده‌اند دیده‌ای؟»

- نه.

- ولی من دیده‌ام.

مرغ دریایی در حالی که با صدایی زنگ دار فریاد می‌کشید؛ پایین آمد و دوباره اوج گرفت.

من گفتم: «ولی این چیزی نیست که شماها می‌خواهید!»

- ما چه چیزی را نمی‌خواهیم؟

- این که کسی کشته شود.

- نه، ما این را نمی‌خواهیم. ما بمب را طوری کار می‌گذاریم که موقع شب منفجر شود.

او دستش را بر پشت من گذاشت و با هم به‌راه ادامه دادیم. مسیری که در آن راه می‌رفتم هر آن باریکتر می‌شد، علفها بلند بودند، و با خش و خش به‌پای ما می‌خوردند. راجع به‌دوشنبه دیگر حرفی به‌میان نیامد. ظهر از مغازه‌ی کوچکی، ماهی و سیب زمینی سرخ شده خریدیم، در پارک زیر سایه‌ی درختی نشستیم و تمام آن را با هم خوردیم. هنگامی که بطرف قطار زیرزمینی می‌رفتیم دونالد پرسید که من تمایل به‌رفتن به‌ایستگاه ویکتوریا دارم یا نه.

پرسیدم: «در آنجا کاری داری؟»

- نه.

- پس چرا می‌خواهی به‌آنجا بروی؟

با کمی تردید پاسخ داد: «برای اینکه خیلی دوست دارم به‌ایستگاههای قطار بروم. با

من می‌آیی؟»

گفتم: «بله.»

بیشتر میل داشتم. در ریچموند بمانم و یا به‌یکی از پارکها بروم ولی نمی‌خواستم برخلاف میل دونالد حرفی زده باشم. در شهر قطار زیرزمینی تقریباً خالی بود، درواگن ما فقط چند مسافر نشسته بودند. در ایستگاه ویکتوریا پیاده شدیم، از پله‌ها بالا رفتیم و سپس از میان يك راهرو طولانی و کاشی کاری که به‌ایستگاه قطار منتهی می‌شد، عبور کردیم. نور ملایمی سالن مخصوص نگهداری چمدان‌ها را روشن می‌کرد. در ورودی، بواسطه‌ی دراز بودن سالن، به‌اندازه‌ی کافی پهن بنظر می‌رسید. آدم‌ها با عجله از کنار ما عبور می‌کردند؛ در اینجا هم، چون هر ایستگاه قطاری، هیچکس فرصت نداشت و کسی را با کسی کاری نبود.

در زیر سقف عظیم و شیشه‌ای محوطه‌ی حرکت قطارها، انسان از گرما می‌پخت. شیشه‌ها، که رنگشان به‌زردی گراییده و لکه‌های دوده بر آنها نشسته بود، در ارتفاع زیاد نیمکره‌ای را تشکیل داده بودند. از شیر اطمینان لکوموتیوها بخار آب با صدا بیرون می‌زد، قطارهایی وارد می‌شدند و قطارهایی تلق تلق کنان با سنگینی خارج می‌شدند.

ورود قطار سریع‌السير «داور» از بلندگو اعلام شد. عجله و شتاب، سر و صدای مداوم و ردیف طولانی سکوها با قطارهای آماده به حرکت، احساس ناآرامی تند و گزنده و در عین حال مطبوعی را در من برمی‌انگیخت، و داشتم بتدریج علت خوش آمدن دونالد را از ایستگاههای قطار می‌فهمیدم.

گفتم: «دونال، تو باید دربارنموت به دیدن من بیایی. زیاد از اینجا دور نیست.»

او حرفی نزد و براه خود ادامه داد، گویی چیزی نشنیده بود. برای چندمین بار متوجه این موضوع شدم که چهره‌ی او خیلی سریع تغییر حالت می‌دهد. در قطار زیرزمینی ما با هم می‌خندیدیم ولی اکنون، در حالی که چشم‌هایش را آهسته به اطراف می‌گرداند، نگاهش خیره و بی هدف بود؛ گویی آنچه را که می‌دید به درستی درک نمی‌کرد. دستم را به زیر بازوی او بردم ولی بنظر می‌رسید متوجه این نیز نشده باشد. يك گاری برقی پر از چمدان مجبور شد درست در لحظه‌ی آخر جلو پای او ترمز کند. راننده با عصبانیت سر او داد زد، گاری را بکناری هدایت کرد و براه ادامه داد.

ناگهان دونالد گفت: «بیا برویم! دیگر نمی‌توانم اینجا را تحمل کنم.»

او در حالی که تقریباً می‌دوید از سالن ایستگاه خارج شد و در بین راه با مردی که چمدان سنگینی را به دنبال می‌کشید برخورد کرد. او حتی معذرت هم نخواست و فقط وقتی به‌مقابل صف طولانی تاکسی‌هایی که در کنار پیاده رو به‌انتظار ایستاده بودند، رسید، سرعت خود را کم کرد. سپس روی خود را برگرداند و نگاهی به‌نمای ورودی ساختمان عظیم راه آهن، که کثیف و خاک آلود بود، انداخت.

گفت: «این سر و صدا می‌تواند آدم را دیوانه کند. برویم به‌پارک سنت جیمز!»

لحن صدای او بیکباره تغییر یافت و او ناگهان خوش و سرحال شد. ما عرض خیابان ویکتوریا را طی کردیم، در مقابل کاخ بوکینگهام بسمت راست پیچیدیم و به‌پارک رفتیم. در آنجا قدم زنان بسوی برکه‌ی طولی رفتیم که پُل کوچکی به‌روی آن زده شده بود. اردکها به‌روی آب شنا می‌کردند. ما چند لحظه‌ای بروی پل ایستادیم. به‌نرده‌ها تکیه دادیم و اردکها را تماشا کردیم. درختها مانع سر و صدای خیابانهای اطراف می‌شدند، تقریباً صدایی به‌گوش نمی‌رسید و آدم احساس می‌کرد که در اینجا همه چیز آرام و ساکت است.

در برابر سکوت اینجا، «مال» خیلی شلوغ و پُر سر و صدا بود. رشتهٔ تسلسل اتومبیلها گسیخته نمی‌شد و ما مجبور شدیم مدتی در کنار خیابان به‌انتظار بمانیم. مقابل «مال» قصر سنت جیمز با دیوارهای سفید و سیاه و برج‌های کوچکش بر سینه‌ی آبی آسمان نقش بسته بود.

هنگامی که از «مال» عبور کردیم، دونالد گفت: «من فردا در خیابان چندلر نیستم ولی تمامی هفته‌ی آینده را آزاد هستم و می‌توانیم هر روز همدیگر را ببینیم.»

- تمامی هفته‌ی آینده را؟ تا موقعی که من و پدرم به بارنموت برویم؟  
- بله.

سعی کردم دیگر به دوشنبه فکر نکنم بلکه فقط به آن هفته‌ی طولانی بیندیشم که قرار بود. هر روز آن را با دونالد باشم.

## ۹

صبح روز بعد از مادگه خبری نشد؛ این یکی از همان روزهایی بود که او نزد خانواده‌های دیگر کار می‌کرد. دونالد نیز قرار بود در منزل نباشد، با این وجود به خیابان چندلر رفتم. می‌خواستم میکائیل را ببینم، زیرا هنوز هم از این که با دونالد رفته و او را تنها گذاشته بودم، احساس ناراحتی می‌کردم.

ولی در آپارتمان او بسته بود. در آشپزخانه‌ی کاسیدی‌ها جیمی را یافتم. او کلاه بر سر گذاشته بود، مشغول پوشیدن کت بود و با کمی تعجب و ترس به من لبخند پرسیدم: «جیمی، می‌خواهی بیرون بروی؟»

پاسخ داد: «مجبورم! ولی عجله‌ای نیست. چای میل داری؟ در قوری هنوز یک چای دیگر هست.»

- من صبحانه‌ام را خورده‌ام.

- خوب چای هم در حقیقت سرد شده است.

- می‌توانم تا مسافتی همراهت بیایم؟ میکائیل هم در منزل نیست و من نمی‌دانم چه کار کنم.»

فنجان‌های صبحانه هنوز روی میز قرار داشتند، و خرده‌های نان روی رومیزی ریخته بود. حتماً مادگه صبح خیلی عجله داشت است. جیمی خرده نانی را میان انگشتان گرفت و مشغول بازی با آن شد. گفت: «مادگه خوشش نمی‌آید که تو را همراه خود ببرم.»

- عیبی نداره، جیمی...

- ولی من مخالفتی ندارم!

- خوب، پس من همراه تو می‌آیم.

- مادگه عصبانی خواهد شد.

من گفتم: «پس ما هم چیزی به او نخواهیم گفت.»

- اگر او موضوع را فهمید؟

من اطمینان دادم: «من جلو دهانم را نگه می‌دارم.»

- قسم می‌خورم!

- تو باید به مریم مقدس قسم بخوری.

- به مریم مقدس که تو را لو نمی‌دهم. و تو خودت باید این را بدانی که اگر قسم هم نمی‌خوردم، باز هم تو را لو نمی‌دادم.

او چنان خیالش راحت شده بود که نزدیک بود خنده‌ام بگیرد. پیش از این که آشپزخانه را ترك كنیم. نگاه سریعی به آینه‌ی روی دیوار انداخت و دستی به کلاه خود زد؛ تا آن کمی برازنده‌تر کند. در بیرون از ساختمان او با تردید به اطراف نگاه می‌کرد، و سرانجام پرسید: «می‌دانی مغازه‌ی ساعت فروشی کجاست؟»

- در این حوالی؟

- جایی در داخل شهر.

- در آنجا ساعت فروشی بسیار است. ولی بچه درد تو می‌خورد.

- برای اینکه من باید يك ساعت شماطه‌دار بخرم.

- يك ساعت شماطه‌دار؟

- بله، یکی از آن ساعت‌های معمولی!

- اگر می‌خواهی آن را در شهر بخری بهتر است با اتوبوس برویم.

جیمی بار دیگر دستی به کلاه خود کشید. او نسبتاً سریع راه می‌رفت و من باید

به خود فشار می‌آوردم تا پایبای او بروم.

پرسیدم: «جیمی چرا مادگه نمی‌خواهد من با تو بیایم.»

- برای اینکه ما باید تو را از این جریان کنار نگه داریم. در ضمن به میکائیل هم قول

داده‌ام. می‌دانی او دو شب پیش، پس از رفتن تو چه گفت؟»

- چه گفت؟

- میگی گفت که من باید به وطن برگردم - او قدم‌های خود را آهسته‌تر کرد و گفت: «در

حقیقت خودم هم بیشتر مایلم در منزل باشم.»

سر و کله‌ی يك دوچرخه‌سوار از آخر خیابان چندلر پیدا شد؛ فکر کردم که میکائیل

است ولی او نبود. دوچرخه‌سوار فقط موهای قرمزی مانند میکائیل داشت.

جیمی گفت: «يك ماه پیش دو نفر از افراد ما را در حین خریدن ساعت شماطه‌دار

دستگیر کردند.»

من کمی فکر کردم و گفتم: «کنار کلیسای پُل يك مغازه‌ی بزرگ هست، در آنجا

مسلماً هیچکس متوجه نخواهد شد که چه کسی يك ساعت شماطه‌دار از آنها خریده

است. نباید به يك مغازه کوچک پا بگذاریم. ممکن است آنها دقیقاً شکل و قیافه‌ی ما را

به یاد بیاورند.»

او با نوك پا سنگی را که در پیاده‌رو افتاده بود کنار زد. قلوه سنگ با سرو صدا روی

سنگفرش خیابان قل خورد.

گفت: «من خیلی خوشحالم که این موضوع را به تو گفتم، من حتی نمی دانستم کجا باید بروم.»

- از دونالد نپرسیدی؟

او سری به علامت نفی تکان داد و گفت: «همیشه وقتی چیزی را نمی دانم، او فوراً عصبانی می شود.»  
- و از مادگه؟

- می خواستم از او بپرسم! ولی او امروز صبح با عجله از خانه بیرون رفت. ما به ایستگاه اتوبوس رسیده بودیم. به غیر از ما، کس دیگری در انتظار اتوبوس نبود. در این قسمت، پیاده رو نسبتاً باریک بود، و من از میان پنجره‌ای باز به آشپزخانه‌ای که شبیه آشپزخانه‌ی کاسیدی‌ها بود، نگاه کردم. اجاق گاز به همان کهنگی اجاق کاسیدی‌ها بود ولی نه به همان تمیزی، لایه‌ی چرب و زردنگی لعاب روی آن را می پوشاند. پیرزنی در برابر لگن دستشویی ایستاده سیب زمینی می شست. من جیمی را از جلو پنجره کنار کشیدم و آهسته پرسیدم: «چرا آنها تو را می فرستند؟»  
- دیگران همگی قبلاً به نوبت این کار را کرده اند.

با این حال از اینکه آنها این کار را به عهده‌ی او گذاشته بودند، حیرت کردم. پرسیدم: «برای چه آن دو نفر را هنگام خریدن ساعت شماتپه‌دار دستگیر کردند؟»  
- آنها می خواستند در آن واحد سه عدد ساعت بخرند! و فروشنده‌ها متوجه ایرلندی بودن آنها شدند.

- در مورد تو نیز هر کس فوراً متوجه ایرلندی بودن تو می شود. کافی است فقط تو را نگاه کنند تا متوجه این موضوع بشوند و وقتی دهان باز کنی آنوقت یقین حاصل می کنند.

- ولی صحبت فقط بر سر يك عدد ساعت شماتپه‌دار است.

من پیشنهاد کردم: «بهتر است من آن را بخرم.»

او کلاهش را عقب زد و موهایش را خاراند.

در حالی که به او اطمینان می دادم گفتم: «جیمی، برای من هیچ اتفاقی نمی تواند روی دهد. اگر من يك ساعت شماتپه‌دار بخرم، چه کسی به فکر خواهد افتاد!»  
هنوز هم تردید در چهره‌ی او خوانده می شد.

برای قانع کردن او گفتم: «حرفم را باور کن! اینطوری خیلی عاقلانه تر است!»

- تو نمی ترسی؟

- گفتم: «هرگز!»

در خیابان آکسفورد ماشین خود را عوض کردیم و سوار یکی از آن اتوبوسهای دو طبقه‌ای شدیم که به کلیسای سنت پُل می رفتند. ما در طبقه‌ی بالا نشستیم، کاملاً جلو،

کنار پنجره. جیمی مجذوب و مفتون به بیرون خیره شده بود. در سمت چپ و راست، دیوار ساختمانها به بالا رفته و چون پرتگاهی عمیق سر بسوی هم آورده بودند. سر یکی از چهار راهها بمحض روشن شدن چراغ قرمز، اتوبوس چنان ناگهانی ترمز کرد که ما، چون انتظار آن را نداشتیم نزدیک بود از صندلی پایین بیفتیم جیمی با لبه‌ی کلاه به شیشه‌ی پنجره خورد. او کلاه خود را دوباره مرتب کرد و در حالی که می‌خندید توضیح داد: «پدر و مادر من تا بحال هرگز سوار یک چنین اتوبوسی نشده‌اند.» هنگامی که پیاده می‌شدیم، او از این که ماشین سواری بیش از این طول نکشیده بود، پکر و ناراحت شد.

در اتوبوس درباره‌ی همه چیز دقیقاً تأمل کردم. در این قسمت شهر همیشه خیابانها پر تحرک و زنده بودند، و با این وجود جیمی نمی‌بایست مقابل مغازه به انتظار من بایستد. شاید بعدها کسی اتفاقاً یادش بیاید که من از مغازه بیرون آمده و با جیمی ملاقات کرده‌ام. این غیر ممکن بنظر می‌رسید ولی من می‌خواستم تا حد ممکن احتیاط کنم.

به جیمی گفتم: «برو به کلیسای سنت پُل، آنجا بنشین و منتظر باش. من ساعت شماطه دار را می‌خرم و بعد بدنال تو می‌آیم.»  
او سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: «نورین، در دهکده‌ی ما فقط یک بار در روز اتوبوس می‌آید، و آن هم یک اتوبوس کهنه و زهوار در رفته.»  
داد زد: «تو هم با آن اتوبوسهات! اصلاً به من گوش کردی؟»  
جواب داد: «البته! من باید در کلیسایی که آنجاست به انتظار تو بمانم.» و با دست کلیسای آنسوی خیابان را نشان داد.  
آمرانه به او گفتم: «بس بزن بچاک!»  
او با بی میلی مطیعانه براه افتاد. ناگهان پیام افتاد که فقط چند پنی پول دارم؛  
به دنبالش دویدم و آستین کشش را گرفتم و گفتم: «تو پول داری، جیمی؟»  
او با تعجب به من نگاه کرد.

بی صبرانه گفتم: «برای خرید ساعت شماطه‌دار به حداقل نیم پوند احتیاج دارم.»  
«که اینطور! کاملاً فراموشم شده بود.» او دست به جیبش برد، یک اسکناس مچاله شده‌ی یک پوندی بیرون کشید و بطرف من گرفت. سپس از خیابان عبور کرد و بطرف در بزرگ کلیسا از پله‌ها بالا رفت. در پای ساختمان بلند و عظیم کلیسا او خیلی کوچک بنظر می‌رسید.

برگشتم و بسوی مغازه‌ی ساعت فروشی براه افتادم. این که اسکناس یک پوندی چنین چروک و مچاله شده بود، ناراحت بودم. هنگامی که در مغازه را باز می‌کردم، قلبم بطرز ناراحت کننده‌ای بلند می‌زد. شاید داشتم درست همان ساعتی را می‌خریدم که

آنها برای دوشنبه احتیاج داشتند. در اتوبوس این کار بنظر ماجراجویانه و هیجان انگیز می‌رسید ولی اکنون چیزهای بسیاری به‌ذهنم خطور می‌کرد - باجه‌ی تلفن و اسب گاری آبدو. به‌یاد میکائیل افتادم که نمی‌خواست کاری به‌این کارها داشته باشد. اگر در همان لحظه فروشنده با من صحبت می‌کرد، جواب دادن به‌او برایم بسیار دشوار می‌شد. تو نمی‌توانی این را بفهمی، تو هرگز از این کارها نکرده‌ای، این سخنانی بود که دونالد در ساحل رودخانه‌ی تایمز به‌من گفته بود.

خیال می‌کردم تمام حاضرین درمغازه علت خرید ساعت شماطه‌دار را از چهره‌ی من خواهند خواند - يك ساعت شماطه‌دار ارزان قیمت فقط به‌درد منفجر کردن بمبی در ساعت معین، می‌خورد. چند مشتری جلو من ایستاده بودند. صفحه‌ی شیشه‌ای پیشخوان، نور لامپهای کروی را که بالای آن آویزان بودند، منعکس می‌کرد. یکی از فروشندگان زن گیسوانی تیره رنگ و صاف داشت که در پشت سر گره می‌خورد، و دیگری مویور بود و با موهایی کوتاه و فر زده.

مقابل من جایی سر میز شیشه‌ای مغازه خالی شد و من جلو رفتم. فروشنده‌ی تیره مو همانسان که به‌مشتری پیشین لبخند زد، از من نیز با لبخند پرسید که چه می‌خواهم. من گفتم: «يك ساعت شماطه‌دار می‌خواهم»

فروشنده به‌لبخند زدن ادامه داد، همان لبخند همیشگی. او کشویی را بیرون کشید، ساعتی از داخل آن بیرون آورد و آن را بمن نشان داد. من سری به‌علامت مثبت تکان دادم. در حالی که با فروشنده‌ی مویور حرف می‌زد، ساعت شماطه‌دار را داخل جعبه‌ای رنگی گذاشت و برای حمل، نخ‌ی به‌دور آن گره زد. پول آن را پرداختم و در حالی که در يك دست باقیمانده‌ی پول و در دست دیگر جعبه‌ی ساعت را داشتم از مغازه خارج شدم. در مغازه پشت سر من بسته شد. قطعاً فروشنده دیگر قیافه‌ی مرا به‌یاد نمی‌آورد. زیر آسمان رنگ پریده‌ی تابستانی گنبد کلیسای سنت‌پل به‌رنگی سپید برتر از تمام ساختمانهای دیگر بود؛ شکوهی هوشیارانه و سرد. پدرم می‌گفت که این یکی از زیباترین بناها در لندن است. ولی به‌نظر من خیلی راست و مستقیم می‌رسید، گویی هر زینت و تزئینی در آن با پرگار و خط کش کشیده شده بود. از پله‌ها بالا رفتم و از در بزرگ داخل شدم. در سالن کلیسا از سرما می‌لرزیدم. در قسمت عقب جیمی روی نیمکتی نشسته و کلاهش را روی زانو گذاشته بود. هنگامی که به‌طرف او رفتم، از جا پرید. کلاهش به‌زمین افتاد، آن را برداشت و بدقت تمیزش کرد.

او بیج و بیج کنان پرسید: «خریدی؟»

- البته! اینجا - نگاه کن!

او کلاه خود را بیرون از کلیسا، مقابل در بزرگ بر سر گذاشت. من باقیمانده‌ی پول را به‌او دادم.

پرسیدم: «حالا چه بکنیم؟»

پاسخ داد: «من باید ساعت دوازده و نیم با رفقا ملاقات کنم. در ایستگاه متروی میدان چارینگ.»

«الان تازه ساعت دو و نیم است؛ هنوز وقت داریم.»

پرسید: «دلت می‌خواهد با اتوبوس برویم؟»  
- کجا؟

- همینطوری دوری بزنیم!

جواب دادم: «خیلی خوب!»

ابتدا بطرف باغ کوونت و سپس بطرف میدان ترافالگار حرکت کردیم - ابتدا با اتوبوس‌های دو طبقه، زیرا جیمی نمی‌خواست سوار اتوبوس‌های دیگر بشود. از آنجا قدم زنان از طریق وایت هال بطرف پل وست‌مینستر رفتیم، از سرایشی بسوی رودخانه‌ی تایمز پایین آمدیم و روی سنگ‌های ساحلی نشستیم. اگر سرم را تا نیمه بر می‌گرداندم، می‌توانستم از فراز پل نمای طویل ساختمان مجلس را با برج‌های کوچک و ملحقات تزینی آن ببینم. ساختمان مجلس رنگ قهوه‌ای گرمی داشت و مانند کلیسای سنت پل سفید و سرد نبود. رودخانه‌ی تایمز مانند بقیه‌ی ایام تابستان بوی نامطبوعی می‌داد.

نخ را از دور جعبه باز کردم و ساعت را بیرون آوردم پرسیدم: «این همان است که می‌خواستی؟»

جیمی نگاه زودگذری به آن انداخت و گفت: «خودش است.»

ساعت شماطه‌دار کوك شده بود و تيك تيك می‌کرد. دوباره آن را درون جعبه گذاشتم، ولی اکنون چون صدایش را شنیده بودم، باز هم صدای تيك تيك از درون قوطی رنگی‌اش به گوشم می‌خورد؛ تيك تيكی آهسته و خفه.

جیمی گفت: «از مامانم نامه‌ای برایم رسیده مولسر يك گوساله زاییده!»  
- واقعاً؟

- بله.

- چه شکلی است؟

«مانند مولسر قهوه‌ای است و روی پیشانی لکه سفیدی دارد. مامان نوشته است که او بمحض تولد، هنوز سرپا نایستاده شروع به شیر خوردن کرده است. گاو خوبی خواهد شد.» او دسته‌ای علف را که میان سنگها روییده بودند از جا کند، ساقه‌های آن را میان انگشتان خود مالید و سپس بو کرد؛ و ادامه داد: «در ولایت ما علف بوی بهتری می‌دهد.» در افق و بر فراز خانه‌های آنسوی تایمز، ابرها چون عدلهای سفید پنبه متورم می‌شدند. خیلی دلم می‌خواست بدانم که آیا جیمی و دونالد ساعت شماطه‌دار را برای

روز دوشنبه می‌خواستند یا نه، ولی چنانچه سؤالی در این باره می‌کردم، دونالد را لو می‌دادم. در حاشیه‌ی آسمان ابرها بیشتر شده به کوههای کوچکی تبدیل می‌شدند. گفتم: «جیمی، اگر یکی از شماها بمبی کار بگذارید و بمب منفجر شود و به یک آشنا اصابت کند...»

او گرهی به‌پیشانی انداخت و گفت: «ما هرگز چنین کاری نمی‌کنیم، نورین!» - ولی ممکن است اتفاق بیفتد! یا به‌هر حال به‌کسی اصابت کند... آیا تو تا حال در این باره فکر نکرده‌ای که ممکن است چنین چیزی روی بدهد؟  
جواب داد: «نه.»

او ساقه‌ی علفی را به‌دندان گرفت و در حالی که فکرش جای دیگری بود مشغول جویدن آن شد، و سپس دوباره آن را به‌بیرون تف کرد و چنین ادامه داد: «میکائیل معتقد است، من باید اسم او را «فلان» Flann بگذاریم.»  
- اسم چه کسی را؟

- گوساله را! فلان اسم قشنگی است. آیا تو هم فکر نمی‌کنی بهتر باشد اسم او را فلان بگذارم.»

- چرا، از این اسم خوشم می‌آید.  
یکی از توده‌های ابر که در آسمان بپا می‌خاست، رنگ سفید خود را از دست داده و به‌خاکستری گراییده بود.

باد ملایمی بر سینه‌ی آب موج می‌انداخت و بیک باره نسیم خنکی بر ما وزیدن گرفت. صدای زنگ ساعت از بیگ بن (۸) طنین می‌افکند. آنها را شمردم. ساعت دوازده بود.

گفتم: «حالا تو باید بروی، جیمی.»

جیمی پرسید: «تو هم همراه من می‌آیی؟ فقط تا دم مترو.»

- آنوقت ممکن است یکی از افراتادن ما را ببینند، و تو هم که چنین چیزی را نمی‌خواهی؟

گفت: «حق داری.»

ما از سرایشی بالا رفتیم. در خیابان متوجه شدم که ساعت را جا گذاشته‌ایم. جعبه هنوز هم روی سنگهای ساحل قرار داشت.

گفتم: «تو ساعت را جا گذاشته‌ای.»

جیمی یک بار دیگر از سرایشی پایین رفت و جعبه را برداشت، آن را در جیب گذاشت و بازگشت. منباب توضیح به‌او گفتم: «کافی است که فقط در امتداد تایمز

بروی. ایستگاه چارینگ بلافاصله پس از پل راه آهن قرار دارد.»  
او سری تکان داد.

گفتم: «موفق باشی!»

جیمی در حالی که دستها را در جیب شلوار فرو کرده بود، آهسته براه افتاد. آنقدر از پشت سر نگاهش کردم تا در بین عابرین دیگر ناپدید شد. ناگهان احساس تنهایی شدیدی به من دست داد. آرزو کردم که ای کاش دونالد مأموریتی دریافت نمی‌داشت. آرزو کردم که برای خرید ساعت شماطه‌دار به‌مغازه‌ی ساعت فروشی کنار کلیسای سنت پل نرفته بودم. ساعتی که ممکن بود شخص پس از متصل کردن به‌چاشنی انفجار، عقربکش را روی ساعت معینی میزان کند.

درخانه هیچکس نبود، حتی در خانه‌ی کاسیدی‌ها هم کسی نبود. با این وجود به‌خیابان چندلر رفتم. هنگامی که از ایستگاه اتوبوس بطرف خانه‌ی کاسیدی‌ها می‌رفتم، میکائیل از مغازه‌ی کوچکی که در نیش خیابان بود، بیرون آمد. شیشه‌ای شیر در دست و نیم‌گرده‌ای نان‌زیر بغل داشت. تا مرا دید، بطرف من به‌این سوی خیابان آمد.

او داد زد: «سلام!» و شیشه‌ی شیر را در هوا تکان داد.

هرگز فکر نمی‌کردم که از دیدن میکائیل تا این اندازه خوشحال بشوم. او آستینهای پیراهنش را بالا زده بود. پوستش مانند اغلب مو قرمزها رنگ روشنی داشت و مانند پوست دونالد قهوه‌ای نبود. موهای پُریشت و محکم او زیر آفتاب به‌رنگی قرمزتر از همیشه برق می‌زد.

گفتم: «نان را به‌من بده! الان از دست می‌افتد.»

او خندید و نیم‌گرده‌ی نان را بمن داد. میکائیل اغلب می‌خندید، ولی دونالد به‌ندرت خنده را بر لب داشت.

میکائیل پرسید: «ریچموند چطور بود؟»

جواب دادم: «خوب بود! و تو چکار کردی؟»

- من در خانه نشستم و مطالعه کردم.

- دو شب پیش... من اصلاً نمی‌خواستم آن طور بشود.

- چه چیزی را نمی‌خواستی؟

- که تو تنها بمانی! خیلی دلم می‌خواست که تو هم همراه ما می‌آمدی.

- در عوض، گرفتار طوفان نشدم! شماها خیلی خیس شدید؟

- نسبتاً.

او آسمان را ورنانداز کرد و گفت: «امروز هم ممکن است باران بیارد.»

حرف زدن درباره‌ی هوا و چیزهای دیگری که ربطی به‌ساعت شماطه‌دار نداشتند، احساس خوبی در انسان ایجاد می‌کرد.

میکائیل پرسید: «غذا خورده‌ای؟»

- نه.

- من هم نخورده‌ام. پس می‌توانیم با هم چیزی بخوریم.

در این بین به جلو ساختمان شماره چهار رسیده بودیم، وارد شدیم و در کنار هم از بله‌ها، به طرف اتاق میکائیل رفتیم.

## ۱۰

یکشنبه شب باران گرفت. تازه بخواب رفته بودم که باران بیدارم کرد؛ قطرات باران با زمزمه‌ای یکتواخت روی شیشه‌ی پنجره ضرب می‌گرفتند. آرام در جای خود دراز کشیدم. شنبه یکشنبه را با پدرم گذرانده و به‌خیابان چندلر نرفته بودم. فکر می‌کردم این تعطیلات آخر هفته تا ابد ادامه خواهد داشت و هرگز سپری نخواهد شد ولی اکنون یکشنبه شب بود و فردا دوشنبه. بعد از ظهر را با پدرم به کاخ هامپتون کورت رفته و در پارک آنجا وارد یک لایبرنت<sup>۱)</sup> شده بودیم. تا مدتی نمی‌توانستم راه خروجی را پیدا کنیم. پس از آن زیر درختی به‌روی چمنها نشستیم. من درباره‌ی میکائیل حرف زدم درباره‌ی جیمی و گوساله‌اش که قرار بود فلان نامیده شود. فقط درباره‌ی دونالد حرف زدم، ولی به‌او فکر می‌کردم. همانطور که در رختخواب دراز کشیده بودم، در حالتی بین خواب و بیداری، مطمئن بودم که فردا همه چیز بخوبی انجام خواهد شد. کش و قوسی بخود دادم و از گرمای رختخواب و کوفتگی بدنم لذت بردم و دوباره به‌خواب رفتم.

صبح، دیگر باران نمی‌بارید، ولی آسمان هنوز هم پوشیده از ابر بود. بزودی پس از صبحانه مادگه پیدایش شد. در حالیکه خانه را مرتب می‌کرد، او را نگاه می‌کردم، رفتارش طوری بود که گویی امروز روزی کاملاً معمولی است. ما با هم تختخوابها را مرتب کردیم. مادگه بالش پدرم را برداشته بود و تکان می‌داد؛ ناگهان آن را پایین آورد و پرسید:

- چیزیت شده، نورین؟

- من؟ نه، مادگه!

- آیا با من به‌منزل می‌آیی؟

- بله. جیمی و دونالد خانه هستند؟

او سری بعلامت مثبت تکان داد، روتختی را صاف کرد و یکبار دیگر، کوتاه و دقیق

۹- Labyrinth. بنایی که قطعات و شعب اصلی و فرعی بسیار دارد، به‌طوری که یافتن مدخل و مخرج آن بسیار مشکل باشد.. (فرهنگ معین)

در من خیره شد و گفت: «احتمالاً آن دو در حال ورق بازی هستند و وقت کشی می‌کنند.»

بمحض اینکه کارمان تمام شد، در خانه را بستیم و به‌خیابان چندلر رفتیم. بادی نمی‌وزید و بوته‌های گل در باغچه‌ها بی حرکت بودند. گهگاه قطرات آب از برگ‌ها به‌زمین می‌چکید. در زیر آسمان خاکستری، تمام رنگها تیره و خفه بنظر می‌رسیدند. من و مادگه خاموش در کنار هم راه می‌رفتیم. حتی صدای قدمهای ما نیز در هوای نمناک، خفه به‌گوش می‌رسید. آب باران، سنگفرش خیابان را شسته و آشغالها و کثافات جوی را با خود برده بود.

جیمی و دونال - واقعاً سرگرم ورق بازی بودند. جیمی کمی خود را کنار کشید تا من بتوانم روی نیمکت بنشینم. او با مهارت ورقها را بُر می‌زد.

دونال پرسید: «دیروز چکار کردی، نورین؟»

- من و بابا به‌هامیتون کورت رفته بودیم. شماها چه کردید؟

او جوابی نداد، فقط کمی لبخند زد و با انگشت روی میز ضرب گرفت.

جیمی پرسید: «می‌خواهی با ما بازی کنی؟»

جواب دادم: «من تماشا می‌کنم.»

مادگه در کنار اجاق سرگرم کار بود. آبی که سیب زمینی در آن می‌پخت غلغل می‌جوشید و شعله‌ی گاز با صدای یکنواختی می‌سوخت. بجز صدای آرام ورقهایی که جیمی و دونال به‌روی میز می‌انداختند، سکوتی کامل در آنجا حکمفرما بود. در حالی که پاها را به‌لبه‌ی میز تکیه داده بودم، به‌آنها نگاه می‌کردم. در شگفت بودم که چطور دونال چنین آرام اینجا نشسته و در بازی فرو رفته؛ گویی که چیزی مهمتر از آن وجود ندارد.

جیمی بازی را برد و دوباره مشغول ورق دادن شد. دونال با دقت به‌ورقهایی که در دست داشت نگاه کرد و آنها را مرتب کرد. او سر خود را به‌زیر انداخته و تمام دقت خود را روی بازی متمرکز کرده بود. ناگهان بنظرم غیر ممکن آمد که آن روز بخصوص، واقعاً امروز باشد. داشتم معتقد می‌شدم که آن مأموریت بنا به‌عللی بعقب انداخته شده و یا شخص دیگری آن را به‌عهده گرفته است.

پس از آنکه سیب زمینی‌ها پخته شدند، آنها را پوست کندم. جیمی ورقها را به‌روی طاقچه گذاشت و میز را برای ناهار آماده کرد، مادگه در بشقاب هر يك از ما ملاحظه‌ی بزرگی گل کلم گذاشت.

او در حالی که اخطار می‌کرد گفت: «تمامش را خوب بخورید!»

پس از ناهار جیمی دوباره ورقها از روی طاقچه پایین آورد و به‌روی میز گذاشت، و

گفت: «دونال، حالا نوبت توست که ورق بدهی.»

دونال جواب داد: «من دیگر حوصله‌اش را ندارم.» او ورق‌ها را کنار زد - یکی از ورق‌ها به روی زمین افتاد - بکنار پنجره رفت و به لبه‌ی آن تکیه داد. از پشت سر او دیوار کثیف و نمناک را می‌دیدم، و همچنین باریکه‌ای از آسمان خاکستری رنگ را. دونال نگاهی زودگذر به ساعت دیواری انداخت؛ ساعتی قدیمی که صفحه‌ای از جنس چینی داشت و به روی آن گل و بوته نقاشی شده بود. عقرب‌ها قوس‌های زمینی داشتند و نوک تیز بودند، عقربه‌ی ساعت شمار در قسمت جلو کمی خم شده و گوشه‌ای از لعاب صفحه‌ی ساعت پریده بود. مادگه این ساعت را، مانند کمد ظروف در اتاق خواب، با خود از ایرلند آورده بود. هنگامی که دونال به ساعت نگاه کرد، من هم به بالا نگاه کردم. ساعت از يك گذشته بود.

دونال گفت: «بله نورین، دیگر چیزی نمانده.»

سرم را بلند کردم، دیوار حیاط، پنجره‌ی پشت سر دونال را پُر می‌کرد و باریکه‌ی خاکستری رنگ آسمان از حوزه‌ی دید من ناپدید شده بود. مادگه به سرعت روی خود را برگرداند و پرسید:

- تو جریان را به او گفתי، دونال؟

- من فقط به او گفتم که برای امروز مأموریتی دارم.

مادگه بکوتاهی پاسخ داد: «باید فکرش را می‌کردم.» او لگن چوبی مخصوص شستن ظرف‌ها را از گنجه بیرون آورد و روی چهارپایه گذاشت، سپس چراغ زیر قابلمه‌ی آب را روشن کرد. شعله‌ی گاز به رنگ آبی شفاف می‌سوخت و سر آن زردرنگ بود. دونال در حالی که از خود دفاع می‌کرد گفت: «چرا او نباید بداند؟ او طرف ماست!» مادگه گفت: «در این باره حرفی نیست. فقط بخاطر خودش بهتر بود که چیزی نمی‌دانست، ولی حالا کاری است که شده، و سرزنش کردن تو هم فایده‌ای نخواهد داشت.»

دونال در حالی که آهسته سوت می‌زد بطرف میز آمد، خم شد و ورق‌ها را که بروی زمین افتاده بود، برداشت.

سپس گفت: «این يك ژوکر است.»

جیمی لبخند تلخی زد و گفت: «ژوکر شانس می‌آورد.»

دونال جواب داد: «و این چیزی است که به آن احتیاج داریم.» او شروع کرد دو آشپزخانه بالا و پایین رفتن. آشپزخانه کوچک بود، و او دقیقاً هر بار پنج قدم بر می‌داشت - پنج قدم بجلو و پنج قدم به عقب. بنظر می‌رسید وجود ما را در آنجا فراموش کرده باشد، و مرتب طول آشپزخانه را بالا و پایین می‌رفت. پنج قدم، باز هم پنج قدم، و پنج قدم دیگر. ناگهان در وسط آشپزخانه متوقف شد و گفت: «امشب را جشن می‌گیریم!»

مادگه گفت: «اول باید صحیح و سالم به‌خانه برگردید! بعد می‌توانی درباره‌ی جشن گرفتن حرف بزنی.»

دونال خندید. او یقه‌ی پیراهنش را باز کرد، گویی که گرمش شده باشد، و کتش را از قلابی که در کنار در بود برداشت و پوشید. جیمی با تردید ازجا برخاست، او نیز می‌خواست کتش را بردارد. آیا جیمی هم امروز در این کار دست داشت.

مادگه پرسید: «چه خبرتان است؟ کتها را سر جایش بگذارید! بله جیمی، اینطوری درست است. بگیر بنشین. خواهی دید که وقت بسرعت می‌گذرد. تا چشم باز کنی ساعت دو و نیم است، و متوجه نخواهی شد که وقت چگونه گذشته است.

دونال پرسید: «برای چه باید صبر کنیم؟ الان یا کمی دیرتر چه فرقی دارد؟»

- برای اینکه اینطور قرار گذاشته شده است، دونال!

دونال می‌گفت که این موضوع اهمیتی ندارد و دیگر نمی‌خواهد بیکار آنجا بایستد. می‌گفت که دلش می‌خواهد همین الان برود، و جیمی هم باید با او باشد. او دو سه بار پشت سرهم این جمله را تکرار کرد.

مادگه گفت: «نه! جیمی الان با تو نخواهد آمد.»

رنگ از روی دونال پرید.

مادگه آمرانه گفت: «بنشین!»

اومادگه را کنار زد و می‌خواست بطرف در برود، ولی مادگه از او سریعتر بود، زودتر از او به‌در رسید و راه را سد کرد و گفت: «پایت را از آشپزخانه بیرون نمی‌گذاری. بی اجازه‌ی من حق نداری حتی یک قدم برداری. فکر می‌کنی اجازه می‌دهم دیگران را به‌خطر بیندازی؟ تو اولین کسی نیستی که چون به اعصاب خود مسلط نیست و نمی‌تواند طاقت بیاورد، مرتکب حماقتی می‌شود.»

دونال از جای خود تکان نخورد و خیره به‌مادگه نگاه می‌کرد.

مادگه برای بار دوم گفت: «بگیر بنشین!»

در این موقع، دونال نشست. مادگه بطرف او رفت، دستهایش را بروی شانه‌های او گذاشت و بی آنکه روی خود را بطرف من بگرداند، گفت: «نورین، چای درست کن! هیچ چیز مانند یک جرعه چای داغ آدم را تسکین نمی‌دهد.» من قوری چای را روی شعله گذاشتم. مادگه جلو دونال ایستاده بود و او را از نظر پنهان نمی‌داشت، من فقط دستهای دونال را می‌دیدم که روی میز قرار داشتند. او چنان دستهایش را محکم درهم می‌فشرد که نوک انگشتانش قرمز و استخوانهایش سفید شده بودند.

بخار آب از قوری بیرون می‌زد، چای را دم کردم، فنجانها را سر میز آوردم و شیرین‌چای در آن ریختم. مادگه هنوز هم جلو دونال ایستاده بود. فنجانی چای را از روی میز بطرف دونال سر دادم، او شتابان و لاجرعه می‌نوشید و اعتنایی به‌داغ بودن چای-

نمی‌کرد.

گفتم: «مادگه؛ این هم فنجان تو.»

او دستش را از روی شانه‌ی دونال برداشت، سر او را نوازش کرد، و گفت: «خوب» می‌دانم، انتظار چه دشوار است. این را خوب می‌دانم! آدم می‌خواهد هرچه زودتر جریان را فیصله بدهد و پشت سر بگذارد، یکمرتبه حرکت ساعت آهسته می‌شود، بسیار آرامتر از مواقع دیگر، و عقربک تمایلی به جلو رفتن از خود نشان نمی‌دهد؛ ولی چه فایده‌ای دارد؟ شماها نمی‌توانید این را تغییر بدهید. در مورد من قضیه معکوس است، برای من ساعت خیلی سریع حرکت می‌کند؛ ولی من هم نمی‌توانم آن را تغییر بدهم.» همگی خاموش چای خود را نوشیدیم. وقتی فنجان دونال خالی شد، دوباره آن را پر کردم.

دونال بی مقدمه گفت: «من تا بحال در هامپتون کورت، نبوده‌ام. این درست است که در پارک آنجا یک لایبرنت وجود دارد؟»

جواب دادم: «بله. نزدیک بود من و پدرم راه خروجی‌اش را گم کنیم.» جیمی نمی‌دانست لایبرنت چیست. ما برای او توضیح دادیم. هنگامی که مسأله لایبرنت توضیح داده شد، درباره‌ی موضوعهای دیگر شروع به صحبت کردیم. بیاد نمی‌آورم درباره‌ی چه مسایلی حرف می‌زدیم، ولی مطمئنم که فقط برای آنکه سر میز ساکت ننشسته باشیم، حرف می‌زدیم. هنوز یکی مکث نکرده، نفر بعدی شروع می‌کرد. پس از مدتی متوجه شدم که دونال هر آن بیشتر به ساعت نگاه می‌کند. ساعت دو شد. عقربکها، از دقیقه‌ای به دقیقه‌ی دیگر با یک تکان کوچک، به پیش می‌رفتند. نمی‌دانم چه موقع دست از حرف زدن کشیدیم؛ ولی بیکباره ساکت شدیم و خاموش نشستیم. ساعت دو و نیم دونال از جا برخاست. مادگه نگاه کوتاهی به ساعت انداخت، با سر به جیمی علامت داد و خود از جا بلند شد. جیمی ناشیانه رفتار می‌کرد، تنه‌اش به میز خورد و نزدیک بود فنجان چای را به زمین بیندازد.

جیمی به مادگه گفت: «نزدیک بود فنجانانت را بشکنم.»

مادگه جواب داد: «اگر هم می‌شکست فاجعه‌ای به بار نمی‌آورد.»

مادگه صبر کرد تا او کت خود را پوشید، آنگاه با شست دست صلیبی بر پیشانی او رسم کرد و در بغلش گرفت، هر دو گونه‌اش را بوسید و مدتی او را محکم در آغوش نگه داشت، بی آنکه کلامی بر زبان براند. سپس بطرف دونال رفت، بر پیشانی او نیز صلیبی رسم نمود و او را هم مانند جیمی بوسید.

دونال گفت: «نگران نباش مادگه.» صدایش گرفته و دورگه شده بود. «نورین، منتظر باش! اگر دلت بخواهد، می‌توانی برای ما دعا کنی. دعا کردن هیچوقت ضرری نداشته است!»

من از آستانه‌ی در با چشم آنها را دنبال کردم. دونالد بسرعت از پله‌ها پایین می‌رفت و جیمی با قدمهای محکم بدنبال او. درپاگرد پله‌ها تومی اوانس کوچولو نشسته و دستش را در دهان کرده بود. دونالد و جیمی در پشت برآمدگی دیوار کنار پله‌ها ناپدید شده بودند. آنها آهنگ مورد علاقه‌ی جیمی، پسران و کسford را می‌خواندند.

دوباره به‌خانه برگشتم. از کنار تومی که هنوز هم روی پله‌ها نشسته و شستش را می‌لیسید گذشتم، به طبقه‌ی بالا رفتم و وارد آشپزخانه شدم.

مادگه آب داغ در لگن ریخته و مشغول شستن ظرفها بود، بشقابهایی با باقیمانده‌ی خشک شده‌ی کلم در آنها، قاشقها و چنگالها و فنجانها. در آخر کار قوری چای را در باقیمانده‌ی آبگرم قابلمه‌ی بزرگ فروکرد و شست.

گفت: «نورین، حالا به‌خانه برو.»

من پاسخ دادم: «من همینجا می‌مانم.»

او سری تکان داد و گفت: «بهرتر است بروی. ممکن است پلیس سر برسد.»

- من بخانه نمی‌روم، مادگه.

منتظر بودم با من مخالفت کند، و تصمیم داشتم هرچه هم که بگوید، همانجا بمانم. مادگه پارچه‌ای را خیس کرد و مشغول تمیز کردن قوری چای شد، او کوچکترین لکه را با پارچه می‌سایید، قوری را مقابل خود نگه می‌داشت و آن را می‌چرخاند، با دقت آن را نگاه می‌کرد و آنگاه باز هم به‌ساییدن ادامه می‌داد. حرکت دستهایش بسیار آهسته بود. سرانجام کهنه را کناری نهاد و شروع به‌برق انداختن قوری با پارچه‌ای نرم کرد. برای این کار نیز وقت زیادی صرف کرد، مدتی بود که قوری برق افتاده بود، ولی او هنوز هم آن را پاک می‌کرد و مرتب پارچه می‌کشید.

گفت: «خیلی خوب، نیم ساعت دیگر هم می‌توانی بمانی.»

سپس مقداری پودر ظرفشویی برداشت و مشغول تمیز کردن اجاق شد. باز هم با کمال دقت و آهسته کار می‌کرد، با چاقویی لایه‌های چربی و کثافت را از لای شکافها و شیارها می‌تراشید. از پنجره صدایی از خارج به‌گوش نمی‌رسید. من به‌صدای ساییده شدن پودر ظرفشویی و تراش دادن چاقو گوش می‌دادم. ساعت سه بود. جیمی و دونالد در این موقع کجا بودند؟ آنها به‌هنگام ترك کردن خانه چیزی با خود نداشتند، ولی من می‌دانستم که جریان چگونه انجام خواهد گرفت. در نقطه‌ای شخصی انتظار آنها را می‌کشید تا کیف یا بسته‌ای را در اختیارشان بگذارد. در کیف یا بسته بمبی خواهد بود، و یک ساعت شماطه‌دار که روی زمان معینی میزان شده است. تصمیم داشتم به‌خانه نروم. مادگه می‌خواست که من پایم را کنار بکشم، ولی خیلی دیر شده بود و نمی‌توانستم دخالتی نداشته باشم.

صدای بسته شدن در ساختمان از طبقه‌ی پایین به‌گوش رسید؛ صدایی خفه، چون

مضطربانه بهر صدایی گوش می‌کردم متوجه آن شدم. مادگه هم آن را شنید، او قد راست کرد و بودر ظرفشویی را کنار گذاشت. کسی از پله‌های طبقه‌ی اول بالا می‌دوید. لحظه‌ای بعد در آشپزخانه باز شد.

مادگه گفت: «خدای من، چقدر مرا ترساندی. مگر مجبوری طوری وارد بشوی که گویی خانه آتش گرفته است؟»

چهره‌ی میکائیل بگونه‌ای غیر طبیعی سرخ شده بود، بطوریکه کک و مک‌های صورتش دیگر دیده نمی‌شدند. او نفس نفس می‌زد و بی آنکه توجهی به من بکند، نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت: «دونال و جیمی کجا هستند؟»

مادگه گفت: «آنها بیرون رفته‌اند. خودت می‌بینی که اینجا نیستند. یا مادر مقدس، چی شده میکائیل؟ چرا اینطور بمن زل زده‌ای؟ مگر می‌خواهی مرا دیوانه کنی؟»  
- مادگه، مک نیلا دستگیر شده است.

من نمی‌دانستم مک نیلا کیست؟ ولی دستگیر شدن او باید معنی بسیار بدی می‌داد، زیرا رنگ از رخ مادگه پرید و با دستهایش شروع به جستجوی لبه‌ی اجاق کرد.

میکائیل گفت: «من پیش چارلی بودم. او مرا فرستاده. پلیس نزدیک مک نیلا نقشه‌هایی پیدا کرده است. چارلی فکر می‌کند که جیمی و دونال وروری Rory مأموریتی برای امروز داشته باشند. آیا این حقیقت دارد، مادگه؟»  
سرانجام دستهای مادگه لبه‌ی اجاق را پیدا کرده و محکم به آن چسبیدند. بیکباره او بسیار پیر و فرتوت شده بود.

زیر لب گفت: «جیمی و دونال به ایستگاه قطار ویکتوریا رفته‌اند.»  
- چه وقت مادگه؟

با صدایی بی‌آهنگ، گویی چیزی را از بر می‌خواهد، پاسخ داد: «نیم ساعت پیش. وروری در خیابان هالکین منتظر آنهاست.»

میکائیل گفت: «من به دنبال آنها می‌روم.» چهره‌ی او دیگر چنان سرخ نبود و کک و مک‌ها دیده می‌شدند. او بازوی مادگه را گرفت و گفت: «اگر پلیس آمد، تو از هیچ چیز خبر نداری و هیچ نمی‌دانی! چارلی به سایرین اعلام خطر می‌کند. من مطمئناً به جیمی و دونال می‌روم، چون دوچرخه دارم. می‌شنوی مادگه؟»

او از آشپزخانه بیرون دوید، حتی فرصت نکرد در را پشت سر خود ببندد. مادگه تکان نمی‌خورد. من به راهرو دویدم و در لحظه‌ی آخر میکائیل را دیدم که از آخرین پله‌ها پایین می‌پرید، و من هم به دنبال او پایین دویدم. تومی هنوز روی پاگرد پله‌ها نشسته بود، از آپارتمان صدای داد و بیداد مادرش به گوش می‌رسید: «وای خدا، این سر و صداها دیگر چیست؟» در آستانه‌ی درپایم پیچ خورد. فریاد زدم: «میکائیل!»

او به روی دوچرخه پرید، لحظه‌ای روی برگرداند، و سپس به روی دسته‌ی دوچرخه

خم شده، پا بر رکاب نهاد و در پیچ بعدی ناپدید شد. شروع به دویدن کردم. سگی پارس می‌کرد. پایم روی چیز لغزنده‌ای سر خورد و نزدیک بود زمین بخورم؛ سعی کردم تعادلم را حفظ کنم ولی با شانه به تیر چراغ برق خوردم. خیلی دردم آمد. به دویدن ادامه دادم. بعدی آن اطراف را خوب می‌شناختم که تقریباً بی تأمل راه ایستگاه ویکتوریا را در پیش گرفتم. در ابتدا رفت و آمد کمی در خیابانها به چشم می‌خورد. به نفس افتاده بودم. صندل‌هایم به روی سنگفرش خیابان تلق تلق صدا می‌کرد. از چند ایستگاه اتوبوس گذشتم ولی در هیچک از آنها اتوبوسی نبود، من هم قادر نبودم به انتظار بایستم؛ آن هم انتظاری که شاید تا بینهایت طول می‌کشید.

به خیابان آکسفورد که رسیدم بدون توجه به رفت و آمد اتومبیلها از عرض خیابان گذشتم. اتومبیلی چنان ناگهانی ترمز کرد که صدای بلندی از لاستیکهای آن برخاست. من به دویدن ادامه دادم. عرق از بالای لبانم قطره قطره می‌چکید، دهانم شورمرزه شده بود.

دیگر نتوانستم بدم. پهلوهایم تیر می‌کشید، شانه‌هایم درد می‌کرد و قلبم دیوانه وار می‌زد. سعی کردم نفس بکشم و کوشیدم به دویدن ادامه بدهم ولی قدرت این کار را نداشتم. سکندری خوران به جلو می‌رفتم و به این می‌اندیشیدم که جیمی و دونالد هنگامی که به خیابان و یگمور می‌رفتند در عرض چه مدتی این فاصله را طی کرده‌اند. آنها پرسه زنان بدانسو می‌رفتند و کوچه پس کوچه‌ها را در جهت‌های مختلف زیر پا می‌گذاشتند. و میکائیل با دوچرخه بود، قطعاً پیش از این که به ایستگاه قطار برسند، به آنها می‌رسید.

آرامتر شده بودم، و با خود فکر می‌کردم، شاید بهتر باشد باز گردم؛ ولی اکنون در محله وست‌مینستر بودم، کاملاً نزدیک ایستگاه ویکتوریا، و می‌خواستم پیش از بازگشتن به خیابان چندلر خود را قانع کنم که همه چیز واقعاً مرتب است. ولی هنگامی که به ایستگاه قطار رسیدم، دانستم که میکائیل به موقع نرسیده است. لازم نبود کسی این را به من بگوید. جمعیت انبوهی خیابان را بند آورده بود. تا کنون هرگز اینهمه آدم را در مقابل ساختمان راه آهن ندیده بودم. راننده‌های تاکسی ردیف طولانی تاکسی‌ها را در آنسوی خیابان ترك کرده بودند، در سمت مقابل، اتوبوسها خالی ایستاده بودند، بدون مسافر بدون راننده. در پیاده‌روها افراد پلیس نهبانی می‌دادند و بالا و پایین می‌رفتند.

از دحام چنان شدید بود که نتوانستم از میان جمعیت عبور کنم. به روی پنجه‌های پا بلند شدم ولی چیزی جز سر در برابر خود ندیدم. از رکاب يك تاکسی بالا رفتم. حال، طاق تیره رنگ در ورودی را با تزیینات کثیف و دودزده‌ی بالای آن، می‌دیدم. از رکاب پایین پریدم، میان جمعیت شکافی پیدا کردم، خود را در آن جا کردم و بازور به جلو کشیدم. صداهایی به گوشم می‌خورد، ولی آنچه را که گفته می‌شد درک نمی‌کردم. کسی

مرا به پشت مرد شانه پهنی فشار می‌داد. افرادی که در اطراف من بودند چون کسانی که در کشتی طوفان زده باشند، به این سو و آن سو در نوسان بودند. چشمانم را بستم و دوباره باز کردم. آدمها دیگر تکان نمی‌خوردند. به دیواری فشرده می‌شدم. دیوار خشن و ناهموار بود، برجستگی باریکی روی آن پیدا کردم و بالا رفتم، به سختی می‌توانستم خود را نگه دارم، و برای جلوگیری از افتادن مجبور شدم با دست لبه‌ی دیوار را محکم بچسبم. زنجیری از افراد پلیس در ورودی ایستگاه راه آهن را بسته بود. آمبولانسی جلو در ایستاده بود. چون آفتاب از روبرو می‌تابید، بطور مبهم پیکره‌هایی را در سالن می‌دیدم. ناگهان جمعیت خاموش شد. از سالن راه آهن دو برانکار بیرون آورده شد. روی برانکار اول پسر بچه‌ی کوچکی دراز کشیده بود. تا گردن روی او را پوشانده بودند، ولی چهره‌اش خونالود بود. به روی نفر بعدی که در برانکار دوم قرار داشت پتویی کشیده شده بود، و خطوط بدنش از زیر پتو معلوم بود. زانوانم می‌لرزیدند، دستهایم خواب رفته بودند، مجبور شدم لبه‌ی دیوار را رها کنم. از روی دیوار سر خوردم و به زمین افتادم و همانطور چمباتمه زده روی زمین نشستم.

نمی‌دانم تا چند مدتی آنجا نشسته بودم. هنگامی که سر بالا کردم، جمعیت در حال پراکنده شدن بود. زنی بسوی من خم شد و گفت:

- حالت خوب نیست؟ بیا، بلند شو! من تو را به ایستگاه قطار می‌رسانم.  
زن، جوان بود و لحن صدایش دوستانه.

سری به علامت نفی تکان دادم، بلند شدم و از آنجا رفتم.

آهسته و آرام راه می‌رفتم، از همان مسیری می‌رفتم که چند روز پیش با دونالد پیموده بودم. هنگامی که به پارک رسیدم، باران شروع شد. بارانی ریز و گرم بود. از پل عبور کردم، قطرات باران، سبک و آرام بر آب می‌افتادند و سطح صاف آن را برهم نمی‌زدند. صورتم از آب باران خیس شده بود.

این صحت ندارد که در جلو ایستگاه قطار هیچ حرفی را نمی‌فهمیدم. بوضوح شنیدم که مرد شانه پهن می‌گفت: «یکی از آنها مورد اصابت واقع شده و دیگری راهم دستگیر کرده‌اند.»

به راه خود ادامه دادم. کمی در پیاده رو صبر کردم تا توانستم از خیابان عبور کنم. باران قطع شده بود. شکافی میان ابرها پدید آمده، و نور آفتاب، برج‌های کاخ سنت جیمز و برگهای درختان کنار خیابان را روشن می‌کرد.

به ایستگاه اتوبوسی رسیدم، سوار شدم و در قسمت عقب آن نشستم. آخرین قسمت راه را تا خیابان خودمان، دوباره پیاده رفتم. هیچکس در خیابان نبود، فقط گربه‌ی رُزی زیر بوته‌ای نشسته بود و با چشمان عسلی رنگش به من نگاه می‌کرد.

در منزل همه چیز ساکت و بی حرکت بود، و هر صدایی که خود من بوجود می‌آوردم،

طنین بسیار بلندی داشت. به اتاق خودم رفتم، روی تختخواب دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

یك وقت متوجه شدم که دیگر در خانه تنها نیستم. پدرم به خانه باز گشته بود. صدای قدمهای او را از راهرو شنیدم، سپس از آشپزخانه و اتاق نشیمن، او مرا صدا می کرد. جواب ندادم. نمی بایست به خانه می آمدم، در حال حاضر دلم نمی خواست پدرم را ببینم. الان نمی توانستم با او حرف بزنم. او بار دیگر از اتاق نشیمن به آشپزخانه رفت و در آنجا مشغول کاری شد، شاید فکر می کرد من منزل نیستم. پس از چند لحظه در اتاق نشیمن برای بار دوم صدا کرد. صبر کردم، به گوش نشستم، ولی چیزی نشنیدم. احتمالاً پدرم در صندلی راحتی نشسته و مشغول خواندن روزنامه شده بود.

از تخت پایین آمدم، با احتیاط دستگیره ی در را پایین آوردم؛ می خواستم بی آنکه توجه کسی جلب شود از راهرو بطرف در خانه بروم. ولی در اتاق نشیمن باز بود، و پدرم مرا دید.

من گفتم: «بابا، من می روم پیش مادگه.»

پدرم کتش را در آورده و کراواتش را شل کرده بود، و قوطی سیگار بازی را در دست نگهداشته بود. از من پرسید:

- می خواهی پیش مادگه بروی؟ برای چه؟ الان وقت شام است.

روی خود را برگرداندم. او بسوی من آمد، و پرسید: «آیا اتفاقی افتاده است، نورین؟»

من گفتم: «هیچی! هیچی! هیچ هیچ!»

زدم زیر گریه. نمی خواستم گریه کنم، ولی گریه از من قویتر بود. پدرم دست مرا گرفت. مرا بسوی کاناپه برد. گذاشتم تا مرا به آنجا ببرد. در کنارم نشست و گفت باید همه چیز را برایش تعریف کنم. من هم ماجرا را برایش تعریف کردم. هنگامی که حرفهایم تمام شد، او عینک از چشم برداشت، آن را در دست گرفت و دسته هایش را تا کرد. سپس جستجوکنان به اطراف نگاه کرد و با دقت تمام عینک را در کیف کوچکی که روی میز کنار کاناپه بود، قرار داد. کراواتش را محکم کرد، کت خود را آورد و پوشید. گفت: «نورین!»

سر برداشتم و نگاهش کردم.

- من به خانه ی کاسیدی ها می روم. می توانم تو را تنها بگذارم؟ بزودی بر می گردم. فریاد زدم: «بابا! مادگه نمی خواست که من کاری به این کارها داشته باشم. او همیشه می گفت که من باید پایم را کنار بکشم!»

پدرم جواب داد: «اگر فکر می کنی می خواهم او را سرزنش کنم، باید بگویم که الان

وقت مناسبی برای این کار نیست.»

- پس برای چه پیش او می‌روی؟

- برای اینکه او به یک نفر احتیاج دارد.

- بابا، من هم با تو می‌آیم!

- نه نورین! این کار تو نیست.

- اگر تو مرا با خود نبری، خود تنها به آنجا می‌روم. بابا، سعی کن بفهمی... من باید پیش مادگه بروم.

او متفکرانه به من نگاه کرد و سپس بعلاقت تأیید سری تکان داد و امرانه گفت:

«ولی اول صورتت را بشوی.»

اگر رُزی تو را اینطور ببیند، فردا تمام خیابان در این باره حرف خواهد زد. من به حمام رفتم و صورتم را زیر شیر آب سرد گرفتم. چنان بود که گویی آب سرد پوستم را می‌سوزاند. هنگامیکه خودم را خشک کردم، صورتم را در آینه دیدم، هنوز هم قرمز و متورم بود.

پیش از رفتن، پدرم ژاکتی برایم آورد و گفت: «هوا خنک شده است.» در حالی که تلوتلو می‌خوردم به دنبال او از خانه بیرون آمدم، و برایم بی تفاوت بود که رُزی مرا با چهره‌ی آماس کرده ببیند یا نه. ولی رُزی در آنجا نبود. اکنون گربه در آستانه‌ی در منزل او نشسته و دستهایش را می‌لیسید و بمحض شنیدن صدای پای ما سر بلند کرد و از روی کسالت خمیازه‌ای کشید.

ابراهیم آسمان بار دیگر بهم پیوسته بودند. در مدتی که در خانه بودم، باید باران شدیدتر از قبل باریده باشد، زیرا سنگفرش خیابان خیس بود. با وجود این که در این فصل سال معمولاً دیرتر تاریک می‌شد، هوا از هم اکنون تاریک شده بود. دسته‌های آبی و قرمز نور از چراغهای تبلیغاتی یک مهمانخانه به پیاده‌رو می‌تابید. هنگامیکه به خیابان چندلر رسیدیم، فانوسها شعله کشیدند و چراغهای خیابان روشن شدند. شیشه‌های چراغ پر از لکه‌های دوده و لاشه‌ی پشه‌های مرده بود. در خانه شماره چهار این احساس به من دست داد که چیزی تغییر کرده و غیر معمولی است. ولی علت این احساس زمانی برایم روشن شد که از پله‌ها بالا رفتیم. معمولاً بغیر از تومی اوانس، مادرش و پیرمردی که در طبقه‌ی همکف بود، کسی کاری به آمدن یا رفتن من نداشت، ولی این بار زمزمه‌هایی به گوش می‌رسید، درها باز می‌شدند، لباسها خش و خش می‌کردند و طبقه‌ی بالا پر از افراد کنجکاو شده بود که از روی زنده‌ی راهرو به پایین خم شده و ما را نگاه می‌کردند. در آشپزخانه‌ی کاسیدی‌ها بسته نبود، ولی نه مادگه و نه پشادار هیچیک آنجا نبودند. من بطرف اتاق میکائیل دویدم. کتابهایش روی میز قرار داشتند، در کنار کتابها شیشه شیری نیمه خالی قرار داشت، و هیچ چیز دال بر این نبود

که او به منزل آمده باشد.

می‌خواستم فوراً به آشپزخانه برگردم، ولی اینک در طبقه‌ی پایین خانم اوانس با لباس خوابی بی‌قواره و کاملاً پوشیده در پاگرد پله‌ها ایستاده بود. او پرسید: «می‌خواهی به‌خانه‌ی کاسیدی‌ها بروی؟» و سرعت از پله‌ها بالا آمد، پاهای عریانش را در سرپایی مستعملی فرو کرده بود، و لباس خواب در اطراف ساقهایش بجلو و عقب می‌رفت. خم شد و لبه‌ی کتیف پیراهن خوابش را بالا کشید، کاملاً به‌من نزدیک شد و نجواکنان گفت: «پلیس اینجا بود. من پای اجاق ایستاده بودم که صدای بالا رفتن آنها را شنیدم. بعد آنها پایین آمدند و مادگه و پشادار را با خود برند. بیچاره مادگه!»

با هر کلمه صدای او بلندتر می‌شد و هر کس، چه در طبقه‌ی بالا و چه در طبقه‌ی همکف، می‌توانست صدایش را بشنود. سنجاق سری آهسته از موهایش به‌پایین سر خورد. «میتوانی به‌من بگویی چه اتفاقی افتاده است؟» او بار دیگر در گوشی حرف می‌زد، ولی صدایش برای کسانی که مایل به‌شنیدن آن بودند، به‌اندازه‌ی کافی بلند بود. در همین لحظه چیزی با سر و صدا در آپارتمان او به‌زمین افتاد. نوزاد شروع به‌گریه کرد و تومی کوچک شیون سر داد. خانم اوانس داد زد: «وای خدا، بچه‌ها!»، دامن لباسش را بالا کشید و از پله‌ها سرازیر شد. سنجاق سر در طبقه‌ی بالا به‌روی زمین باقی ماند.

من به‌آشپزخانه دویدم و گفتم: «بابا، چه باید بکنیم؟ خانم اوانس می‌گوید که پلیس مادگه و پشادار را با خود برده است.»

جواب داد: «صبر می‌کنیم! شاید بزودی آنها را آزاد کنند.»

پدرم روی نیمکت نشست، قوطی سیگارش را از جیب کت بیرون آورد و از داخل آن سیگار برگی برداشت. ته سیگار را برید ولی آن را روشن نکرد.

- نورین...

- بله، بابا؟

- شاید اتفاقی برای جیمی و دونالد افتاده باشد؛ مادگه و پشادار را به‌همین علت از اینجا برده‌اند.

فقط با سر تصدیق کردم.

آنگاه به‌انتظار نشستیم. بالای سر ما ساعت دیواری تیک تیک می‌کرد. در مقابل ما قوری چای روی قفسه‌ی ظروف قرار داشت؛ با یک فرو رفتگی که یادگار روزی بود که قوری از دست مادگه به‌روی اجاق افتاد. پدرم سیگارش را روشن کرده و مشغول کشیدن آن بود. یک بار از جا برخاست و از قفسه‌ی ظروف یک نعلبکی برداشت و خاکستر سیگارش را در آن خالی کرد. دود سیگار بطرف سقف بالا می‌رفت و در اطراف لامپ متراکم می‌شد. شیشه‌ی پنجره تصویر اجاق، قوری چای و گوشه‌ای از میز را

منعکس می‌کرد. رفته رفته، ساختمان در خاموشی فرو می‌رفت. زمان با تیک تیک ساعت سپری می‌شد.

پدرم گفت: «اینجا هوا خیلی دم کرده است.»

پنجره را باز کردیم. هوا تاریک شده بود. مدتی کنار پنجره ایستادیم و بیرون را تماشا کردیم. دیوار روبرو، بی شکل و تیره رنگ سر به آسمان بی‌ستاره کشیده بود. از پنجره‌ای در طبقه‌ی همکف رشته‌ی پارکی نور از کنار پرده به حیاط می‌تابید.

هوای شب‌انگاهی، سرد و خنک، به‌درون می‌وزید و از سرما لرزیدم. پدرم پنجره را بست و دوباره نشست سیگار برگ خاموش شده بود و هنگامی که آن را از روی نعلبکی برداشت، حلقه‌ی درشتی‌ی خاکستر بزیر افتاد. او کبریتی روشن کرد و گفت: «وقتی به‌سن تو بودم، اغلب با مادر بزرگت کنار هم می‌نشستیم، همانطور که الان من و تو کنار هم نشستیم، و انتظار می‌کشیدیم.»

- انتظار چه چیزی را، بابا؟

- که سربازها یا پلیس‌ها برسند. یا افراد گروه امداد. این یکی‌ها از دیگران بدتر بودند. همیشه کسی را کشان کشان با خود می‌بردند. در قیام عیدپاک، وضع از همیشه بدتر بود. پس از آن به‌انگلستان آمدم؛ دیگر تحمل تمام شده بود.

رو به‌عقب تکیه داد، با نگاه دود را دنبال می‌کرد و از روی خستگی مژه برهم می‌زد؛ و چنین ادامه داد: «وقتیکه جنگ داخلی شروع شد، من به‌دوبلین برگشتم و مادر بزرگ را همراه خود آوردم. یکی از دوستان من در خانه‌ی او زندگی می‌کرد، اسم او جانی مک برد بود. در جنگ داخلی، او به‌نفع دولت می‌جنگید. یک شب چند نفر مرد آمدند و او را با خود بردند من آنها را از قبل می‌شناختم، آنها افراد ا. ج. ا. بودند. آنها معتقد بودند جانی یک خائن است، او را بیرون بردند و تیرباران کردند. من کمکی به‌او نکردم. نمی‌توانستم به‌او کمک کنم، آنها مسلح بودند ولی من نه.»

پدرم فراموش کرده بود سیگارش را بتکاند؛ خاکستر سیگار روی شلوارش ریخت و او آن را پاک کرد.

پرسیدم: «بابا، چرا هیچوقت این چیزها را برای من تعریف نکرده‌ای؟»

- نمی‌خواستم شماها با این مسایل آشنا بشوید. شماها نمی‌بایست مانند من بار می‌آمدید. بهمین جهت به‌مادر بزرگ اجازه نمی‌دادم درباره‌ی ایرلند حرفی بزند.

- ولی بابا، او درباره‌ی ایرلند برای من حرف می‌زد!

درساختمان همه چیز ساکت و بی حرکت بود، شاید همگی به‌خواب رفته بودند. پس

از مدتی پدرم پرسید: «خسته هستی؟ بیا، روی نیمکت دراز بکش!»

سرم را به‌علامت نفی تکان دادم. با این وجود او برایم جا باز کرد، و من پاهایم را بلند کردم و سرم را روی پای او گذاشتم. نور چراغ چشمانم را می‌زد، لذا از این رو آنها را

بستم. تیک تیک ساعت هر آن ضعیفتر می‌شد. هر لحظه صدای ساعت از فاصله‌ای دورتر به گوشم می‌رسید، می‌خواستم خودم را مجبور کنم تا بیدار بمانم ولی قادر به این کار نبودم.

یک حرکت ناگهانی پدرم و صدایی از بیرون آپارتمان، دوباره مرا از خواب بیدار کرد. من گیج و منگ از جا پریدم. مادگه از پله‌ها بالا می‌آمد، من صدای پای او را می‌شناختم. او در را باز کرد، در آستانه‌ی در ایستاد و به‌ما نگاه کرد. آنگاه گفت: «این جیمی من بود که طعم مرگ را چشید.»

## ۱۱

راهرو تاریک بود، مادگه هنگام بالا آمدن چراغ را روشن نکرده بود. ما ایستاده بودیم، او بطرف نیمکت رفت و با بیحالی خود را به‌روی آن انداخت. موهای خاکستری رنگ به‌روی صورتش ریخته بودند. دستهایش را روی زانوهاش قرار داده و پی در پی آنها را درهم فرو و باز می‌کرد.

پدرم نجواکنان به‌من گفت: «نورین، آیا می‌دانی کجا مشروب پیدا می‌شود؟» پاسخ دادم: «در اتاق خواب. در گنج. یک شیشه جین در آنجاست.» او خواهش کرد: «آن را برای من بیاور.»

وقتی لیوانی را از جین پر کردم، او آن را بدست مادگه داد و گفت: «یک جرعه بنوشید، حالتان را جا می‌آورد.» آهنگ صدایش بغیر از مواقع دیگر بود، سابقاً همیشه با مادر بزرگ به‌این لحن سخن می‌گفت.

مادگه مدتی لیوان را در دست نگه داشت، سپس آن را بدانش برد و نوشید، جرعه‌ای به‌گلویش پرید و مجبور شد سرفه کند. او به‌ما نگاه کرد، گویی تازه الان از بودن ما در اینجا آگاه شده بود. لبهایش تکانی خوردند ولی کلامی از آن بیرون نیامد. جرعه‌ای دیگر نوشید، و سرانجام لیوان را روی میز گذاشت و با لحنی پوزش خواهانه گفت: «من انتظار ملاقات شما را در اینجا نداشتم، آقای ریچاردیلی.»

پدرم گفت: «نورین همه چیز را برایم تعریف کرد.»

مادگه جواب داد: «شما نمی‌بایست نورین را با خود می‌آوردید. پلیس اینجا بود.» اکنون دستهایش کاملاً آرام بودند. او مستقیم به‌جلو خیره شده بود. «آنها مرا پهلوی جیمی بردند. از من پرسیدند: «مادگه کاسیدی، آیا این خواهر زاده‌ی شما جیمز فینینگان است؟» من گفتم: بله، این پسر خواهر من است جیمی من آنجا افتاده بود، و نه در گوشه‌ای صلیبی به‌چشم می‌خورد و نه کسی شمعی روشن کرده بود. آنها بعد مرا از آنجا بردند و نگذاشتند پیش او بمانم، و هنگامی که می‌مرد من در کنارش نبودم.

هیچکس در کنار او نبود؛ حتی کشیشی که او را تسلی بخشید.»  
 او آرام حرف می‌زد، يك جمله پس از جمله‌ی دیگر، بی آنکه مکث کند. چشمهایش خشک بود. فقط پلك راستش می‌پرید. عصبی در آنجا می‌تپید و نمی‌خواست آرام بگیرد. او جرعه‌ای دیگر نوشید و در این بین کمی جین از لیوانش به زمین ریخت و گفت:  
 «پنادر را نگه داشتند.»

ساعت تيك تيك می‌کرد. صدایی در آشپزخانه به‌گوش رسید. در خانه‌های قدیمی اغلب دیوارها صدا می‌کنند.

من گفتم: «و دونالد...»

مادگه جوابی نداد. من خیلی آهسته حرف زده بودم و فکر می‌کردم صدای مرا نشنیده باشد، با اینحال دفعتاً گفت:

«او را دستگیر کرده‌اند؛ ولی لااقل زنده است!»

لبهایش می‌لرزیدند، با خود می‌جنگید تا چهره‌اش را تحت کنترل و تسلط خویش در آورد. پدرو سندلی را جلو کشید و نشست، بجلو خم شد و دستهای او را در دست گرفت. خیلی طول کشید تا آرام شد، و سپس باز مدتی به‌طول انجامید تا پدرو لب به‌سخن گشود.

پدرو گفت: «مادگه با ید چیزی پرسم، این خیلی مهم است. چیزی درخانه دارید که نباید به‌دست پلیس بیفتد؟»

او فوراً پاسخ نداد.

پس از چندی گفت: «هیچی.»

- پاکسو ندارید؟

«حتی يك ذره.» آهنگ صدایش مانند همیشه بود. «آقای بیلی، برای من و پنادر ناراحت نباشید. این، کسان دیگرند که انسان باید به‌فکرشان باشد. یا مریم مقدس من اینجا نشسته‌ام و حرف می‌زنم، و میکی را فراموش کرده‌ام! باید به‌اتاق او بروم.»

من گفتم: «او اینجا نیست مادگه تمام شب را اینجا نبوده است.»

پدرو پرسید: فکر می‌کنید که پلیس به‌دنبال او هم باشد؟»

مادگه جواب داد: «می‌ترسم اینطور باشد.»

من داد زدم: «او هیچ کاری نکرده است! فقط می‌خواست به‌جیمی و دونالد اعلام خطر کند.»

- ولی آنها دوچرخه‌ی او را پیدا کرده‌اند. نورین! وقتی آنجا بودم آن را به‌من نشان دادند و پرسیدند می‌دانم مال کیست من هم گفتم: «از کجا بدانم؟ هدر این موقع یکی از آنها گفت که مالک دوچرخه بمبی همراه داشته و من باید خوب فکر کنم تا شاید بیاد بیاورم او چه کسی بوده است.»

- او بمبی نداشته است مادگه! نمی دانم چطور آنها ادعا می کنند که او بمب داشته است؟

او جواب داد: «نورین، من نمی دانم. از کجا بدانم؟» او دستش را میان گیسوانش فرو برده و موهای خاکستری رنگ خود را کشید.

پدرم اشاره ای به من کرد که خاموش بشوم. مادگه دیگر موهایش را نکشید، یقه ی پیراهنش را بست و زیر لب گفت: «اینجا سرد است.»

پدرم گفت: «مادگه، دراز بکشید. شما به کمی استراحت احتیاج دارید. فکرتان را بخاطر میکائیل ناراحت نکنید. نورین و من اینجا می مانیم و هر وقت بیاید شما را بیدار می کنیم.»

مادگه سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت: «شما لطف دارید ولی امشب من نمی توانم بخوابم. شما با نورین، به خانه بروید؛ تحمل این جریان برای نورین سخت است ولی من تحمل خواهم کرد.»

وقتی مادگه دید که پدرم تردید دارد، از جا بلند شد، و این بار خیلی آرام توضیح داد: «در ضمن می خواهم با افکارم تنها باشم. شما که این را درک می کنید.»

پدرم جواب داد: «بله، ولی اگر شما به من احتیاج داشتید یکی از همسایه ها را به سراغم بفرستید.»

او گفت: «باشد، قول می دهم. نورین تو هم بخاطر دونالد غمگین نباش. او اولین ایرلندی نیست که به زندان افتاده است، و روزی آزاد خواهد شد.»

- میکائیل، مادگه؟

- اصلاً بخاطر او ترس بخود راه نده. او جوان عاقلی است و خوب می داند اگر پلیس در تعقیبش باشد، چه باید بکند. حتماً پیش یکی از افراد ما مخفی شده است.

او مرا در آغوش کشید و آنگاه با خود بطرف در کشانید. هنگامی که از پله ها پایین می رفتم دستم را فشرد. برایم خیلی عجیب بود که مادگه می خواست مرا تسلی بدهد؛ در حقیقت قضیه باید برعکس می بود. لامپ راه پله نور ضعیفی می پراکند، و هر يك از پله ها در زیر سنگینی بدنهای ما سر و صدای عجیبی در آن ساختمان خاموش برآه می انداخت؛ ساختمانی که جزما، همه در خواب بودند.

هنگامی که من و پدر به پیاده رو رسیدیم، مادگه در ساختمان را پشت سرمان بست. از هیچك از پنجره ها نوری نمی تابید، حتماً شب از نیمه گذشته بود. تیره های خمیده ی چراغ برق چون نگهبانانی لال خیابان را محصور می کردند. توری چراغ گاز نور ملایمی از خود می پراکند، ولی گوشه و کنارها سیاه بودند.

وقتی از نیش خیابان چندلر پیچیدیم، پلیسی از سایه ی دیوار منازل بطرف ما آمد، درحال عبور به ما خیره شد و سپس به راه خود ادامه داد. در یکی از خیابانهای بعدی

پدرم جلو يك تاکسی را، که بآرامی در آن حوالی چرخ می‌زد، گرفت. سوار شدیم و ظرف چند دقیقه به‌خانه رسیدیم.

بهمحض اینکه به‌خانه رسیدیم، پدرم پرسید: «دلت می‌خواهد پهلوی من بخوابی؟» من گفتم: «بله، بابا.»

در حالی که من لباسهایم را در می‌آوردم او پرده‌ها را کشید. فقط چراغ خواب کوچکی روشن بود. تختخواب مادرم از مال من بزرگتر بود؛ سرم را در میان بالش فرو کردم.

از پدرم خواهش کردم: «چراغ را خاموش نکن، بگذار روشن باشد.» پدرم دستمالش را بیرون کشید و روی چراغ انداخت، تا نور لامپ چشم را نزند. سپس بطرف در رفت.

- نرو! خواهش می‌کنم!

او اطمینان داد: «فوراً بر می‌گردم، فقط می‌خواهم چیزی بیاورم تا تو بتوانی بخوابی.»

او به‌حمام رفت و شیر آب را باز کرد. صدای شُرُسر آب به‌گوش رسید، و او بلافاصله لیوانی در دست بازگشت، کنار من روی تختخواب نشست و يك دانه قرص به‌من داد. آن را فرو دادم و لیوان آب را تا آخر سر کشیدم.

گفتم: «بابا، در ایستگاه ویکتوریا، پسر بچه‌ی کوچکی که روی برانکار بود، تمام صورتش پُر از خون بود.»

پدرم گفت: «دیگر به‌این فکر نکن.»

او در کنارم باقی ماند. پس از مدتی پرسید: «حالا می‌توانم چراغ را خاموش کنم.»

- بله، بابا.

اتاق پدر و مادرم رو به‌خیابان نبود. بهمحض خاموش شدن چراغ، اتاق در تاریکی محض فرو رفت. پدرم کنار من در رختخواب خودش دراز کشید. من به‌جیمی و گوساله‌اش که قرار بود فلان نامیده شود فکر می‌کردم، به‌میکائیل فکر می‌کردم که نمی‌توانست به‌خانه باز گردد، و به‌دونال که در سلولی زندانی شده بود. خیال می‌کردم هرگز نتوانم بخوابم ولی با این وجود بخواب رفتم.

صبح وقتی چشم از خواب گشودم، همه چیز را خوب به‌یاد داشتم. رختخواب پدرم خالی بود، پتو بطور نامرتبی کنار افتاده بود و بالش هنوز هم نقش سرش را بخوبی نشان می‌داد. از میان پرده‌ها رشته‌ی باریکی نور به‌درون اتاق می‌تابید. به‌ساعت

شماطه‌دار نگاه کردم، ساعت از ده گذشته بود. قطعاً ساعتها از رفتن پدرم به اداره می‌گذشت.

در جای خود نشستم و زانوانم را بغل کردم و به جلو خیره شدم. جیمی مرده و دونال دستگیر شده بود. آیا مادگه می‌دانست چه بر سر میکائیل آمده است. نمی‌فهمیدم چگونه پلیس دوچرخه‌ی او را گرفته و برای چه در تعقیب اوست. اگر به خیابان چندلر می‌رفتم، می‌توانستم از مادگه بپرسم، ولی نیروی بلند شدن از رختخواب را در خود نیافتم.

با اینحال سرانجام از جا برخاستم، پرده‌ها را کنار زدم. در طی شب هوا صاف شده بود و حتی تکه‌ای ابر هم در آسمان دیده نمی‌شد. تو کایی در زیر پنجره چهجه می‌زد لباسم را پوشیدم. قلاب صندلها پایم را می‌زد و مدتی طول کشید تا بالاخره بند آن را درست کردم. هنگامی که به راهرو آمدم، صداهایی از اتاق نشیمن به گوشم خورد. پدرم منزل بود و با کسی حرف می‌زد. صدای نفر دوم برایم آشنا نبود. يك غریبه در چنین وقتی با پدرم چه کار داشت؟ فکر می‌کنم، ترس برم داشته بود. می‌ترسیدم که او یکی از افراد پلیس باشد. با این حال بسرعت به اتاق نشیمن رفتم.

مرد کلاه کاسکتی سر میز نشسته بود. من دوبار او را دیده بودم: اولین بار، هنگامی که کیف قهوه‌ای رنگ را به دست دونال داد. و بار دوم؟ موقعی که از خانه‌ی کاسیدی‌ها بیرون می‌آمد. او را بسادگی می‌شد بازشناخت.

پدرم گفت: «نورین، این چارلی کونولی است. او از طرف مادگه آمده.»

چارلی کونولی خیلی شق و رق نشسته و کلاهش را روی زانو گذاشته بود. آرام به من زل زد و گفت: «من باید از طرف میکائیل کنوی به تو سلام برسانم.»

- از طرف میکائیل؟

- بله.

- او پیش مادگه است؟

- نه. در آنصورت حتماً پلیس دستگیرش می‌کرد. آنها امروز صبح زود آمده بودند و می‌خواستند او را با خود ببرند.

- پس کجاست؟

- اگر خدا بخواهد در جای امن. در يك کشتی ماهیگیری در راه ایرلند همان دیشب او را از لندن بیرون بردیم. ناخدای کشتی يك از افراد ماست. میکی اولین کسی نیست که آنها بطور قاچاق از ایرلند به آمریکا می‌برند.

نور خورشید از پنجره‌ی بدرون اتاق می‌تابید و میز را به دو نیمه‌ی تیره و روشن تقسیم می‌کرد. کلاه کپی کونولی قهوه‌ای چهارخانه بود، و نقابی مجاله شده و کتیف داشت.

گفتم: «میکائیل کاری نکرده است»

- بله، ولی نمی‌تواند این را ثابت کند.

- من اصلاً سر در نمی‌آورم! چطور میکائیل بمب داشته است؟ چرا جیمی مرد؟

- بمب جیمی منفجر شد و به خودش اصابت کرد.

گفتم: «من يك ساعت شماطه‌دار برای جیمی خریدم، برای اینکه آن را روی زمان صحیح میزان کند. دونالد می‌گفت که قرار است بمب هنگام شب منفجر شود، پس چرا وقتی هنوز جیمی در آنجا بوده منفجر شده است؟

چارلی کونولی پاسخ داد: «جریان به آن شکل که قرار بوده انجام نگرفته است. جیمی بمب را در يك چمدان قرار داده بود، در یکی از آن چمدانهای مستعمل حصیری که صدها از آن نوع یافت می‌شود. قرار بود آن را به محل نگهداری چمدانها تحویل بدهد، ولی هنگامی که به آن محل می‌رسد، می‌بیند که پلیس در آنجا ایستاده و داخل تمام کیفها و چمدانها را نگاه می‌کند. جیمی وحشت کرده و از آنجا فرار می‌کند. پلیسها سر درپی او می‌گذارند و او هم چمدان را به‌دور می‌اندازد. او نمی‌بایست چنین کاری بکند؛ باید به‌این فکر می‌کرد که چنین چیزی طاقت تکانه‌های شدید را ندارد.» کونولی خاموش شد.

پدرم گفت: «برای نورین تعریف کنید که ماجرا چگونه بوده است. او بیش از حد لازم در این باره می‌داند و اشکالی ندارد که از همه‌ی ماجرا مطلع شود.»

کونولی با کلاهش بازی می‌کرد، آن را در دست می‌چرخاند، سرانجام دوباره آن را بر زانو نهاد و با تردید گفت: «اگر شما عقیده دارید که افراد ما نمی‌بایست پای دختر شما را به‌این ماجرا بکشند...»

- این چیزی است که نه شما و نه من، هیچک نمی‌توانیم آن را تغییر بدهیم. شاید او بعد کافی برای این موضوع بزرگ نباشد... ولی خود شما چند ساله بودید که برای اولین بار اسلحه بدستان دادند؟

کونولی گفت: «پانزده»، و به کلاهش نگاه کرد.

- نورین هم در همین سن است. پس جریان را به‌او بگویید.

به‌این ترتیب من از همه چیز مطلع شدم. بعضی چیزها را از قبل می‌دانستم و بعضی‌ها را نه. آن «مک نیلای» که دستگیر شده بود، سروان ارتش جمهوریخواه ایرلند بود. او نقشه‌ی خرابکاری در ایستگاه راه آهن ویکتوریا را طرح ریزی کرده و جیمی و دونالد و روری را برای این کار انتخاب کرده بود. پلیس نقشه‌ها و طرحهایی را در آپارتمان او پیدا می‌کند. پس از این که مک نیلای را می‌برند، همسر او پسر کوچکش را نزد کونولی می‌فرستد. به‌این امید که او بتواند سایرین را بموقع خبر کند. هنگامی که پسر بچه سر می‌رسد، میکائیل بطور اتفاقی پهلوی کونولی بوده است. میکائیل بطرف خانه‌ی

کاسیدی‌ها براه می‌افتد، و چارلی کونولی بطرف روری، ولی دیگر دیر شده بود. قبل از آن روری با جیمی و دونال ملاقات کرده و چمدان و بسته را به آنها تحویل داده بود. در چمدان و در بسته مواد منفجره‌ای بسته بندی شده بود که قرار بود نیمه شب در قسمت نگهداری بار در ایستگاه راه آهن ویکتوریا منفجر شود. جیمی به‌سالم راه آهن رفت و دونال لحظه‌ای چند جلو در ورودی صبر کرد، ولی در این موقع ایستگاه راه آهن در اشغال پلیس و مأموران اداره‌ی آگاهی بود.

کونولی چنین ادامه داد: «می‌دانی نورین، وقتی که میکی به ایستگاه راه آهن رسید، دونال را با بسته‌ای جلو در ورودی دید. بطرف او رفت و در گوشش گفت که مک نیلا دستگیر شده است. جیمی داخل ایستگاه شده بود. میکی بسته را از دونال گرفت و او را نزد جیمی فرستاد. بعد از آن میکی می‌خواست با بسته از آنجا برود، ولی چند نفر پلیس با لباس شخصی، که آن دو را دیده بودند، وقتی دونال وارد ایستگاه شد او را دستگیر کردند. میکی را هم می‌خواستند بگیرند؛ ولی درست در همین لحظه جیمی چمدان را پرت کرد و بمب منفجر شد. میکی به‌من گفت، اگر چند لحظه پیش از آن قطار سر نمی‌رسید، او هرگز موفق نمی‌شد، ولی با آمدن قطار توانست خود را در میان جمعیت گم و گور کند. ولی مجبور شد دوچرخه و آن بسته را جا بگذارد.»

پدرم گفت: «او نمی‌بایست فرار می‌کرد.»

کونولی جواب داد: «یکی از افراد ما فقط به این دلیل محکوم شد که پاکت‌هایی خریده بود که بعد در آنها پاکسو ریخته بودند.»

رُزی اسمیت باز هم با ناز و نوازش مشغول صدا کردن گربه‌اش در باغچه بود. من صدای میومیوی تابی را می‌شنیدم، او از میان گل کاری جلو پنجره‌ی ما می‌گذشت. توکایی - شاید همان که قبلاً آواز می‌خواند - وحش‌زده شروع به سر و صدا کرد و از آنجا پر کشید و رفت.

من پرسیدم: «آیا می‌کائیل دیگر نمی‌تواند به ایرلند باز گردد؟»

کونولی جواب داد: «تا بحال خیلی‌ها به‌خارج فرار کرده و دوباره به‌وطنشان باز گشته‌اند.»

- اگر او مجبور به رفتن به آمریکا باشد، مخارجش خیلی زیاد خواهد شد ولی او پولی در بساط ندارد!»

پدرم که با انگلستان، خط بین قسمت تیره و روشن میز را می‌پیمود، در این هنگام سر برداشت و به‌من نگاه کرد و گفت: «آقای کونولی، اگر به چیزی احتیاج داشتید به‌مادگه بگویید.»

- این کار را خواهم کرد، و از پیشنهاد شما خیلی متشکرم.

- بر سر ساعت شماطه‌دار چه آمده است؟

کونولی با احتیاط پاسخ داد: «من هم اکنون شنیدم که نورین آن را برای جیمی خریده است.»

- آن ساعت در چمدان بود یا در بسته؟

برای اولین بار دیدم که چارلی کونولی می‌خندد. «آن ساعت در خانه پیش من است و قسم می‌خورم که به‌دست هیچ‌یک از افراد ما نیفتد کسی را می‌شناسم که يك دوجین بچه دارد ولی حتی يك ساعت هم در خانه ندارد، و تا بحال هم هرگز با سیاست سر و کاری نداشته است. ساعت را به او هدیه خواهم کرد.»

چارلی کونولی کلاهش را بر سر گذاشت و گفت که باید برود. هنگامی که تنها شدیم پرسیدم: «بابا، چطور تو هنوز به‌اداره نرفته‌ای؟»

پاسخ داد: «من امروز مرخصی گرفته‌ام.»

در آشپزخانه صبحانه خوردیم. پدرم منتظر من شده بود. او اصرار داشت که چیزی بخورم، برایم کره و عسل روی نان می‌مالید و می‌گفت که می‌خواهد برای صبحانه پیش آقای هلند برود. آقای هلند وکیل دعاوی بود و پدرم از سالها پیش او را می‌شناخت. پلیس هنوز پشادار را آزاد نکرده بود و پدرم معتقد بود اگر علیه او چیزی وجود ندارد باید او را آزاد کرد.

- بابا، اگر آنها چیزی بدست آورده باشند، آنوقت چه؟

- آنوقت شاید آقای هلند بتواند در برابر وثیقه‌ای آزادش کند.

- برای دونالد هم می‌تواند این کار را بکند؟

- نه، فکر نمی‌کنم.

نان و عسل را کنار گذاشتم. هنوز باقیمانده‌ی چای در فنجانم بود. در ته فنجان دُرْدی (۱۰) غلیظ ته نشین شده بود. پدرم دوباره نان را بطرف من گرفت. تکه‌ای از آن را به دندان گرفتم و با دشواری تمام مشغول جویدن شدم، و با زحمت بسیار توانستم آن را فرو بدهم.

پرسیدم: «بر سر دونالد چه خواهد آمد؟»

- امیدوارم که فقط به‌چند سال زندان محکوم شود.

من به‌فنجانم خیره شده بودم.

پدرم گفت: «نورین، او باید حساب این را هم می‌کرد. او از ابتدا این موضوع را می‌دانست.»

- پدرش را در بلفاست اعدام کردند، و مادر و خواهرش را با نارنجک دستی کشتند.

۱۰- دُرْد: آنچه از مایعات ته‌نشین شود. ماده کدری که در ته ظرف مایعات رسوب کند (فرهنگ

معین).

- این موضوع چه ربطی به آن پسر بچه‌ی کوچک در ایستگاه ویکتوریا دارد؟  
 حال با قطرات اشک کلنجار می‌رفتم. تکه‌ای نان گاز زدم و به خوردن مشغول شدم،  
 زیرا بدین ترتیب راحت‌تر می‌توانستم گریه را سرکوب کنم.  
 پدرم گفت: «با در نظر گرفتن شرایطی که دونالد در آن بزرگ شده است، شاید  
 تصمیم دیگری هم نمی‌توانست بگیرد.»  
 گفتم: «من هم همکاری کرده‌ام.»  
 - بهمین دلیل امروز خودم را خیلی سرزنش کردم.  
 - تو؟

بله. او خسته بنظر می‌رسید، دور چشمهایش کبود و پلکهایش متورم شده بودند،  
 چنین ادامه داد: «می‌خواستم خودم را کنار بکشم، خیال می‌کردم برای این کار حق دارم  
 زیرا پدرم انگلیسی بود؛ و می‌خواستم شماها را کنار نگه دارم، تو و هلن و گئورگی را.  
 همیشه بگونه‌ای رفتار می‌کردم که گویی تمام این جریانها وجود ندارد، و حتی حرفی هم  
 در این باره با شماها نمی‌زدم...»

من با خرده‌های نان بازی می‌کردم. تکه نان نیم خورده کنار فنجان قرار داشت.  
 عسل به‌روی میز چکیده بود و انگشتان من چسبناک شده بودند.  
 در سکوت صبحانه‌ی خود را به‌پایان رساندیم. پس از آن پدرم به‌تاز آقای هلند رفت  
 و من به‌خیابان چندلر دویدم. تحمل خانه را نداشتم.

روزهای دیگر در این ساعت بعد از ظهر خیابان چندلر نسبتاً خالی بود و جز چند  
 زنی که به‌دکان نبش خیابان می‌رفتند و کودکانی که بازی می‌کردند، کس در خیابان  
 نبود، ولی امروز، مقابل هر در دسته‌های کوچکی به‌دور هم جمع بودند. هنگام عبور من  
 همگی خاموش شدند و خیره به‌من نگاه کردند؛ با صدای قدمهای من صورتهای يك بيك  
 از پشت پنجره سر می‌کشیدند وقتی سرانجام به‌داخل ساختمان رسیدم، نفس راحتی  
 کشیدم. در راهرو، نزدیک بود با پیر مردی که در آپارتمان طبقه‌ی همکف بود تصادم کنم،  
 در حالی که همیشه او را در صندلی راحتی و در کنار اجاق دیده بودم. اکنون او مقابل  
 در آپارتمانش ایستاده بود به‌جلو خم شده و به‌عصایی تکیه کرده بود. آشکار بود که  
 ایستادن برایش دشوار است. از کنارش رد شدم، صدای خانم اوانس را از طبقه‌ی دوم  
 شنیدم و از پله‌ها بالا دویدم. از آن بالا بسرعت نگاهی به‌عقب انداختم. پیرمرد شلان  
 شلان بدنبال من آمده و آن پایین روی پاگرد پله‌ها ایستاده بود. به‌آشپزخانه فرار کردم.  
 مادگه آنجا نبود. تا مدتی هنوز صدای خانم اوانس را می‌شنیدم؛ يك بار بلندتر و يك  
 بار آهسته‌تر ولی چنان مبهم بود که حتی کلمه‌ای از آن را هم نمی‌توانستم بفهمم. آنگاه  
 او از پله‌ها پایین آمد، جلو در آشپزخانه صدای پاهایش قطع شد، مطمئناً گوش ایستاده  
 بود تا ببیند آیا کسی آنجا هست یا نه. من از جای خود تکان نخوردم. صدای خِش

خیس لباسش بلند شد، حتماً مطمئن شده بود که کسی در منزل نیست. و با عجله به طبقه‌ی همکف رفت.

در گوشه‌ای از ساختمان، شخصی آهنگ ترانه‌ای را با سوت می‌زد و مرتباً آن را تکرار می‌کرد. دو کیبوتر با غرور و روی برآمدگی دیوار روبرو راه می‌رفتند، سیس به‌هوا پریدند و از حوزه‌ی دید من خارج شدند، فقط سایه‌ی آنها بر کف حیاط کشیده می‌شد. مادگه تمام این مدت را کجا مانده بود؟ بنظر می‌رسید صبحانه نخورده باشد. برای اینکه کاری کرده باشم قوری را پُر از آب کردم، آن را آماده روی اجاق گذاشتم و نان را از گنجبه در آوردم.

ظاهر شده بود که بالاخره صدای مادگه را از راهرو پایین شنیدم. او چند کلمه‌ای با پیرمرد رد و بدل می‌کرد. در را باز کردم خانم اوانس یا بیرون رفته بود یا گرفتار بجهاش بود، زیرا مادگه بدون هیچ مزاحمتی توانست از کنار آپارتمان او عبور کند. او در حالی که با دست به‌نرده‌ها تکیه می‌کرد، آهسته از پله‌ها بالا آمد. وقتی متوجه حضور من شد، لبخندی زد و گفت: «فکر می‌کردم که اینجا باشی. خیلی منتظرت گذاشتم؟»

- نه مادگه. می‌خواهی چای درست کنم؟

او سری به‌علامت تأیید تکان داد؛ آنگاه سر میز نشست و تکه‌ای نان برید. من شعله‌ی زیر قوری را روشن کردم، ولی وقتی خواستم تخم مرغی در ماهیتابه بشکتم، مادگه گفت که گرسنه‌اش نیست و چند لقمه‌ای نان برایش کفایت می‌کند.

گفت: «امروز صبح پلیس اینجا بود. چارلی برایت تعریف کرده است که پلیسها می‌خواستند میکائیل را با خود ببرند؟»

- بله مادگه.

- آنها دوچرخه‌ی میکائیل را با خود آورده بودند و آن را به‌تمام اهل خانه نشان دادند، و طبیعتاً مشخص شد که دوچرخه مال او بوده است. ولی این موضوع برای آنها فایده‌ای نداشت، چون می‌کی رفته بود. از اینجا می‌شنیدم که آنها در اتاق او همه چیز را زیر و رو می‌کنند؛ بعد در را قفل کردند و از اینجا رفتند.

من به‌فکر کتابهای میکائیل بودم. از اینکه نمی‌توانستم به‌اتاق او بروم، افسوس می‌خوردم، کاشکی می‌توانستم کتابها را با خود به‌منزل ببرم و بعدها، بمحض مطلع شدن از آدرس او در امریکا، برایش بفرستم.

به‌مادگه اطلاع دادم: «بابا پیش آقای هلند رفته است. او وکیل دعاوی است و سالهاست که بابا او می‌شناسدش. بابا فکر می‌کند که آقای هلند بتواند کاری برای پشادار انجام بدهد.»

- خدا به‌پدرت عوض بدهد، ولی او نباید نگران پشادار باشد. پشادار بزودی به‌خانه بر می‌گردد. وقتی که امروز به‌آنجا رفته بودم، پسر جوانی این موضوع را به‌من گفت؛ جوانک

آدم خوبی بنظر می‌رسید.»

- مگر تو امروز به‌اداره‌ی پلیس رفته بودی؟

- من باید پشادار را می‌دیدم. و برای دونالد هم زیرپوش تازه و مقداری خرده ریز که احتیاج دارد، برده بودم.

آب جوش آمده بود، جایی را دم کردم و برای مادگه ریختم. دو تکه‌ی کوچک نان بریده بود، ولی بی آنکه لب بزند، دوباره کنار گذاشت. مگسی وزوزکنان روی میز نشست و بی هدف به‌این سو و آن سو دوید، خرده نانی یافت و خرطوم ریزش را دراز کرد، آنگاه دوباره پرکشید و وزوزکنان مشغول چرخ زدن به‌دور ما شد.

سرانجام مادگه کمی شیر و شکر در چای ریخت و شروع به‌نوشیدن کرد، و گفت: «نورین، وقتی در اداره‌ی پلیس بودم، دونالد را به‌آنجا آوردند. او برای آنچه او و جیمی انجام داده بودند ازمن طلب بخشایش کرد این را با صدای بلند و رسا گفت تا همه بتوانند آن‌را بشنوند و باور کنند که پشادار و من چیزی در این باره نمی‌دانیم و دخالتی در این ماجرا نداریم.» مادگه مگسی را که روی نان نشسته بود از آنجا پراند، ادامه داد: «من صلیبی روی پیشانی‌اش رسم کردم و گفتم: «دلم می‌خواست جیمی من هم می‌توانست مانند تو جلو من بایستد» او کلامی به‌زبان نیآورد، فقط آنجا ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد، و قطعاً با خود می‌اندیشید که من باید به‌جیمی افتخار کنم، زیرا او بخاطر هدفی خوب و پاک کشته شده است. ولی...» او با لحنی نسبتاً محکم اضافه کرد: «من نمی‌توانم مانند دونالد فکر کنم.»

من نقشهای قرمز و آبی رومیزی مشمع را نگاه می‌کردم. در گوشه‌های میز رویه‌ی مشمع ترك برداشته بود و رنگ آن از فرط استعمال ساییده و کم رنگ شده بود. جایی که من نشسته بودم، کسی هنگام بریدن نان، رومیزی را از چند جا بریده بود. روی آن دست کشیدم، بریدگی‌ها ریش ریش شده و زیر بودند.

پرسیدم: «راجع به‌من هیچ نگفت؟»

مادگه جواب داد: «به‌چه فکرهایی هستی! او که نمی‌خواست پلیس به‌سراغ تو هم بیاید!»

من جوابی ندادم.

مادگه گفت: «نورین، من باید نامه‌ای برای خواهر بیچاره‌ام بنویسم، ولی هیچگاه نوشتن برایم آسان نبوده است. مایلی این کار را برای من بکنی؟ به‌تو می‌گویم که چه باید بنویسی.»

- بله، مادگه..

او آهسته از جا برخاست و از اتاق خواب دسته‌ای کاغذ، يك قلم کهنه و يك جوهر خشك کن آورد. آنگاه روزنامه‌ای را بعنوان زیردستی روی میز پهن کرد و سپس خود،

در حالی که دستها را روی زانو حلقه کرده بود، روی نیمکت نشست.

- حاضری نورین؟

با سر تأیید کردم.

- پس بنویس: لوئیز عزیز.

نوگ قلم کج شده بود، کاغذ را می کند و قطرات ریز جوهر را به اطراف می پاشید. مادگه زیر لب گفت: «ای مادر مقدس، چگونه باید این را به لوئیز بگویم؟... حالا بنویس: ... ای کاش می توانستم در این لحظه ی تلخ، که نامه ی مرا می خوانی، بهلوی تو باشم. این خواست خداوند بود که جیمی تو دیگر زنده نباشد... نوشتی نورین؟ نشان بده ببینم!»

کاغذ را به او دادم و او آن را نزدیک صورتش برد. هنگام خواندن لبهایش تکان می خورد. آنگاه کاغذ را پایین آورد و آن را میچاله کرد و فریاد کشید: «نه! این نمی تواند خواست خدا باشد که جوانی مانند جیمی ناگهان بمیرد. من زن پیری هستم، اگر من بودم موضوع فرق می کرد. در ضمن آنها به من گفتند همان بمبی که جیمی مرا کشت، پای پسر بچه ای را نیز قطع کرد. نه، نورین! این خواست خدا نبود!» او کاغذ میچاله شده را صاف کرد، مدتی به آن خیره شد و سرانجام آن را تکه تکه کرد و گفت: «این ماییم که گنهکاریم. تمام شب را در این باره فکر می کردم ولی جوابی بدست نیاوردم...» دستمالش را بیرون آورد و دماغش را پاک کرد.

از من خواهش کرد: «نورین، تمام اینها را کنار بگذار. حال نمی توانم برای لوئیز نامه بنویسم. من کمی آش درست می کنم، در ضمن تکه ای دنده ی گوسفند هم دارم، این حال ما را بجا خواهد آورد. بعلاوه اگر پشادار به منزل بیاید، او هم به غذا احتیاج خواهد داشت.»

ولی پس از حاضر شدن غذا هم خبری از پشادار نشد. ما کمی غذا خوردیم، آشپزخانه را تمیز کردیم، و آنگاه چون اغلب روزهای گذشته به انتظار نشستیم. مادگه اطمینان داشت که هر لحظه سر و کله ی پشادار پیدا خواهد شد. کمی بعد واقعاً صدای او را از راهروی طبقه ی پایین شنیدیم که به آرامی بلند می خواند:

در شهر افسانه ای دوبلین

در شهری که دخترانش بسیار زیبايند

برای اولین بار چشم

بروی دخترکی شیرین خیره شد...

صدای بلند افتادن چیزی و سپس فحشی آبدار ترانه را قطع کرد.

مادگه بسرعت در را باز کرد. پشادار چند پله پایین افتاده بود، او روی آخرین پله نشست و با يك دست محکم نرده را چسبیده بود. خانم اوانس سراسیمه از آپارتمانش

بیرون دوید و برافروخته سرمادگه داد زد: «بفرمایید! می بینید! مانند يك لرد...» مست کرده است!

پژادار با دست آزاد خود کلاه از سر برداشت و آن را به نشانه‌ی احترام جلو خانم اوانس به حرکت در آورد. می‌خواست از جا بلند شود ولی دوباره به روی پله افتاد. «مست نیستم! خانم عزیز! بهیچوجه مست نیستم!»

صدای خانم اوانس بلندتر شد. «همسر شما مستحق شوهری بهتر از این بود!»  
پژادار با عصبانیت گفت: «خفه شو، عجوزه‌ی جادوگر!»

می‌خواست از جا بر خیزد ولی دیگر سر پا بند نبود. از زخم کوچکی در ابروی راستش باریکه‌ای خون جاری بود. احتمالاً با سر به زنده‌ها خورده بود. مادگه از پله‌ها پایین دوید، زیر بازویش را گرفت و از جا بلندش کرد. من به دنبال مادگه پایین دویدم. با هم پژادار را کشان کشان از پله‌ها بالا آوردیم. روی هر پله‌ای به چپ و راست نوسان می‌کرد، يك بار تلوتلو خوران به دیوار می‌خورد، و يك بار به زنده‌ها، ولسی بی خیال به خواندن ادامه می‌داد:

... او چرخ دستی‌اش را

از خیابانهای باریک و پهن عبور می‌داد

و فریاد می‌زد

آی، صدف زنده!

آوای مستانه‌اش در تمام راه پله طنین می‌انداخت؛ صدایش در راهروهای بالا و پایین می‌پیچید، طبقه‌ی بالا به جنب و جوش در آمد، صدای بیج بیج و خنده‌های تمسخرآمیز به گوش می‌خورد. بالاخره او را به آشپزخانه بردیم. مادگه در را بست؛ پژادار بیج و تابی خورد و با صدایی خفه به روی نیمکت افتاد. موهای خاکستری رنگ وی روی صورت پف کرده‌اش ریخته بود و چشمانش را مرتباً بهم می‌زد، گویی بدشواری می‌توانست پیرامون خود را ببیند. ظاهراً در خیابان نیز زمین خورده بود، زیرا کت و شلوارش پر از گرد و خاک و کثافت بود.

مادگه گفت: «ای مریم مقدس، در يك چنین روزی و در زمانی که هنوز جیمی بیچاره به خاک سپرده نشده، او سیاه مست بخانه می‌آید!»

چشمان پژادار پُر آب شدند، از کمر تا شد و ناگهان زد زیر گریه. قطرات اشک روی پیراهن بی‌یقه‌اش می‌چکیدند. او هق هق کنان گفت: «مادگه، من نتوانستم بخوابم... تمام شب را به صداها گوش می‌کردم... بیرون سلول آنها در رفت و آمد بودند... و وقتی به میخانه رسیدم، با خود فکر کردم که يك لیوان مشروب دوباره حالم را جا می‌آورد...»

مادگه گفت: «خدایا، مردك باید بخوابد تا مستی از سرش بپرد ولی مطمئن نیستم بتهنایی قادر باشم او را به رختخواب ببرم. می توانی بمن کمک کنی، نورین؟»  
 او زیر بازوی پنادار را گرفت، پنادار ابلهانه به او نگاه می کرد ولی بنظر می رسید می فهمید که او چه می خواهد، زیرا سعی کرد روی پاهای خود بایستد، و پس از چند بار کوشش - در این کار موفق شد. سرش به این سو و آنسو در نوسان بود آستین پیراهن من از اشك چشم و آب بینی خیس شده بود.  
 هنگامی که به اتاق خواب رسیدیم، مادگه گفت: «پتو را بردار حیف از پتو که او رویش داز بکشد.»

بمحض اینکه پتوی مخملی رنگ و رو رفته را کنار کشیدم - از همان پتوهایی که مادگه هر روز صبح روی تختخوابهای زن و شوهرها می کشید - پنادار هم تعادل خود را از دست داد و روی تختخواب افتاد. پاهایش از لبه ی تخت آویزان بود. مادگه زانو زد و گره بند کفشهایش را باز کرد، کفش ها را بیرون آورد، پاهایش را بلند کرد، و روی تختخواب گذاشت. پنادار هیچگونه عکس العملی نشان نمی داد، فقط بسختی نفس می کشید؛ مادگه بالش زیر سر او را صاف کرد و خود در کنار نشست.

نفس کشیدنهای پنادار آهسته و آرام شد و او چشمان خود را بست. مادگه با گوشه ی پیش بند آب دهان و بقایای آبیجو را از کنار دهان نیمه باز او پاک کرد و با ملایمت خون را از روی خراش ابرویش زدود، گفت: «ببین نورین! هنگامی که خبر زندانی شدن بزرگترین پسر من را برایم آوردند؛ به همین شکل کنار شیلای مریضم نشسته بودم؛ و حالا جیمی مرده، دونالد زندانی شده و خدا می داند میکائیل کجاست؛ پنادار اینجاست، ولی او همیشه اینطور نبوده است؛ از این که به چنین روزی افتاده تمامی بارگناه تنها متوجه او نیست. من پهلوی او خواهم ماند تا از خواب بیدار شود؛ این کار برای خود من هم خوب است. تو هم برو پیش پدرت، نورین!»

پرسیدم: «نامه چطور می شود؟»

پاسخ داد: «آن را فردا خواهم نوشت.»

من به خانه رفتم.

با فرا رسیدن تعطیلات پایان هفته، من و پدرم به بارنموت رفتیم. من نمی خواستم بروم، از بارنموت می ترسیدم، چه در آنجا هرگز چیزی تغییر نمی کرد و این بار نیز قطعاً همه چیز آنگونه می شد که همیشه بود. با این حال به اصرار پدرم و مادگه به بارنموت رفتم. اما من و هلن و گئورگی روی سکوی قطار منتظر ما بودند، و هنگامی که به پانسیون

رسیدیم، خانم برادی بهما خیر مقدم گفت. مادرم می‌گفت که من تغییر کرده‌ام و عقیده داشت که حتماً بیش از آنچه او فکر می‌کرده، مریض بوده‌ام. هلن و گئورگی برنزده شده بودند. بعد از ظهر با آنها به خلیج رفتیم، از کنار کلبه‌های کوچک ماهیگیران که بوی خزه و صدف و دریا می‌داد، عبور کردیم. هلن می‌خواست بداند که لندن کسل کننده بوده است یا نه. و من گفتم که کسل کننده نبوده است.

بتنهایی در دریا شنا کردم؛ موجها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم، آنقدر پیش رفتم تا دیگر کسی نمی‌توانست مرا از ساحل ببیند. من اجازه نداشتم دونالد را در زندان ملاقات کنم. دونالد هرگز سراغ مرا نمی‌گرفت، ولی مادگه اطمینان می‌داد که این فقط بخاطر خود من است که دونالد بوسیله‌ی او سلامی برای من نمی‌فرستد. ساحل خیلی دور بود پهنه‌ی دریا در برابر من گسترده. دریا در زیر آفتاب می‌درخشید، و افق همواره در دوردست قرار داشت، و هرچه شنا می‌کردم نزدیکتر نمی‌شد.

برگشتم و بطرف ساحل شنا کردم ولی نه جایی که هلن و گئورگی بودند بلکه بسوی کناره‌ی خلیج، آنجا که صخره‌ها سر برآورده بودند. در آنجا مکانی دورافتاده را می‌شناختم که چنان از دیده‌ها پنهان بود که هرگز پای سایر مسافرین به آنجا نمی‌رسید. در حفره‌ای شنی که میان سنگها قرار داشت دراز کشیدم. باد در جوارهای وحشی کنار ساحل افتاده بود. یک مرغ دریایی فریاد کشید. دریا با حبابهای کوچک کف، بوسه بر پای صخره‌ها می‌زد. پلیس هنوز هم در آپارتمان میکائیل را بسته بود، ولی آقای هلند به من قول داده بود کاری در مورد کتابها انجام بدهد. من می‌خواستم بعداً آنها را برای میکائیل به امریکا بفرستم. آفتاب بر من می‌تابید و مایوی خیس را خشک می‌کرد. دراز کشیده بودم و به حرکت بی پایان دریا و فریاد مرغان دریایی گوش می‌کردم.

ناگهان به خود آمدم و دیدم که در شتهای گرم، با حالتی نزدیک به خوشحالی و سعادت و بی آنکه به چیزی بیندیشم، دراز کشیده‌ام، و از این موضوع وحشت کردم؛ زیرا نمی‌خواستم به این زودی همه چیز را فراموش کنم.

## مختصری درباره‌ی تاریخ ایرلند

برای درک مسأله‌ی ایرلند، باید نکاتی چند درباره‌ی تاریخ آن دانست: ایرلند سرزمین «کلت» (Kelte) (۱) ها بوده است. کلت‌ها در هزاره‌ی اول پیش از تاریخ معاصر به این سرزمین مهاجرت کردند. در قرن پنجم، موضوع مسیحی شدن ایشان امری خاتمه یافته بود ولی میراث معنوی کلتی معتبر و زنده باقی ماند، و در آن سرزمین، فرهنگی غنی تکامل یافت.

در قرن دوازدهم سر و کله‌ی اولین دسته از فاتحین انگلیسی نورمن (۱۱۷۱) پیدا شد. ایرلندی‌های بسختی از خویش دفاع کردند. در قرن شانزدهم، هنگامی که هانری هشتم، پادشاه انگلستان با کلیسای رُم قطع رابطه کرد، قرار شد ایرلندی‌ها نیز به دین جدید بگردند ولی آنها با سرسختی تمام جانب کیش کاتولیک را نگه داشتند. اوضاع رفته رفته وخیم‌تر می‌شد. قیامها، با بیرحمی تمام سرکوب و از زمینداران شورشی سلب مالکیت می‌شد. قوانین و مقررات سد راه پیشرفتهای اقتصادی بود، بعنوان مثال ایرلند اجازه‌ی تجارت با مستعمرات را نداشت. تقریباً تمام املاک به دست لردهای انگلیسی افتاد، و دهقانان‌های ایرلندی به اجاره‌نشین‌های بی حق و حقوقی تبدیل شدند. علاوه بر این، «قوانین جزا» آخرین حقوق سیاسی و اقتصادی ایرلندی‌ها کاتولیک را از ایشان گرفت (بعنوان مثال به ایرلندی‌های کاتولیک اجازه‌ی هیچگونه تحصیلات عالی داده

۱- کلت‌ها گروهی از اقوام هند و اروپایی بودند. ابتدا در آلمان مرکزی سکونت داشتند و سپس به فرانسه، اسپانیا و انگلستان تا ایتالیا و بالکان مهاجرت کردند.

۲- نورمن‌ها یا وایکینگ‌ها اقوامی دریانورد از ژرمن‌های شمال بودند که در قرن هشتم به انگلستان و امپراتوری فرانسه نفوذ کردند و پس از سال ۱۰۰۰، تا ایتالیای جنوبی رسیدند.

نمی‌شد، آنها حق خرید زمین نداشتند، و غیره). قیام و شورش پایانی نداشت. در سال ۱۸۰۰، مجلس ایرلند منحل و پادشاهی متحده‌ی بریتانیای کبیر و ایرلند اعلام شد. با اینحال ناآرامی و بلوا تمامی نداشت. این اتحاد بطور یکجانبه به‌ضرر ایرلند بود. کاتولیک‌ها هم هنوز از حقوق یکسانی برخوردار نبودند، بعنوان مثال فاقد حق رأی بودند.

خلق تیره بخت عمدتاً از کشت سیب زمینی زندگی می‌گذراند. هنگامی که محصول، در نتیجه‌ی فاسد شدن سیب زمینی، چند سال پی در پی از دست رفت (۱۸۴۵ تا ۱۸۴۹)، قحطی بزرگی در گرفت. جمعیت تا يك و نیم میلیون نفر کاهش یافت. آنها یا از گرسنگی مردند و یا مهاجرت کردند. در پایان قرن نوزدهم موقعیت اجاره‌نشینهای ایرلندی بتدریج بهتر شد، در آغاز قرن بیستم املاک انگلیسی دوباره به‌دست دهقان‌های ایرلندی افتاد.

آرزوی خودمختاری و جدایی از انگلستان، هر لحظه عاجلتر می‌شد. در سال ۱۹۱۶ در دوبلین قیام شد، و گروه‌های افراطی اعلام جمهوری کردند. پس از جنگ‌های سخت خیابانی، شورشیان شکست خوردند. در پی آن مردم دسته دسته، یا به‌دار آویخته یا بزور از موطن خود رانده شدند.

در سال ۱۹۱۹ نمایندگان ایرلندی مجلس ملی را در شهر دوبلین تشکیل داده و اعلام استقلال کردند.

انگلستان با فشاری بیشتر به‌این عمل پاسخ داد. در سال ۱۹۲۲، سرانجام انگلستان به ایرلندی‌ها خودمختاری داد، ولی همزمان با آن، ایالت شمالی اولستر (Ulster) - بعنوان «ایرلند شمالی» - از خاک ایرلند جدا شد. ایرلند شمالی مجلسی ویژه‌ی خود داشت و ملحق به انگلستان باقی ماند.

در سال ۱۹۴۹، ایرلند جنوبی جمهوری مستقل اعلام شد. با تقسیم ایرلند در سال ۱۹۲۲، سنگ بنای اغتشاشها و ناآرامی‌های بعدی گذاشته شد. يك دستورالعمل قدیمی سیاسی می‌گوید که تسلط بر زمین اشغال شده را باید بوسیله‌ی مستعمره‌چی‌های قابل اطمینانی از همان سرزمین تضمین کرد. طبق همین دستور بعد از سال ۱۶۰۰، مهاجرین پروتستان را از اسکانند در ایرلند شمالی سکونت دادند. این عمل قیام ملت ایرلند را به‌دنبال داشت. در جنگی که به‌سال ۱۹۶۰ در بوین Boyn درگرفت ایرلندیها شکست خوردند؛ پروتستانها هنوز هم این پیروزی را همه ساله در اولستر جشن می‌گیرند.

در کنار تضاد مذهبی، اختلافات اجتماعی در ایرلند شمالی هر آن شدت بیشتری می‌یافت: استعمارگران اربابان صاحب زمین بودند و ایرلندی‌ها بعنوان کارگران کشاورزی کمر بسته در خدمت ایشان.

در پایان سده‌ی گذشته که در تمامی ایرلند جهد و کوشش برای خودمختاری شدت و دامنه‌ی بیشتری می‌یافت، در شمال، پروتستانها طبیعتاً به مخالفت برخاستند. آن‌ها بدون پشتیبانی انگلستان از اکثریت کاتولیک در هراس بودند. آن‌ها، در مورد جدایی اولستر از ایرلند و پیوسته ماندن آن با انگلستان، پیش بردند.

در آغاز سده‌ی کنونی، اولستر به وضعی چونان جنگ داخلی دچار شد. در برابر ارتش داوطلبان پروتستان به نام «داوطلبان اولستر» از جانب کاتولیک‌ها گروه «داوطلبان ایرلندی» که همان متقدمین ا.ج.ا. ارتش مخفی جمهوریخواه ایرلند بودند، قرار داشت. در سال ۱۹۳۹، یکی از گروههای ا.ج.ا. به این فکر افتاد که می‌توان مشکل ایرلند را از طریق خرابکاری در انگلستان حل کرد. در آن ایام، رهبران این جنگ تروریستی دستور رعایت جان مردم را صادر کردند. با این حال عملیات، خالی از کشته نبود. امروزه در ایرلند شمالی، تقریباً یک میلیون پروتستان و نیم میلیون کاتولیک زندگی می‌کنند. با وجود اینکه در میان پروتستانها گاه به‌گاه دسته‌های آزادیخواهی به چشم می‌خورد که برای احقاق حقوق کاتولیک‌ها پا پیش می‌گذارند، هنوز هم از نظر اجتماعی و سیاسی به کاتولیکها اجحاف می‌شود.

امروزه مبارزه‌ی بین این دو جناح بیرحمانه‌تر شده است. بعنوان مثال: در شب ۲۲ نوامبر ۱۹۷۴ در یکی از حملات ا.ج.ا. به دو مهمانخانه در شهر انگلیسی بیرمنگام، که عمدتاً افراد جوان به آنجا می‌رفتند، نوزده نفر کشته و دویست نفر زخمی شدند. در چند سال اخیر در خود ایرلند شمالی صدها نفر بواسطه‌ی ظلم و ترور کشته شده‌اند.

کته رشایز

وین ماه مه ۱۹۷۵